

هو

۱۲۱

الهی نامہ

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

فهرست

۱۲.....	بسم الله الرحمن الرحيم
۱۶.....	در نعت سيد المرسلين صلى الله عليه و سلم
۱۸.....	در معراج حضرت رسالت عليه الصلوة والسلام
۱۹.....	حكايت
۲۰.....	در فضيلت صديق رضى الله عنه
۲۱.....	در فضيلت فاروق رضى الله عنه
۲۲.....	در فضيلت ذى النورين رضى الله عنه
۲۳.....	در فضيلت مرتضى رضى الله عنه
۲۳.....	آغاز كتاب
۲۵.....	المقالة الاولى
۲۵.....	جواب پدر
۲۵.....	(۱) حكايت زن صالحه كه شوهرش بسفر رفته بود
۳۴.....	المقالة الثانية
۳۵.....	جواب پدر
۳۵.....	(۱) حكايت آن زن كه بر شهزاده عاشق شد
۳۶.....	(۲) حكايت علوى وعالم ومخنث كه در روم اسير شدند
۳۷.....	(۳) حكايت سليمان داود عليهما السلام با مور عاشق
۳۸.....	(۴) حكايت اميرالمؤمنين على كرم الله وجهه بامور
۳۸.....	(۵) حكايت نوشروان عادل با پير بازيار
۳۹.....	(۶) حكايت خواجه جندى با سگ
۳۹.....	(۷) حكايت معشوق طوسى با سگ و مرد سوار
۳۹.....	(۸) مناظره شيخ ابوسعيد با صوفى و سگ
۴۰.....	(۹) حكايت ابوالفضل حسن وكلمات او در وقت نزع
۴۱.....	المقالة الثالثة
۴۱.....	جواب پدر
۴۱.....	(۱) سؤال ابراهيم ادهم از مرد درویش
۴۱.....	(۲) حكايت شيخ گرگانى با گربه

- (۳) حکایت ترسا بچه ۴۲
- (۴) حکایت پیرکه پسر صاحب جمال داشت ۴۳
- (۵) حکایت یعقوب و یوسف علیهما السلام ۴۳
- (۶) حکایت یوسف و ابن یامین علیهما السلام ۴۴
- (۷) حکایت جوان گناه کار و ملایکه عذاب که برو موکلند ۴۶
- (۸) حکایت جوان صاحب معرفت و بهشت و لقای حق تعالی ۴۷
- (۹) سؤال کردن آن درویش از مجنون که سال عمر تو چندست ۴۷
- (۱۰) حکایت آن مجنون که تب داشت ۴۸
- المقالة الرابعة** ۴۸
- (۱) حکایت سرپاتک هندی ۴۸
- (۲) حکایت وزیرکه پسر صاحب جمال داشت ۵۱
- (۳) حکایت پادشاه که از سپاه بگریخت ۵۲
- (۴) حکایت شه زاده که مرد سرهنگ بر وی عاشق شد ۵۲
- (۵) حکایت پیرمرد هیزم فروش و سلطان محمود ۵۵
- المقالة الخامسة** ۵۶
- جواب پدر ۵۶
- (۱) حکایت شبلی با مرد نانوا ۵۷
- (۲) حکایت مرد نمازی و مسجد و سگ ۵۸
- (۳) مناظره عیسی علیه السلام با دنیا ۵۹
- (۴) حکایت رهبان با شیخ ابوالقاسم همدانی ۶۰
- (۵) حکایت مرد ترسا که مسلمان شد ۶۱
- (۶) حکایت امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه ۶۱
- (۷) حکایت گبرکه پُل ساخت ۶۱
- (۸) سؤال مرد درویش از جعفر صادق ۶۲
- (۹) گفتار آن مجنون در نمازی که یک نان نیرزد ۶۳
- (۱۰) حکایت دیوانه و نماز جمعه ۶۳
- المقالة السادسة** ۶۳
- جواب پدر ۶۳
- (۱) حکایت عزرائیل و سلیمان علیهما السلام و آن مرد ۶۴
- (۲) حکایت آن جوان که از زخم سنگ منجیق بیفتاد ۶۴
- (۳) حکایت دیوانه بشهر مصر ۶۵
- (۴) حکایت فخرالدین گرگانی و غلام سلطان ۶۵
- (۵) حکایت حسین منصور حلاج بر سر دار ۶۷
- (۶) حکایت غلبه عشق مجنون بر لیلی ۶۸
- (۷) حکایت پسر ماه روی با درویش صاحب نظر ۶۸

۶۹	(۸) حکایت نابینا با شیخ نوری رحمه الله
۶۹	(۹) حکایت شیخ ابوالقاسم همدانی
۷۰	المقالة السابعة
۷۰	جواب پدر
۷۰	(۱) حکایت عیسی علیه السلام با آن مرد که اسم اعظم خواست
۷۱	(۲) حکایت ابرهیم علیه السلام با نمرود
۷۱	(۳) حکایت مرد ترسا و شیخ بازید
۷۲	(۴) حکایت دیوانه که سر بر درکعبه می زد
۷۲	(۵) حکایت ایوب علیه السلام
۷۲	(۶) حکایت یوسف همدانی علیه الرحمة
۷۳	(۷) حکایت زلیخا
۷۳	(۸) تمثیل
۷۳	(۹) حکایت ابوبکر سفاله
۷۳	(۱۰) حکایت سلطان محمود با دیوانه
۷۴	(۱۱) حکایت درخت بریده
۷۴	(۱۲) حکایت حسن بصری و رابعه رضی الله عنهما
۷۵	(۱۳) حکایت موسی علیه السلام
۷۵	(۱۴) حکایت دیوانه خاموش
۷۶	(۱۵) سؤال آن مرد از مجنون در باب لیلی
۷۶	(۱۶) حکایت مؤذن و سؤال مرد از دیوانه
۷۶	(۱۷) حکایت شیخ ابوسعید رحمة الله علیه
۷۷	(۱۸) حکایت سلطان محمود با ایاز
۷۸	المقالة الثامنة
۷۸	جواب پدر
۷۸	(۱) حکایت بچه ابلیس با آدم و حوا علیه السلام
۷۹	(۲) حکایت ابلیس و زاری کردن او
۷۹	(۳) حکایت یوسف علیه السلام با ابن یامین
۸۰	(۴) حکایت سلطان محمود با ایاز
۸۱	(۵) حکایت پسر صاحب جمالو عاشق شوریده حال
۸۱	(۶) حکایت سلطان محمود و ایاز در حالت وفات
۸۲	(۷) حکایت آن دزد که دستش بریدند
۸۲	(۸) حکایت ماه و رشک او برخوردارشید
۸۲	(۹) سؤال کردن مردی از مجنون
۸۳	(۱۰) حکایت ابلیس
۸۳	(۱۱) حکایت سلطان محمود و آرزو خواستن بزرگان

۸۳	حکایت شبلی رحمة الله عليه
۸۴	حکایت موسی علیه السلام در کوه طور با ابلیس
۸۴	المقالة التاسعة
۸۵	جواب پدر
۸۵	(۱) حکایت سلطان محمود با پیرزن
۸۶	(۲) حکایت بهلول و گورستان
۸۷	(۳) حکایت پادشاه که علم نجوم دانست
۸۷	(۴) حکایت
۸۷	(۵) حکایت شقیق بلخی و سخن گفتن او در توکل
۸۸	(۶) حکایت دیوانه که از حق کرباس می خواست
۸۸	(۷) حکایت دیوانه که اشک می ریخت
۸۹	(۸) حکایت شیخ ابوبکر واسطی با دیوانه
۹۰	(۹) حکایت پیر زال سوخته دل
۹۰	(۱۰) حکایت آتش و سوخته
۹۰	(۱۱) حکایت ابوعلی فارمدی
۹۱	(۱۲) حکایت گناه کار روز محشر
۹۱	(۱۳) حکایت سلطان محمود و عرض سپاه
۹۲	المقالة العاشرة
۹۲	جواب پدر
۹۲	(۱) حکایت سلطان سنجر با عباسه طوسی
۹۳	(۲) مناجات موسی با حق تعالی و درخواستن او یکی از اولیا
۹۴	(۳) حکایت درحال ارواح پیش از آفریدن اجسام
۹۵	(۴) حکایت زنان پیغامبر
۹۵	(۵) حکایت رابعه رحمها الله
۹۶	(۶) حکایت بهلول
۹۸	(۷) حکایت لیث بوسنجه
۹۸	(۸) حکایت موسی و مرد عابد
۹۹	(۹) حکایت پیر بخاری و مخنث
۹۹	(۱۰) حکایت غزالی و ملحد
۱۰۰	(۱۱) حکایت دعاگوی و دیوانه
۱۰۰	(۱۲) حکایت دیوانه که می گریست
۱۰۰	(۱۳) مناجاة دیوانه با حق تعالی
۱۰۰	(۱۴) گفتار شیخ در درآمدن دولت
۱۰۰	المقالة الحادی عشر
۱۰۰	جواب پدر

- (۱) حکایت آن مرد که در بادیه تجرید می کرد ۱۰۱
- (۲) حکایت آن دیوانه که تابوتی دید ۱۰۱
- (۳) حکایت گفتار پیغامبر در طفل نوزاد ۱۰۲
- (۴) حکایت حسن و حسین رضی الله عنهما ۱۰۲
- (۵) حکایت شبلی با سائل رحمه الله ۱۰۲
- (۶) حکایت سلطان محمود با ایاز در گرمابه ۱۰۳
- (۷) حکایت شیخ بایزید و آن قلاش که او را حدّ می زدند ۱۰۳
- (۸) حکایت عبدالله مبارک با غلام ۱۰۴
- (۹) حکایت حبشی که پیش پیغامبر آمد ۱۰۴
- (۱۰) حکایت آن مرد که عروس خود را بکر نیافت ۱۰۵
- (۱۱) حکایت اسکندر و کلمات حکیم بر سر او ۱۰۶
- (۱۲) حکایت دیوانه ۱۰۶
- (۱۳) حکایت حسن بصری و شمعون ۱۰۷
- المقالة الثانی عشر** ۱۰۸
- جواب پدر ۱۰۹
- (۱) حکایت کیخسرو و جام جم ۱۰۹
- (۲) حکایت سنگ و کلوخ ۱۱۰
- (۳) حکایت شبلی با آن جوان در بادیه ۱۱۰
- (۴) حکایت شوریده دل بر سرگور ۱۱۱
- (۵) حکایت دیوانه که رازی با حق گفت ۱۱۱
- (۶) حکایت سلطان ملکشاه با پاسبان ۱۱۲
- (۷) حکایت شیخ ابوسعید با معشوق خویش ۱۱۲
- (۸) حکایت ایاز با سلطان ۱۱۳
- (۹) حکایت ماه و شوق او با آفتاب ۱۱۳
- (۱۰) حکایت بایزید با آن مرد سائل که او را در خواب دید ۱۱۴
- (۱۱) سؤال آن درویش از شبلی ۱۱۴
- (۱۲) حکایت ابراهیم ادهم ۱۱۵
- المقالة الثالث عشر** ۱۱۵
- جواب پدر ۱۱۶
- (۱) حکایت اسکندر رومی با مرد فرزانه ۱۱۶
- (۲) حکایت ۱۱۷
- (۳) حکایت قحط و جواب دادن طاوس ۱۱۷
- (۴) حکایت پیمبر در شب معراج ۱۱۷
- (۵) حکایت مرد حریص و ملک الموت ۱۱۸
- (۶) حکایت کشته شدن پسر مرزبان حکیم ۱۱۹

۱۱۹ موعظه (۷)
۱۱۹ حکایت بزرجمهر با انوشیروان (۸)
۱۲۰ حکایت آن مرغ که در سالی چهل روز بیضه نهد (۹)
۱۲۱ حکایت بهلول و حلوا و بریان (۱۰)
۱۲۱ سؤال موسی از حق سبحانه و تعالی (۱۱)
۱۲۱ پندکسری (۱۲)
۱۲۱ مناجات آن بزرگ با حق تعالی (۱۳)
۱۲۲ حکایت شعبی و آن مرد که صعوه گرفته بود (۱۴)
۱۲۲ حکایت زنبور با مور (۱۵)
۱۲۳ حکایت پیغامبر و کنیزک حبشی (۱۶)
۱۲۳ حکایت آن مرد که پیش فضل ربیع آمد (۱۷)
۱۲۴ حکایت بهلول (۱۸)
۱۲۴ حکایت مرد مجنون و رعنايان (۱۹)
۱۲۵ المقالة الرابع عشر
۱۲۵ جواب پدر
۱۲۵ (۱) سکندر و وفات او
۱۲۶ (۲) حکایت نمرود
۱۲۷ (۳) حکایت آن مرد که صدقه بدرویشان می داد
۱۲۸ (۴) حکایت لقمه حلال
۱۲۸ (۵) حکایت پیرزن با شیخ و نصیحت او
۱۲۸ (۶) حکایت امیرالمؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه با جوان عاشق
۱۲۹ (۷) حکایت آن درویش که آرزوی طوفان کرد
۱۲۹ (۸) حکایت پیر عاشق با جوان گازر
۱۳۰ (۹) حکایت مجنون با آن سائل که سؤال کرد
۱۳۱ (۱۰) حکایت روباه که در دام افتاد
۱۳۱ (۱۱) حکایت سلطان محمود با ایاز
۱۳۲ (۱۲) حکایت محمد عیسی با دیوانه
۱۳۲ (۱۳) حکایت سلطان محمود که با دیوانه نشست
۱۳۲ (۱۴) حکایت دیوانه که گلیم فروخت
۱۳۳ (۱۵) حکایت آن زن که طواف کعبه می کرد و مردی که نظر برو کرد
۱۳۳ (۱۶) حکایت مهستی دبیر با سلطان سنجر
۱۳۴ (۱۷) حکایت محمود و شمارکردن پیلان
۱۳۵ (۱۸) حکایت عیسی علیه السلام با جهودان
۱۳۵ (۱۹) حکایت آن دزد که گرفتار شد
۱۳۵ (۲۰) حکایت دیوانه چوب سوار

۱۳۶	(۲۱) حکایت سپهدار که قلعه کرد با دیوانه
۱۳۶	(۲۲) حکایت سلطان محمود با مظلوم
۱۳۶	(۲۳) حکایت مجنون
۱۳۷	(۲۴) حکایت جوان نمک فروش که بر ایاز عاشق شد
۱۳۹	المقالة الخامسة عشر
۱۳۹	جواب پدر
۱۴۰	(۱) حکایت سلطان محمود در شکار کردن
۱۴۰	(۲) حکایت شیخ و مرغ همای
۱۴۱	(۳) حکایت محمد غزالی با سلطان سنجر
۱۴۱	(۴) حکایت سلطان محمود با آن مرد که همانم او بود
۱۴۱	(۵) حکایت سلطان محمود و گازر
۱۴۲	(۶) حکایت حکیم با ذوالقرنین
۱۴۳	(۷) حکایت پادشاه و انگشتری
۱۴۳	(۸) حکایت ابراهیم ادهم با خضر علیه السلام
۱۴۴	(۹) حکایت محمود با درویش بر سر راه
۱۴۴	(۱۰) حکایت سنجر که پیش رکن الدین اکاف رفت
۱۴۵	(۱۱) حکایت آن مرد که صرّه در میان درمنه یافت
۱۴۵	(۱۲) حکایت سلطان محمود با پیرزن
۱۴۵	المقالة السادسة عشر
۱۴۶	جواب پدر
۱۴۶	(۱) حکایت پسر هارون الرشید
۱۴۹	(۲) حکایت هارون با بهلول
۱۵۰	(۳) حکایت سلیمان و طلب کردن کوزه
۱۵۱	(۴) حکایت پادشاه که از درویش در خشم شد
۱۵۱	(۵) حکایت آن جوان که زن صاحب جمال خواست و بمرد
۱۵۱	المقالة السابعة عشر
۱۵۱	جواب پدر
۱۵۲	(۱) حکایت گوسفندان و قصاب
۱۵۲	(۲) حکایت باز با مرغ خانگی
۱۵۳	(۳) حکایت آن بیننده که از احوال مردگان خبر می داد
۱۵۳	(۴) حکایت جواب آن شوریده حال در کار جهان
۱۵۳	(۵) حکایت سؤال کردن آن مرد دیوانه از کار حق تعالی
۱۵۴	(۶) حکایت جهاز فاطمه رضی الله عنها
۱۵۵	(۷) حکایت آن پیر که دختر جوان خواست
۱۵۶	(۸) حکایت آن درویش با ابوبکر و راق

۱۵۶	(۹) حکایت آن پیر که خواست که او را میان دو گورستان دفن کنند
۱۵۷	(۱۰) حکایت سفیان ثوری رحمه الله
۱۵۸	(۱۱) حکایت مسلمان شدن یهودی و حال او
۱۵۹	المقالة الثامن عشر
۱۵۹	جواب پدر
۱۵۹	(۱) حکایت بلقیا و عفان
۱۶۰	(۲) حکایت سلیمان علیه السلام و شادروانش
۱۶۰	(۳) حکایت مأمون خلیفه با غلام
۱۶۲	(۴) حکایت اصمعی با آن مرد صاحب ضیف و زنگی حادی
۱۶۳	(۵) حکایت جبریل با یوسف علیهما السلام
۱۶۳	(۶) حکایت پیر خالو سرخسی
۱۶۴	(۷) حکایت شیخ یحیی معاذ با بایزید رحمهما الله
۱۶۵	(۸) حکایت شیخ علی رودباری
۱۶۶	(۹) حکایت سلطان محمود با مرد دوالک باز
۱۶۶	(۱۰) حکایت شیخ ابوسعید با قمار باز
۱۶۷	(۱۱) حکایت مجنون و لیلی
۱۶۷	المقالة التاسع عشر
۱۶۷	جواب پدر
۱۶۷	(۱) حکایت آن حیوان که آن را هلوع خوانند
۱۶۸	(۲) حکایت عیسی علیه السلام
۱۶۹	(۳) حکایت نوشروان عادل
۱۶۹	(۴) حکایت در ذمّ دنیا
۱۶۹	(۵) حکایت در ذمّ دنیا
۱۶۹	(۶) گفتار عبّاسه طوسی در دنیا
۱۷۰	(۷) گفتار جعفر صادق
۱۷۰	(۸) حکایت یحیی معاذ رازی
۱۷۰	(۹) حکایت در ذمّ دنیا
۱۷۰	(۱۰) حکایت شاهزاده و عروس
۱۷۲	(۱۱) حکایت ابرهیم علیه السلام
۱۷۳	(۱۲) حکایت حلاج با پسر
۱۷۴	(۱۳) در معنی آن که غیبت گناهی بزرگ است
۱۷۴	(۱۴) سخن گفتن آن مرد در غیبت
۱۷۴	المقالة العشرون
۱۷۴	جواب پدر
۱۷۴	(۱) حکایت شیخ با ترسا

۱۷۵	(۲) گفتار بزرگی در شناختن حق
۱۷۵	(۳) حکایت مرد صوفی که بر زبیده عاشق شد
۱۷۶	(۴) حکایت اردشیر و موبد و پسر شاپور
۱۷۷	(۵) حکایت ایاز و درد چشم او
۱۷۸	(۶) حکایت جرجیس علیه السلام
۱۷۸	(۷) حکایت یوسف با زلیخا علیه السلام
۱۷۹	(۸) حکایت ابرهیم ادهم در بادیه
۱۸۰	(۹) حکایت شعیب علیه السلام
۱۸۰	(۱۰) حکایت در اهل دوزخ
۱۸۱	(۱۱) حکایت سلطان محمود و ایاز
۱۸۱	(۱۲) حکایت مجنون و لیلی
۱۸۱	المقالة الحادی و العشرون
۱۸۲	جواب پدر
۱۸۲	(۱) حکایت امیر بلخ و عاشق شدن دختر او
۱۹۴	المقالة الثانی و العشرون
۱۹۴	جواب پدر
۱۹۴	(۱) حکایت افلاطون و اسکندر
۱۹۵	(۲) حکایت آن بزرگ با خواجه علی طوسی
۱۹۵	(۳) حکایت آن دیوانه که ازو پرسیدند که درد چیست
۱۹۵	(۴) حکایت آن طفل که با مادر بیزار آمد و گم شد
۱۹۶	(۵) حکایت یوسف علیه السلام و نظر کردن او در آینه
۱۹۷	(۶) حکایت احمد غزالی
۱۹۷	(۷) حکایت ابوعلی فارمدی
۱۹۷	(۸) سؤال کردن سائل از مجنون
۱۹۸	(۹) حکایت بایزید با مرد مسافر
۱۹۸	(۱۰) حکایت محمود با شیخ خرقانی
۱۹۹	(۱۱) حکایت آهوک که مشک از وی حاصل می شود
۲۰۰	خاتمه کتاب
۲۰۱	(۱) حکایت آن مرد که بر مکتب گذر کرد
۲۰۱	(۲) گفتار مرد خدای پرست
۲۰۲	(۳) حکایت آن مرد که از او پرس سؤال کرد
۲۰۳	(۴) حکایت وفات اسکندر رومی
۲۰۴	(۵) حکایت مرد خاک بیز
۲۰۴	(۶) حکایت ایوب پیغامبر
۲۰۵	(۷) حکایت اعرابی در حضرت نبوت

- (۸) حکایت آن زن در حضرت رسالت ۲۰۵
- (۹) حکایت شبلی با ابلیس در عرفات ۲۰۶
- (۱۰) حکایت بایزید و زنّار بستن او ۲۰۷
- (۱۱) مناجات ابراهیم ادهم ۲۰۷
- (۱۲) حکایت رندی که ازدکانی چیزی می‌خواست ۲۰۸
- (۱۳) حکایت عبدالله بن مسعود با کنیزک ۲۰۸
- (۱۴) حکایت بشر حافی که نام حق تعالی بمشک بیالود ۲۱۰
- ۲۱۰..... **پایان**
- ابیات برگزیده از روایت دوم دیباچه الهی نامه از روی نسخه‌های دیگر ۲۱۱
- در آغاز آلهی نامه ۲۱۴
- فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم ۲۱۶

بسم الله الرحمن الرحيم

که پیدا کرد آدم از کفی خاک
خرد در وصف ذاتش گنگ و لالست
نمود جسم و جان از اوست پیدا
فلک بالا زمین در پستی اوست
خرد انگشت در دندان بمانده
هر آن وصفی که گوئی بیش از آنست
درون جانها در گفت و گو یست
بجز دیدار او چیزی دگر نیست
ز ناپیدائی او جمله پیدا
صفات از ذات او پیوسته روشن
ز دودی زینت پرگار کرد او
زوی هر لحظه صد پاسخ شنوده
خود اندر دید آدم کرده دیدار
یکی ذاتست در هر دو جهان بس
درون بگرفته و بیرون حقیقت
دهد آن را که خواهد دوست توفیق
همان دم حاجتش آرد پدیدار
دمادم محو گشته از وصالش
گاهی در تحت و گاه اندر ثریا
ز فضلش قوت روح و روانست
ازان در عز و تمکین اوفتاده
بمانده واله و حیران و بی دل
ازان پیوسته او گوهر فشانست
درونش عرش و فرش و هفت افلاک
بسوی ذات کرده رهنمونش
نموده علم او بر جمله دانا
بعالم یافته بد رفعت او
ازو این شور با غوغا نموده
که خوانندت خداوندان خداوند
توئی باطن توئی ظاهر تعالی
کمالست ذره زمین راه نشناخت
فتاد اندر پی گفت و شنیدت
بتو بینا حقیقت عین بینش
درون جانی و بی جان بمانده

بنام کردگار هفت افلاک
خداوندی که ذاتش بی زوالست
زمین و آسمان از اوست پیدا
مه و خورشید نور هستی اوست
زو صفش جانها حیران بمانده
صفات لایزالش کس ندانست
دو عالم قدره بیچون او یست
ز کُنه ذات او کس را خبر نیست
طلب گارش حقیقت جمله اشیا
جهانی از نور ذات او مزین
ز خاکی این همه اظهار کرد او
ز صنوعش آدم از گل رخ نموده
ز علمش گشته آنجا صاحب اسرار
نه کس زو زاده نه او زاده از کس
ز یکتائی خود بیچون حقیقت
حقیقت علم کلّ او راست تحقیق
بداند حاجت موری در اسرار
شده آتش طلب گار جلالش
ز حکمش باد سرگردان بهر جا
ز لطفش آب هرجائی روانست
ز دیدش خاک مسکین اوفتاده
ز شوقش کوه رفته پای در گل
ز ذوقش بحر در جوش و فغانست
نموده صنع خود در پاره خاک
نهاده گنج معنی در درونش
همه پیغمبران زو کرده پیدا
که بود آدم کمال قدرت او
دو عالم را درو پیدا نموده
تعالی الله یکی بی مثل و مانند
توئی اول توئی آخر تعالی
هزاران قرن عقل پیر در تاخت
بسی کردت طلب اما ندیدت
تو نوری در تمام آفرینش
عجب پیدائی و پنهان بمانده

همه جانها ز تو پیداست ای دوست
تو مغزی در درون جان جمله
ازان مغزی که دایم در درونی
ندیدت هیچکس ظاهر در اینجا
جهان پر نام تو وز تو نشان نه
نهان از عقل و پیدا در وجودی
زدیدت یافته صورت نشانه
یکی ذاتی که پیشانی نداری
دوئی را نیست در نزدیک تو راه
مکان و کون را موئی نسنجی
توئی در جان و دل گنج نهانی
دو عالم از تو پیدا و تو در جان
حقیقت عقل وصف تو بسی کرد
زهی بنموده رخ از کاف و از نون
زهی گویا ز تو کام و زبانم
زهی بینا ز تو نور دو دیده
زهی از نور تو عالم منور
زهی در جان و دل بنموده دیدار
تو نور مجمع کون و مکانی
تو ذاتی در صفاتی آشکاره
برافکن برقع و دیدار بنمای
دل عشاق پر خونست از تو
همه جویای تو تو نیز جویا
جمالت پرتوی در علام انداخت
از اول آدمت اینجا طلب کرد
چو بنمودی جمال خود به آدم
گرامت دادیش در آشنائی
که داند سر تو چون هم تودانی
گاهی پیدا شوی در رفعت خود
گاهی پیدا شوی اندر صفات
گاهی پیدا شوی چون نور خورشید
گاهی پیدا شوی از عشق چون ماه
ز پیدائی خود پنهان بمانی
بهر کسوة که می خواهی بر آئی
تو جان جانی ای در جان حقیقت

توئی مغز و حقیقت جملگی پوست
ازان پیدائی و پنهان جمله
صفات خود در آنجا رهنمونی
از آنی اول و آخر در اینجا
بتو بیننده عقل و تو عیان نه
ز نور ذات خود عکسی نمودی
نماند او تو مانی جاودانه
همه جانها توئی جانی نداری
حقیقت ذات پاکت قل هو الله
همه عالم طلسمند و تو گنجی
تو گفستی کنت کنزاً هم تو دانی
همی گوئی دمادم سر پنهان
به آخر ماند با جانی پُر از درد
فکنده نور خود بر هفت گردون
توئی هم آشکارا هم نهانم
ترا در اندرون پرده دیده
ز عکس ذات تو آدم مصور
جمال خویش را هم خود طلب گار
تو جوهر می ندانم کز چه کانی
همه جانها به سوی تو نظاره
بجزو و کل یکی رخسار بنمای
ازان از پرده بیرونست از تو
درون جمله از عشق گویا
خروشی در نهاد آدم انداخت
که آدم بود از تو صاحب درد
ورا گفستی بخود سر دمادم
ز نورت یافت اینجا روشنائی
گاهی پیدا شوی گاهی نهانی
گاهی پنهان شوی در قربت خود
گاهی پنهان شوی در سوی ذاتت
گاهی پنهان شوی در عشق جاوید
گاهی پنهان شوی در هفت خرگاه
ز پنهائی خود یکسان بمانی
زهر نقشی که می خواهی نمائی
همان در پردهات پنهان حقیقت

چه چیزی تو که نمائی رخ خویش
 تو آن نوری که اندر هفت افلاک
 تو آن نوری که در خورشیدی ای جان
 تو آن نوری که در ماهی وانجم
 تو آن نوری که لم تمسه نار
 تو آن نوری که از غیرت فروزی
 تو آن نوری که اعیان وجودی
 تو آن نوری که چون آئی پدیدار
 تو آن نوری که جان انبیائی
 تو آن نوری که شمع ره روانی
 ز نورت عقل حیران مانده اینجا
 چو در وقت بهار آئی پدیدار
 فروغ رویت اندازی سوی خاک
 بهار و نسترن پیدا نماید
 گل از شوق تو خندان در بهارست
 نهی بر فرق نرگس تاجی از زر
 بنفشه خرقه پوش خانقاهت
 چو سوسن شکرگفت از هر زبانت
 ز عشقت لاله هر دم خون دل خورد
 همه از شوق تو حیران برآیند
 هر آن وصفی که گویم بیش ازانی
 توئی چیزی دگر اینجا ندانم
 همه جانا توئی چه نیست چه هست
 ز تو بیدارم و از خویش غافل
 منم از درد عشقت زار و مجروح
 منم حیران و سرگردان ذاتت
 منم در وصال را طلب گار
 درین دریا بماندم ناگهی من
 رهم بنمای تا در وصال
 توئی گوهر درون بحر بی شک
 همه از بود تست ای جوهر ذات
 همه از عشق تو حیران و زارند
 نهان و آشکارائی تو در دل
 دل اینجا خانه ذات تو آمد
 دل اینجا خانه راز تو باشد

چو دم دم می دهی مان پاسخ خویش
 همی گشتی بگرد کمره خاک
 ازان در جزو وکل جاویدی ای جان
 ز نورت ماه و انجم می شود گم
 درون جانان و دل دردی و دارو
 وجود عاشقان خود بسوزی
 ازان پیدا و پنهان وجودی
 بسوزانی ز غیرت هفت پرگار
 نمود اولیا و اصفیائی
 حقیقت روشنی هر روانی
 ز شرم خویش نادان مانده اینجا
 حقیقت پرده برداری ز رخسار
 عجایب نقشها سازی سوی خاک
 ز رویت جوش گل غوغا نماید
 از آنش رنگهای بی شمارست
 فشانی بر سر او زابر گوهر
 فکنده سر بر از شوق راهت
 ازان افراخت سر سوی جهانست
 از این ماندست دل پُر خون و رخ زرد
 به سوی خاک تو ریزان درآیند
 یقین دانم که بی شک جان جانی
 بجز ذات ترا یکتا ندانم
 ندیدم جز تو در کونین پیوست
 مرا یارب توانی کرد واصل
 توئی جانا حقیقت قوه روح
 فرومانده به دریای صفات
 درین دریا بماندمم گرفتار
 ندارم جز بسوی تو رهی من
 بدست آرم ز دریای جلالست
 توئی در عشق لطف و قهر بی شک
 که رخ بنموده در جمله ذرات
 بجز تو در همه عالم ندارند
 همه جائی و بی جائی تو در دل
 نمود جمله ذرات تو آمد
 ازان در سوز و در ساز تو باشد

تو گنجی در دل عشاق جانان
نصیبی ده ز گنج خود گذارا
گدای گنج عشق تست عطار
تو می خواهی ز تو ای جان حقیقت
تو می خواهی ز تو هر دم بزاری
تو می خواهی ز تو در شادمانی
تو می خواهی ز تو در هر دو عالم
تو می خواهی ز تو تارخ نمائی
تو می خواهی ز تو اینجا حقیقت
تو می خواهی ز تو تا راز بیند
تو می خواهی ز تو در کوی دنیا
تو می خواهی ز تو در کل اسرار
تو می خواهی ز تو ای ذات بیچون
چنان درمانده ام در حضرت تو
شب و روزم ز عشقت زار مانده
طلب گار توام در جان و در دل
تو در جانی همیشه حاضر ای دوست
دل عطار پر خون شد درین راه
کنون چون در یقینم راه دادی
بجز وصفت نخواهم کرد ای جان
اگر کامم نخواهی داد اینجا
مرا هم داده امی فد فضلت
همان وصل تو می خواهم من از تو
تو خورشیدی و من چون سایه باشم
نه، آخر سایه خود محو آری
دلَم خون گشت در دریای امید
بوصل خود دمی بخشایشم ده
تو امید منی در گاه و بیگاه
تو امید منی در عین طاعت
تو امید منی اندر قیامت
تو امید منی اندر صراطم
تو امید منی در پای میزان
چنان در دست نفسم باز مانده
مرا این نفس سرکش خوار کردست
مرا زین سگ امانی ده درین راه

همه برگنج تو مشتاق جانان
نوائی ده بلطفست بی نوارا
تو بخشیدی مرا او را گنج اسرار
که در خویش کنی پنهان حقیقت
سزد گر کار او اینجا بر آری
که سیر آمد دلش زین زندگانی
ز تو گوید بتو راز او دمادم
ورا از جان و دل پساخ نمائی
که بنمائی بدو پیدا حقیقت
ترا در گنج جان او باز بیند
که بیند روی تو در سوی دنیا
که بنمائی در انجامش تو دیدار
که بیند ذات ای جان بی چه و چون
ندارم تاب دید قربت تو
بگرد خویش چون پرگار مانده
نباشم یک دم از یاد تو غافل
توئی مغز و منم اینجا گه پوست
که تا شد از وصال دوست آگاه
مرا اینجا دلی آگاه دادی
که تا مانم به عشقت فرد ای جان
ز دست تو کنم فریاد اینجا
که بنمائی مرا در عشق وصلت
که گردانم دل و جان روشن از تو
در اینجا با تو من همسایه باشم
چو نور جاودانی را تو داری
بماندم زار و ناپروای امید
ز دردم یک نفس آسایشم ده
کنون از کرده ها استغفر الله
مرا بخش از نور خود سعادت
ندارم گرچه جز درد و ندامت
بفضل خویش بخششی نجاتم
بلطف خویش بخششی جرم و عصیان
چو گنجشکی بدست باز مانده
شب و روزم بغم افگار کردست
ز دید خویش تن گردانش آگاه

غم عشق تو خوردم هم تودانی
 ز درد عشق تو زار و زبونم
 دوائی چاره کن زین درد ما را
 در آن دم کین دمم از جان برآید
 مرا دیدار خود آن لحظه بنمای
 بمردم پیش ازان کاینجا بمیرم
 چراغی پیش دارم آن زمان تو
 تو می دانی که جز تو کس ندارم
 توئی بس زین جهان و آن جهانم
 الهی بر همه دانای رازی
 الهی جز درت جایی نداریم
 الهی من کیم اینجا، گدائی
 الهی این گدا بس ناتوانست
 الهی جان عطارسست حیران
 دلم خون شد ز مشتاقی تو دانی
 فنای ما بقای تست آخر
 تو باشی من نباشم جاودانی

شب و روز اندرین دردم تودانی
 بمانده اندرین غرقاب خونم
 ز لطف خود مگردان فرد ما را
 مرا آن لحظه دیدار تو بآید
 گره یکبارگیم از کار بگشای
 درین سیر باش یا رب دستگیرم
 که خواهی بُردم از روی جهان تو
 بجز ذات تو ای جان بس ندارم
 توئی مقصود کُلّی زین و آنم
 بفضل خود ز جمله بی نیازی
 کجا تازیم چون پائی نداریم
 میان دوستانت آشنائی
 بدرگاه تو مشتی استخوانست
 عجب در آتش مهر تو سوزان
 مرا فانی کن و باقی تو دانی
 توئی بر جزو و کل پیوسته ناظر
 نمانم من در آخر هم تو مانی

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم

ثنائی گو بر ارباب بینش
 محمد آنکه نور جسم و جانست
 حبیب خالق بیچون اکبر
 ز نورش ذره خورشید و ماهست
 فلک یک خرّقه پوش خانقاهش
 تمامت انبیا را پیشوا اوست
 ز نور اوست اصل عرش و کرسی
 طفیل اوست دنیا و آخرت هم
 شده در نور پاکش عقل و جان گم
 حقیقت خاتم پیغمبرانست
 ز بود آفرینش اوست مقصود
 ز عکس ذات او دان آفرینش
 هزار آدم طفیل اوست آنجا
 طفیل خنده او آفتابست
 مه از شرم رخس هر مه گذارد
 ندیده چشم عالم همچو او باز
 زهی مثل ترا نادیده عالم

سزای صدر و بدر آفرینش
 گزین و مهتر پیغامبرانست
 درون جزو و کل او شاه و سرور
 همه ذرات را پشت و پناهست
 بسرگردان شده در خاک راهش
 حقیقت عاشقان را رهنما اوست
 چه کربوبی چه روحانی چه قدسی
 جهان از نور ذات اوست خرم
 ز عکس ذات او هر دو جهان گم
 ز نورش ذره کون و مکانست
 ز لا در عین الا اوست موجود
 حقیقت اوست نور عین بینش
 بمانده سوی خیل اوست آنجا
 حقیقت ذره او ماهتابست
 چو در راهش گذارد سرفراز
 ازان آمد یقین شاه سرفراز
 نداده کس نشان از عهد آدم

چو تو شاهی بگرد کرّه خاک
طفیل خاک پای تست دنیا
توئی صاحب قران عین هستی
ازین سان دعوت کل کرده تو
تمام انبیا این عز ندیند
تو اصل جوهری در اصل فطرت
ز ذات خویش دیده لامکانست
زدی دم از عیسان لامکانانی
حقیقت واصل دو جهان تو باشی
خرد در راه تو طفلی بشیرست
که دارد زهره تا گوید سخن باز
در کَلّی گشادستی به تحقیق
زهی مهترکه شاه انبیائی
چو جبریل آمد ای جان چاکر تو
طریق مصطفی گیر و دگر نه
حقیقت جان پاکش راه بین دان
نباشد سایه را خورشید هرگز
چو یک بین شد شب معراج در ذات
دمادم کشف اسرارش عیان بود
بمعجز کرد ماه آسمان شق
گاهی در دست بد سنگش سخن گو
گاهی از سنگ نخلی کرد پیدا
بوصف اندر نیاید معجزاتش
حقیقت گشت موسی امت او
اگر نه او بدی عالم نبودی
زمین و آسمان معدوم بودی
چو نور پاک اوست از پرتو ذات
ز نورش گشت پیدا کرسی و عرش
طلب می کرد ذات خویش آن نور
زهی صاحب قران دور گردون
یقین دانم که مغز کایناتی
جمالت پرتوی در عالم انداخت
کسی کو با تو اینجا آشنا شد
توئی واصل زوصل جاودانی
شب معراج دیدی حق عیان تو

که آمد سایه بانست هفت افلاک
حقیقت را نه جای تست دنیا
که بت با بتکده در هم شکستی
غم امت دمامد خورده تو
ز تو گفتند کل وز تو شنیدند
ترا دادست ایزد جاه و حرمت
در آنجا بود کل عین العیانت
یکی دیدی که گفتی من رآنی
همه جانند و جان جان تو باشی
ز حکم شرع تو زار و اسپرست
ز سرّ سرعت ای شاه سرافراز
درین ره داد دادستی بتحقیق
پناه اولیا و اصفیائی
شرف دارد ز نور گوهر تو
حقیقت را بجز او راهبر نه
دل پُر نور او بحر یقین دان
ولی خورشید او دارد چنین عز
ازان بر سر نهادش تاج از ذات
برون از کون جایش لامکان بود
نمود از ذات بیچون سرّ مطلق
گاهی زنه‌ار از وی خواست آهو
که آن در حال بار آورد خرما
به شرح اندر نیاید وصف ذاتش
چو در توریست دیدش قربت او
ملایک نامدی آدم نبودی
ز رحمت دوجهان محروم بودی
نظر افکنند سوی جمله ذرات
یقین هم لوح و جنت نیز وهم فرش
چو شد مطلوب شد در جمله مشهور
توئی نور دو عالم بی چه و چون
عیان اندر صفات نور ذاتی
خروشی در نهاد آدم انداخت
در آخر بی شکی مرد خدا شد
ترا زیبد یقین صاحب قرانی
رسیدی در خداوند جهان تو

در معراج حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام

که هان آگاه باش ای صدر عالم
بدار الملک ربّانی سفرکن
بگیر آن حلقه را و بر حرم زن
همه کرویّیان حلقه به گوشند
که تا امشب جمالت را به بینند
بسی دلها ز دیدار تو شادست
که خواهی دید بی شک امشب الله
حقیقت جمله اسرار نهانی
که حق از نور پاکش آفریده
ز تیزی خود سبق می بردی از باد
مکان بگذاشت سوی لامکان شد
که آمد صدر و بدر هر دو عالم
ستاده جمله از جان دوستدارش
مر او را کرده از اسرار آگاه
حقیقت خلعتی داد از وصالش
که تا شد از عیانش صاحب اسرار
که تا بروی عیان شد قربت کل
دگر اسحاقش از جان تقویت کرد
که تا شد ذات او از عشق آباد
ز شوق دوست شرحی بازگفتش
مر او را کرد اندر عشق کل طاق
سلیمانش بسی شرح و بیان گفت
مر او را کرد اندر فقر یکتا
یقین تشریف داد و ره نمودش
گذر کرد او به سوی حضرت دوست
ز ذات دوست سَرّ افراخت احمد
که یک پر ز آسمانش تا زمین بود
به سوی قرب ذات پادشاه شد
چرا ماندی قدم نه اندرین راه
اجازت بیش ازینم نیست رفتار
ترا باید شدن ای شاه عالم
پررم سوزد پررم نور تجلّی
ترا زبید که داری قربت یار
دل خود را ز دون حق جدا کرد

شبی آمد برش جبریل خرم
ازین تاریکدان خیز و گذر کن
بسوی لامکان امشب قدم زن
جهانی بهرت امشب در خروشنند
ستاده انبیا و مرسلینند
بهشت و آسمان در برگشادست
در امشب آنچه مقصودست ازو خواه
غم امت در امشب خور که دانی
براقی بود چون برق آوریده
سرا پایش ز نور حق بُد آباد
نبی بروی سوار اندر زمان شد
فتاده غلغلی در عرش اعظم
ملایک با طبقهای نثارش
تمام انبیا را دیده در راه
نمود آدم ز اول کل جمالش
دگر نوحش بکرد از کل خبردار
ز ابرهیم دید او خلّت کل
چو اسمعیل او را تربیت کرد
دگر یعقوب کردش از غم آزاد
دگر یوسف بصدقی رازگفتش
چو موسی بودش از انوار مشتاب
دگر داود بس راز نهان گفت
دگر عیسی چو دیدش ذات والا
یکایک انبیا را دست جودش
چو گشت آگاه او از قربت دوست
چو سوی سدره بیرون تاخت احمد
رفیقش آنکه جبریل امین بود
در آنجا باز ماند و مصطفی شد
سؤالی کرد از جبریل آن شاه
جوابش داد کای سلطان اسرار
مجالم بیشتر زین نیست یک دم
سر موئی اگر برتر باعلی
ترا باید شدن تا حضرت یار
روان شد سید و او را رها کرد

بشد چندان که چون دید از فرود او
 همی شد تا ازین نیز او گذر کرد
 نه جا دید و جهت نه عقل و ادراک
 عیان لامکان بی جسم و جان دید
 زتن بگذشت و ز جان هم سفر کرد
 چو در آغاز دید اعیان انحام
 ندا آمد ز ذات کل که فان آی
 در آی مقصد و مقصود ما تو
 دران دهشت زبانش رفت از کار
 محمد خود ندید و جان جان دید
 نبود احمد خدا بود اندر آنجا
 خطابش کرد کای صدر دو عالم
 تو بی چونی من اینجا خود که باشم
 توئی و جز تو چیزی نیست اعیان
 خطاب آمد که ای بود همه تو
 توئی مقصود ما در آفرینش
 محمد گفت ای دانای بی چون
 تو می دانی حقیقت سر رازم
 حقیقت امتی دارم گنه گار
 خیردارند از دریای فضیلت
 خطاب آمد ز حضرت بار دیگر
 مخور غم از برای امت خویش
 حقیقت رحمت ما بی شمارست
 مرا با تست کار از کل آفاق
 توئی یکتا میان آفرینش
 پس آنگه سر کل با او بیان کرد
 خطابش کرد کای محبوب بی چون
 بگو سی و مگو سی پیش یاران
 بهر کو مصلحت دانی عیان کن
 چو رفت این بازگشت از لامکان او
 چو باز آمد ازان حضرة با شتاب

حکایت

برش جبریل گنجشکی نمود او
 ورای پرده غیبی نظر کرد
 نه عرش و فرش و نه هم کره خاک
 در آنجا خویشتن را او نهان دید
 چو بیخود شد ز خود در حق نظر کرد
 ندای کل شنید از یار پیغام
 رها کن جسم و جان بی جسم و جان آی
 نظر کن ذات ما را با لقا تو
 محمد از محمد گشت بیزار
 لقای خالق کون و مکان دید
 عیان عین لقا بود اندر آنجا
 تو چونی گفت بی چونم درین دم
 چو تو هستی حقیقه من چه باشم
 توئی عقل و توئی قلب و توئی جان
 امان جمله و سود همه تو
 چه می خواهی بخواه ای عین بینش
 توئی سر درون و راز بیرون
 که بهر امت خود با نیازم
 ولی از فضل تو جمله خیردار
 چه باشد گر کنی بر جمله رحمت
 که بخشیدم سراسر ای مطهر
 که هست از جرم ایشان فضل ما بیش
 ز مخلوقات ما را با تو کارست
 ترا بگزیدم و کردم ترا طاق
 توئی مر جمله را چون چشم بینش
 سه باره سی هزارش سر عیان کرد
 ازین سه سی هزاران در مکنون
 دگر سی خواه گو خواه مگو آن
 وگرنه در درون خود نهان کن
 به سوی عالم سفلی روان او
 هنوز گرم بود آن جامه خواب

ز معراج نبی رمزی بگو باز
 بگفت او هم درون و هم بیرون بود
 یقین می دید او معبود آنجا

با کافی یکی گفت ای سرافراز
 بیان کن سر معراجش که چون بود
 یکی بد ذات او در بود آنجا

مکانش در حقیقت لامکان بود همه او بود لیکن در حقیقت تو هم گر واقف اسرارگردی بقدر خود توانی دید جانان قدم از شرع او بیرون منه باز ولی بر قدر هرکس راز بایند زهی عطّار کز نور محمد ازو در جان و در دل مغز داری زبان تو ازو آمد گه‌رردار یقین کز خدمت او کام یابی رسولاً رهبر عطّار از تست ز تو دارد گهرهای معانی یقین کز شاعرانم نشمیری تو تو میدانی، چه گویم بیش ازین من چو دیدم حضرت پاک تو اینجا قبولم کن که تو از حق قبولی مران از حضرت پاکم حقیقت چه باشدگر نهی پائی بدین خاک منورکن دل عطّار از خویش بحقّ چار یار برگزیده

چراکاندر عیان او جان جان بود شد او خاموش و دم زد از شریعت ز شرعش لایق دیدارگردی یکی گردی تو با توحید خوانان کز و گردی مگر تو صاحب راز نمودن تا دری او را گشاید شدی مسعود و منصور و مؤید ازان ایمن دُرّهای نغز داری ز قعر بحر جان هر دم گهر بار وزو در هر دو عالم نام یابی ز سرّ عشق برخوردار از تست بجز تو کس ندارد وین تو دانی بچشم شاعرانم ننگری تو ترا می‌جستم اینجا پیش ازین من شدم از عجز من خاک تو اینجا تو در سرّ یقین صاحب و صولی که من در حضرتت خاکم حقیقت که بر سر داری از حق تاج لولاک مر او را کن تو بر خوردار از خویش که دورم مفرگن ای نور دو دیده

در فضیلت صدیق رضی الله عنه

سر مردان دین صدیق اکبر مهین رحمت مهدات او بود شب خلوت قرین و یار غارست بدین بوبکر چون کردست آغاز ازان ایمان او در اصل خلقت مگر او درد دندان داشت ده سال چو حق گفت آن پیمبر را بتحقیق چرا با من نکردی این حکایت کسی کو دین حق زین سان نگه داشت همیشه بود سنگی در دهانش میان سنگ در گوهر شنیدم چنان مستغرق حق بود جاننش چو جاننش بود مشغول اندر آیه سزد عالم اگر هجده هزارست

امام صادق و سالار سرور که در دین سابق خیرات او بود نثار راهش اول چهل هزارست بدو گردد همه اجر جهان باز همی چربد بر ایمانها ز سبقت پیمبر را نکرد آگه ازان حال بدو گفت ای جهان حلم صدیق ز حق گفتا نکو نبود شکایت بر جان او جز حق که ره داشت که تا گوهر نیفشاند زبانش ولی سنگی بگوهر در ندیدم که کم رفتی حدیثی بر زبانش ازو هجده حدیث آمد روایة که آن هجده حدیثش یادگارست

حدیث او چو اصل عالم افتاد
 ببین تا او چه عقل و چه بصر داشت
 چو نابینای عاجز را دعا کرد
 نفس هرگز در افزونی نمی زد
 چو هنگام وفات آمد فرازش
 ز صدیق آن کلید عالم راز
 ز شوقش قفل چون زنجیر بگسست
 کسی کاهن بصدقش مومن آید
 چو شد قفل از سر صدقش سرانداز
 چو اصحاب اندر آن مشهد رسیدند
 کسی کو درگزید مار یارست
 چو پیغامبر ابوبکر و عمر را
 نبی چون هر دو را سمع و بصر خواند

در فضیلت فاروق رضی الله عنه

براهین حدویش محکم افتاد
 که از آبستن و طفلی خبر داشت
 به بینایش حق حاجت روا کرد
 که دم جز در اقیلونی نمی زد
 به پیش مصطفی بردند باز
 درش بگشاد و قفل از پرده شد باز
 با استقبال او پرده برون جست
 دل خصمش چرا چون آهن آید
 چرا قفل دل خصمش نشد باز
 فرو برده یکی خاکش بدیدند
 توان گفتن که این کس یار غارست
 بصر خواند این یک و سمع آن دگر را
 کسی کین دو ندارد کور و کر ماند

امام مطلق و شمع دو عالم
 چو حق را وفق نام او کلامست
 دلش چون دید حق را در حرماگاه
 چو عین عدل و دل افتاد با هم
 چو در دریست جاویدان ستم را
 عرب از وی قوی شد اول کار
 چو آهن گشت از صلیبی او موم
 دو پیراهن چنان خصم تنش بود
 چو در دین آمد او یک پیرهن داشت
 ز بس کو پاره بر آن پیرهن دوخت
 ز بار هفده او را آشکاره
 چو شد هجده هزارش گرد بر پاس
 چو آن یک پیرهن سامان اوداشت
 نکیر و منکر از مردی و زورش
 چو باشد محتسب فاروق عالی
 چو باشد محتسب در امر معروف
 پیمبر چشم خود خواندش زهی قدر
 چراغش کرده شرق و غرب روشن
 چو او چشم و چراغ آمد ز درگاه
 اگر نبود ترا چشم و چراغی
 ترا پیوسته چشم خویش باید

امیرالمؤمنین فاروق اعظم
 ز فرقانست فاروق این تمامست
 بدل پیوست عین عدل آنگاه
 ز عدلش موج زن شد هر دو عالم
 گشاد از عدل خود ملک عجم را
 همه خلق عجم زو گشت دین دار
 گشاده کرد قفل رومی روم
 که در اسلام یک پیراهنش بود
 چو آن یک برکشید این یک کفن داشت
 رسید آنجا که دلق هفده من دوخت
 رسد هجده هزارش پاره پاره
 چرا از هفده من پوشید کرباس
 حلاوة لاجرم ایمان او داشت
 نیارستند گشتن گورد گورش
 نگردد هیچ منکر در حوالی
 به نهی منکر آید نیز موصوف
 چراغ خلد هم گفتش زهی صدر
 که نه شرقیست و نه غربیست روغن
 تو بی چشم و چراغش چون روی راه
 ز گلخن فرق نتوان کرد باغی
 چراغی نیز دایم پیش باید

که گر نبود چراغ و چشم در راه
 تو بی این هر دو گر در راه افتی
 چو او از مصطفی چشمی چنان یافت
 گر از کوران نه تو هوش می‌دار
 کسی کان نور نبود در دماغش
 چراغ چرخ خورشید منیرست
 ز نفخ صور فردا جاودانی
 ولیکن این چراغ جنت افروز

ندانی چاه از ره راه از چاه
 ز کوری عقابت در چاه افتی
 زبانش نطق جبار جهان یافت
 چنین چشم و زبان را گوش می‌دار
 بهشتی گر نبود نبود چراغش
 چراغ خلد فاروق کیرست
 فرو میرد چراغ آسمانی
 بود رخسند تر از نور هر روز

در فضیلت ذی النورین رضی الله عنه

اساسی کز حیا ایمان نهادست
 فلک از بحر علم او بخاری
 جهان معرفت جان مصور
 چه می‌گویم سه مغز آمد ز انوار
 کسی کو در حریم این سه نورست
 که گر خورشید نقد عین دارد
 جز او کس را بنودست این تمامی
 چو برانده نازل گشت قرآن
 که برانده از دنیا شود دور
 کسی کو این کرامت از خدا یافت
 چو ذوالنورین هم از خانه دان بود
 کسی کز آسمانش این دو نورست
 دم از بغضش گر از دل می بر آری
 عصای او بزانو آنکه بشکست
 عصائی را که در معنی چنان شد
 گر او را دشمنی در کون باشد
 چنین گفت او که در بیعت مرا دست
 ز بهر حرمت دستش از آنگاه
 دلش دریای اعظم بود از علم
 حقیقت جامع قرآن دلش بود
 ز جامع بود جمعیت مدامش
 چو در قرآن امام خاص و عامست
 همه عمر او نخفتی و نخوردی
 دران غوغا غلامانش بیکبار
 بدیشان گفت هر بنده که امروز
 چو شاهد بود قرآنش همیشه

امیرالمؤمنین عثمان نهادست
 زمین از کوه حلیم او غباری
 دو مغز آنگه ز دو نور پیمبر
 ازان دو نور و از قرآن زهی کار
 گرش روشن نه بیند خصم کورست
 مدد از نور ذوالنورین دارد
 زیغامبر در فرزندگرامی
 کسی را کاهل آنست اینست برهان
 چنین بودست آن خورشید ذوالنور
 که دو چشم و چراغ مصطفی یافت
 چگونه منکر صدقش توان بود
 مه و خورشید با او در حضورست
 مه و خورشید را گل می بر آری
 خوره در زانویش افتاد پیوست
 که ثعبان وار خصم دشمنان شد
 که باشد، نایب فرعون باشد
 چو با دست نبی الله پیوست
 به مکروهی نبود آن دست را راه
 تن او کوه راسخ بود از حلیم
 همه اسرار عالم حاصلش بود
 ز فرقان فرق کردن خاص و عامش
 چرا در حکم خویشان ناتمامت
 که تا در هر شبی ختمی نکردی
 سلاح آور شدند از بهر پیگار
 سلاح انداخت آزادست و پیروز
 مدامش جمع جامع بود پیشه

شهید قرب شاهدگشت آخر
چو قرآن بود معشوقش ز آفاق
اگرچه شمع جنّت بود فاروق

ز قرآن یافت خونش طشت آخر
شد آخر محو قرآن شمع عشاق
چو شمع او باخت سرد راه معشوق

در فضیلت مرتضی رضی الله عنه

ز مشرق تا به مغرب گر امامست
گرفته این جهان زخم سنانش
چو در سر عطا اخلاص او راست
سه قرصش چون دو قرص ماه و خورشید
تراگر تیر باران بر دوامست
پیمبرگفتش ای نور دو دیده
چنان در شهر دانش باب آمد
چنان مطلق شد اودر فقر وفاقه
اگرچه سیم و زر با حرمت آمد
کجا گوساله هرگز رنجه گردد
چنین نقلست کورا جوشنی بود
ازان چون روی بودش پشت جوشن
چنین گفت او که گر منبر نهنم
میان خلق عالم جاودانه
چو هرچ اوگفت از بهر یقین گفت
که لوکشف الغطا دادست دستم
زهی چشم و زهی علم و زهی کار
دم شیر خدا می رفت تا چین
ازین گفتند مرد داد و دین شو
اسدکو نواف خانه آفتابست
خطا گفتم که ازمشک خطایست
اگر علمش شدی بحری مصور
چو هیچش طاقت منت نبود
کسی گفتش چرا کردی، بر آشف
لَنْقُلُ الصَّخْرَ مِنْ قَلْبِ الْجِبَالِ
يقول الناس لي في الكسب عار
همیشه چار رکن عالم آباد

امیرالمؤمنین حیدر تمامست
گذشته زان جهان وصف سه نانش
سه نان را هفده آیه خاص او راست
دو عالم را بخوان بنشانند جاوید
علیُّ جُنَّةٌ جُنَّةٌ تمامست
ز یک نوریم هر دو آفریده
که جنّت را بحق بواب آمد
که زر و نقره دادش سه طلاقه
ولی گوساله این امت آمد
که با شیری چنین هم پنجه گردد
که پشت و روی جوشن روشنی بود
که بر بستش بدان اندام روشن
بدستوری حلق داور دهندم
کنم حکم از کتاب چارگانه
زبان بگشاد روزی و چنین گفت
خدا را تا نیبم کی پرستم
زهی خورشید علم و بحر زخار
ز علمش نواف آهوگشت مشکین
ز یثرب علم جستن را به چین شو
ازان آهو دمش چون مشک نابست
که او هم نافه و شیر خدایست
درو یک قطره بودی بحر اخضر
ز همت گشت مزدور جهودی
زبان بگشاد چون تیغ و چنین گفت:
أَحَبُّ إِلَيَّ مِنْ مِّنَنِ الرِّجَالِ
فَقُلْتُ الْعَارُ فِي ذَلِّ السُّؤَالِ
ز سعی دو خُسُر بود و دو داماد

آغاز کتاب

الا ای مشک جان بگشای نافه
چو روح امر ربّانی توداری
جهان هر دو بهم یک مشت خاکست

که هستی نایب دارالخلافه
سریر ملک روحانی توداری
فضای قدس دارالملک پاکست

همه عالم به کلی بسته تست
توئی پیوسته و از ما بریده
بهشست و دوزخ و روز قیامت
ملایک را بر مزی معرفت بخش
تو چون صد آفتابی گر بتابی
چو نور آفتابست در مزیدست
چه نقشی، خاص قیومی همیشه
عجب مرغی نمی دانم که چونی
چو نه در آسمان نه در زمینی
همه چیزی توئی و هیچ هم تو
بر آر از دل دمی مشکین با خلاص
توئی شاه و خلیفه جاودانه
پسر هر یک ترا صاحب قرانست
یکی نفسست و در محسوس جایش
یکی عقلست و معقولات گوید
یکی فقرست و معدومات خواهد
چو این هر شش بفرمان راه یابند
چو دایم تا ابد هستی خلیفه
سیه پوش خلافت شو چو آدم
قدم چون خضر نه در راه مردان
مکانست کشتی نوحست ای صدر
سلیمان وش به مسند باز نه پشت
جمال یوسفی را جلوه گر باش
چو داود نبی این پرده بنواز
چو همدستی تو با موسی عمران
دو پر در سایه سیمرخ کن باز
چو کردی جد و جهد بی عدد تو
چو در دین حاصل آمد این کمال
به چشم خرد منگر در سخن هیچ
اساس هر دو عالم جز سخن نیست
سخن از حق تعالی مُنزل آمد
اگر موسی کلیم روزگارست
اگر عیسی نبودی کلمه حق
محمد نیز کو مقصود کن بود
سخن نقد دو عالم بیش و کم هست

زمین و آسمان پیوسته تست
ز دیده دور و اندر عین دیده
همه از بهر نامت یک علامت
خلایق را بصد صورت صفت بخش
کنند هر ذره ات صد آفتابی
ز ذراتت یکی عرش مجیدست
چه گویم من که معلومی همیشه
که از اثبات و نفی ما برونی
کجائی، نذر رب العالمینی
چه گویم راستی و پیچ هم تو
که شد عمر از دم تو مجمر خاص
پسر داری شش و هر یک یگانه
که اندر فن خود هر یک جهانست
یکی شیطان و در موهوم رایش
یکی علمست و معلومات جوید
یکی توحید و کل یک ذات خواهد
حضور جاودان آنگاه یابند
ز لطفت گشت عالم پر لطفه
سفر در سینه خود کن چو عالم
که گردت در نیابد چرخ گردان
زمانت والضُّحی و لیلۃ القدر
ولی انگشترین کرده در انگشت
چو ابرهیم هفت اعضا بصر باش
چو عیسی زن نفَس در عشق دمساز
همی از جام جان خور آب حیوان
بر ادریس بنشین کیمیا ساز
ز نور مصطفی یابی مدد تو
سخن گفتن کنون باشد حلال
که خالی نیست دو گیتی ز کن هیچ
که از کن هست گشت از لاتکن نیست
که فخر انبیای مرسل آمد
کلیم او کلام کردگارست
کجا بودی ز عزت روح مطلق
شب معراج سلطان سخن بود
نکاحست و طلاق و بیع هم هست

بوقت عرض دُرّیات عشاق
اگر مبصر و گرمسومع جوئی
اگر ملموس و گر موهوم گیری
وگر قسمیست فکرت یا خیالت
همه محدود باشد جز که ملفوظ
اگر موجود و گر معدوم باشد
ازین هر قسم در ذوق و اشارت
ازین حجّت شود بر عقل پیدا
چو اصل آمد سخن اکنون تو می گوی

المقالة الاولى

سخن بودست اصل عهد و میثاق
وگر محسوس و گر معقول گوئی
وگر محسوس و گر معلوم گیری
وگر چیزیست ممکن یا محالت
محیط از لفظ آمد لوح محفوظ
در انگشت سخن چون موم باشد
بصدگونه توان کردن عبارت
که اوکل سخن آمد ز اسما
سخن خواه و سخن پرس و سخن گوی

جهان گر دیده گم کرده یاری
خبر داد از کسی کان کس خبر داشت
همه همّت بلند افتاده بودند
بهر علمی که باشد در زمانه
چو هر یک ذوفنون عالمی بود
پدر بنشاندهاں یک روز با هم
خلیفه زاده اید و پادشاهید
اگر صد آرزو دارید و گر یک
چو از هر یک بدانم اعتقادش
بنطق آورد اول یک پسر راز
که دارد شاه پریان دختری بکر
به زیبائی عقل و لطف جانست
اگر این آرزو یابم تمامت
کسی با این چنین صاحب جمالی
کسی کو قربت خورشید دارد
مراد اینست و گر اینم نباشد

سراسیمه دلی آشفته گاری
که وقتی یک خلیفه شش پسر داشت
ز سرگردن کشی نهاده بودند
همه بودند در هر یک یگانه
چو هر یک در دو عالم آدمی بود
که هر یک واقفید از علم عالم
شما هر یک ز عالم می چه خواهید
مرا فی الجمله برگوئید هر یک
بسازم کار هر یک بر مرادش
که نقلست از بزرگان سرافراز
که نتوان کرد مثلش ماه را ذکر
نکو روی زمین و آسمانست
مرادم بس بود این تا قیامت
ورای این کجا جوید کمالی
بقرب ذره کی امیید دارد
بجز دیوانگی دینم نباشد

جواب پدر

پدر گفتش زهی شهوت پرستی
دل مردی که قید فرج باشد
ولی هر زن که او مردانه آمد
چنان کان زن که از شوهر جدا شد

که از شهوت پرستی مست مستی
همه نقد وجودش خرج باشد
ازین شهوت بکل بیگانه آمد
سر مردان درگاه خدا شد

(۱) حکایت زن صالحه که شوهرش بسفر رفته بود

زنی بودست با حسن و جمالی
خوشی و خوبی بسیار بودش
بخوبی در همه عالم علم بود

شب و روز از رخ و زلفش مثالی
صلاح و زهد با آن یار بودش
ملاحظت داشت شیرینش هم بود

بهر موئی که در زلف آن صنم داشت
چو چشم و ابروی او صاد و نون بود
چو بگشادی عقیق در فشان را
صدف گوئی لب خندان او بود
چو مروارید زیر لعل خندان
زنخندان چو سیمین سیب بودی
فلک از نقش روی او چنان بود
کسانی کز سخن دری فشاندند
زنی بودی که دور چرخ گردان
مگر شوئی که آن زن داشت ناگاه
یکی کهتر برادر داشت آن مرد
وصیت کرد از بهر عیالش
بحج شد عاقبت چون این سخن گفت
برای حکم او بنهاد تن را
شبانروزی بکار او در استاد
نگاهی سوی آن زن کرد یک روز
دلش از دست رفت و سرنگون شد
چنان در دام آندلدار افتاد
بسی با عقل خود زیر و زبر شد
چو کار او ز زن می بر نیامد
چو غالب گشت عشق و شد خرد زود
بخود خواندش بزور و زر و زاری
بدو گفتا نداری از خدا شرم
ترا دین و دیانت داری اینست
برو توبه گزین و با خدا گرد
بزن آن مرد گفت این نیست سودت
وگرنه، روی تا بم از غم تو
هم اکنون در هلاک اندازمت من
زنش گفت از هلاکت نیست باکم
مگر ترسید آن مرد بد افعال
برفت آن شوم و دفع خویشتن را
که تا دادند آن شویمان گواهی
چو قاضی را قبول افتاد کارش
ببردنش به صحرا بر سر راه
چو سنگ بی عدد بر زن روان شد

خم از پجه فزون و شست هم داشت
دلیلش نصّ قاطع نه که نون بود
به آب خضرگشتی سرکشان را
که مرداریش از دندان او بود
گهر داری نمودی در دندان
ز سببش قسم خلق آسیب بودی
که سرگردان چو عشاقش بجان بود
بنام او را همی «مرحومه» خواندند
شمردیش از شمار شیرمردان
برای حج روانه گشت در راه
ولیکن بود مردی ناجوانمرد
که تا تیمار می دارد بمالش
برادر آنچه فرمودش پذیرفت
بسی تیمارداری کرد زن را
بنوهر ساعتش چیزی فرستاد
بدید از پرده روی آن دلفروز
غلط کردم چه گویم من که چون شد
که صد عمرش بیک دم کار افتاد
ولی هر لحظه عشقش گرمتر شد
دمی با خویشتن می بر نیامد
گشاده کرد با زن کار خود زود
برون راند آن زن از پیشش بخواری
برادر را چنین می داری آرم
برادر را امانت داری اینست
وزین اندیشه فاسد جدا گرد
مرا خشنود باید کرد زودت
ترا رسوا کنم گیرم کم تو
بکاری سهمناک اندازمت من
هلاک این جهان به زان هلاکم
که برگوید برادر را زن آن حال
بزر بگرفت حالی چارتن را
که کردست از زنا این زن تباهی
معین کرد حالی سنگسارش
روان کردند سنگ از چارسوگاه
گمان افتادشان کز زن روان شد

برای عبرت خلق جهانانش
زن بی چاره بر هامون بمانده
چو شب بگذشت و روز افتاد آغاز
بزاری و نزاری ناله می کرد
یک اعرابی بر اُشتر صبح گاهی
شنود آن ناله و بی خویشتن شد
پرسیدش که ای زن کیستی تو
زنش گفتا که من بیمار و زارم
نشاندش بر شتر بردش بتعجیل
تعهد کرد بسیاری شب و روز
دگر ره دلبریش آغاز افتاد
دگر ره تازه شد گلزار رویش
ز زیر سنگسار او آشکارا
عرابی چون جمال او چنان دید
ز عشق روی او بی خویشتن شد
بزن گفتا که شو جفت حلالم
زنش گفتا مرا چون شوی باشد
چو از حد درگذشت آن مهربانی
زنش گفت ای ز دین پیچیده سر تو
مرا از بهر حق تیمار بردی
چو خیری کرده بزبان میاور
که چون این را اجابت می نکردم
کنون تو نیز می خوانی بدینم
اگر پاره کنی صد پاره شخصم
برو از بهر یک شهوة که رانی
ز صدق آن زن پاکیزه گوهر
پشیمان گشت از آن اندیشه کردن
غلامی داشت اعرابی سیاهی
چو دید او روی زن دل را بدو داد
دلش را وصل آن زن آرزو خاست
بزن گفتا شبم من تو چو ماهی
زنش گفت این نگردد هرگزت راست
چو او وصل نیافت آنگاه مه روی
غلامش گفت می گردانیم باز
وگر نه حیلتی سازم به مردی

رها کردند آنجا هم چنانش
میان خاک غرق خون بمانده
زن آمد وقت صبح اندک بخود باز
ز نرگس ارغوان پر لاله می کرد
مگر آن روز می آمد ز راهی
فرود آمد ز اُشتر سوی زن شد
که همچون مرده می زیستی تو
عرابی گفت من تیمار دارم
بسوی خانه خود کرد تحویل
که تا با حال خود شد آن دلفروز
ز سر در همدم و همراز افتاد
ز سر در حلقه زد ز نثار مویش
چنان آمد که لعل از سنگ خارا
بخون خویش حکم او روان دید
ز دردش پیرهن بر تن کفن شد
که مُردم، زنده گردان از وصالم
چگونه شوی دیگر روی باشد
بخود خواند آخر آن زن را نهانی
نمی ترسی ز خشم دادگر تو
کنون فرمان دیو خوار بُردی
خلل در کعبه ایمان میاور
بسی دیدم بلا و سنگ خوردم
نمی دانی که من چون پاک دینم
نیاید در تن پاکیزه نقصم
مخر جان را عذاب جاودانی
گرفت آن مرد اعرابیش خواهر
که کار دیو بود آن پیشه کردن
در آمد آن سیه ناگه ز راهی
دل وجانش بسوخت و تن فرو داد
ولیکن می نشد آن آرزو راست
چرا با من بهم بودن نخواهی
که از من خواهی تو این بسی خواست
کجا یابی تو آخر ای سیه روی
ز من نرهی تو تا نرهانیم باز
که حالی زین وثاق آواره گردی

زنش گفت آنچه خواهی کن چه باکست
غلام از وی بغایت خشمگین شد
شبی برخاست از کینی که اوداشت
بکششت آن طفل را در گاهواره
بزیبر بالمش آن زن نهان کرد
سحرگه مادر آن کُشته زار
بدید آن طفل را بُریده سر باز
فغانی و خروشی در جهان بست
طلب کردند تا خود آن که کردست
ز زیر بالمش زن آشکاره
همه گفتند زن کردست این کار
غلام و مادر طفل آن جوان را
عرابی آمد و گفت ای زن آخر
که کشتی کودکی مانند ماهی
زنش گفت این که در عالم نشان داد
که تا عقل و خرد را کار بندی
بین از چشم عقل ای پاک دامن
گرفته خواهر از بهر خدایم
مکافات تو این باشد بیندیش
عرابی چون خردمند جهان بود
یقینش شد که آن زن بی گناهست
بزن گفتا چو افتاد این چنین کار
زنم چون تهمت این بر تو افکنند
بهر ساعت غم او تازه گردد
ترا بدگوید و نیکو ندارد
ترا زینجا بیاید رفت آزاد
که این را نفقه کن در راه بر خویش
چو لختی رفت آن غم دیده در راه
کنار راه داری دید بر پای
جوانی را دلی پر خون جگر سوز
پرسید آن زن از مردی که این کیست
بدو گفتند ده خاص امیر یست
درین ده عادت آنست ای مییز
کنند بردارش این ظالم نگونسار
زن او را گفت خود چندش خراجست

که نندیشم اگر قسم هلاکست
ز مهر او چنان بوده چنین شد
زن خواجه یکی طفل نکو داشت
پس آنکه برد آن خونین کتاره
که یعنی خون زن نامهربان کرد
ز بهر شایردادن گشت بی‌دار
ببُرد از دل پسر درد آواز
دو گیسو را بریده بر میان بست
چنین بیچاره را بیجان که کردست
برون آمد یکی خونین کتاره
بکششت این نابکار او را چنین زار
نه چندان زد که بتوان گفت آن را
چه بدکردم بجای تو من آخر
نترسیدی ز خون بی گناهی
خدایت ای برادر عقل ازان داد
که تا از عقل یابی بهره مندی
تو چندینی نکوئی کرده با من
بسی انعامها کرده بجایم
ازین کُشتن چه گردد حرمت بیش
بدان گفتار زن هم داستان بود
ولی آنجا مقامش نه ز راهست
ترا دیدن بدل کرهست ازین بار
ز تو یاد آیدش هر دم ز فرزند
مصیبت نیز بی اندازه گردد
وگر من دارم نیک او ندارد
نهان سیصد درم حالی بوی داد
درم بستند زن و آورد ره پیش
پدید آمد دهی از دور ناگاه
بروگرد آمده مردم زهر جای
مگر بر دار می کردند آن روز
مرا آگاه کن تا جرم او چیست
که در بیداد کردن بی نظیر یست
که هر کو از خراجی گشت عاجز
کنون خواهد کشیدش بر سردار
که این ساعت بدانش احتیاجست

بدو گفتند کین هر ساله پیداست
بدل می گفت زن چون مهربانی
چو تو جستی بجان از سنگ وز دار
بدیشان گفت اگر من بدهم این مال
بایشان داد آن سیصد درم زود
درم چون داد زن حالی روان شد
چو روی زن بدید از دور، جاننش
سراسیمه شد و فریاد می کرد
که گر جان دادمی بر دارناگاه
بسی با زن بگفت و سودکی داشت
بسی با زن برفت و کرد زاری
زنش گفتا مراعات من اینست
جوان گفتش دلم بُردی و جانی
زنش گفتا گر از من سرنتابی
بسی رفتند و گفتند و شنیدند
بدان ساحل یکی کشتی گران بود
چون از زن آن جوان نومید درماند
که دارم یک کنیزک همچو ماهی
ندیادم کس بنا فرمائی او
اگرچه نیست کس مثلش پدیدار
بسی کوشیده ام تا چند کوشم
بدان بازارگان گفت زنهار
که شوهر دارم و آزادم آخر
سخن بازارگان نشنید از وی
بصد سختیش در کشتی نشاندند
خرنده چون بدید آن قد و دیدار
دران دریا دلش در شور آمد
بزن نزدیک شد آن زن بیفتاد
مسلمانید و من هستم مسلمان
من آزادم مرا شوهر بجایست
شما را مادر و خواهر بود نیز
کسی این بدگر اندیشد برایشان
چو نپسندید ایشان را درین کار
غریب و عوره و درویش و خواری
مرنجانید این جان سوز را بیش

خراج او بود سیصد درم راست
که او را باز خراکتون بجانی
بجان از دار شو او را خریدار
فروشنش بمن، گفتند در حال
که تا شد آن جوان فارغ ز غم زود
چو تیری از پی او آن جوان شد
بلب آمد بگردون شد فغانش
که از دارم چرا آزاد می کرد
نبودی هرگز چون عشق این ماه
که زن آتش نبود آن دودکی داشت
نیاوردش ازان جز شرمساری
من این کردم مکافات من اینست
چگونه از تو سر تا بم زمانی
سر موئی ز وصل من نیابی
که تا هر دو بدریائی رسیدند
همه پُر رخت و پُر بازارگان بود
یکی بازارگان را پیش خود خواند
ندارد جز سرافرازی گناهی
مرا تا کی ز سرگردانی او
نیم خوی بدش را من خریدار
کنونش گر تو خواهی می فروشم
مرا از وی مشو هرگز خریدار
رسید از دست او فریادم آخر
بدیناری صددش بخرید از وی
وزانجا در زمان کشتی براندند
بزیر پرده از جان شد خریدار
نهنگ شهوتش در زور آمد
که فریادم رسید ای خلق فریاد
برایمانید و من هستم برایمان
گواه صادق این دم خدایست
بزیر پرده در دختر بود نیز
شود حال شما بی شک پریشان
مرا از چه پسندید این چنین بار
ضعیف و عاجز و زار و نزارم
که فدائیتست مرا امروز را پیش

چو بود آن زن نکوگوی و نکو دل
بیکبار اهل کشتی یارگشتند
ولی هرکس که روی او بدیدی
با آخر اهل آن کشتی بیکبار
بسی با یک دگرگفتند از وی
چو هر دل را بدو بود اشتیاقی
که آن زن را فروگیرند ناگاه
چو زن از حال آن شومان خبر یافت
زیان بگشادکای دانای اسرار
ندارم از دو عالم جز توکس را
اگر روزی کنی مرگم توانی
خلاصی ده مرا یا مرگ امروز
مرا تا چندگردانی بخون در
چوگفت این قصه و بی خویشان شد
برآمد آتشی زان آب سوزان
بیک دم اهل کشتی را بیکبار
همه خاکستری گشتند در حال
یکی بادی درآمد از کرانه
زن آن خاکستر از کشتی بینداخت
که تا برهد ز دست عشق بازی
بسی خلق آمدند از شهر در راه
بتنهائی دران کشتی نشسته
پرسیدند ازان خورشید رخ حال
بدیشان گفت تا شه نایدم پیش
خبر دادند ازو شه را که امروز
بتنهائی یکی کشتی پر از مال
ترا می خواهد او تا حال گوید
تعجب کرد شاه و شد روانه
تفحص کرد حالش شاه هشیار
به کشتی در نشستیم و بسی راه
چو بیکاران آن کشتیم دیدند
ز حق درخواستم تا حق چنان کرد
درآمد آتشی و جمله را سوخت
بین اینک یکی برجایگاهست
مرا زین عبرتی آمد پدیدار

بسوخت آن اهل کشتی را بدو دل
نگه دار زن غمخوارگشتند
بصد دل عشق روی او خریدی
شدند القصه بر وی عاشق زار
بسی آن عشق بنهفتند از وی
بیک ره جمله کردند اتفافی
برآرند آرزوی خود بباکراه
همه دریا زخون دل جگر یافت
مرا از شرّ این شومان نگه دار
ازین سرها برون بر این هوس را
که مردن به بود زین زندگانی
که من طاقت ندارم اندرین سوز
نخواهی یافت از من سرنگون تر
ازان زن آب دریا موج زن شد
که دریاگشت چون دوزخ فروزان
بگردانید در آتش نگونسار
ولیکن ماند باقی جمله را مال
به شهری کرد کشتی را روانه
چو مردان خویشان را جامه ساخت
کند بر شکل مردان سرفرازی
غلامی را همی دیدند چون ماه
جهانی مال با وی تنگ بسته
که تنها آمدی با این همه مال
نگویم با دگرکس قصه خویش
غلامی در رسید الحق دلفروز
بیاورده نمی گوید دگر حال
حدیث کشتی و آن مال گوید
بیامد پیش آن ماه زمانه
چنین گفت او که ما بودیم بسیار
بیم بودیم دایم گاه و بیگاه
بشهوة جمله مهر من گزیدند
که دفع شرّ مثنی بدگمان کرد
مرا برهاند و جانم را بر فروخت
که مردم نیست انگشت سیاهست
نیم من مال دنیا را خریدار

همه برگزیده مال بی شمارست
که سازی بر لب این بحر امروز
بکوئی کز پلید و پاک دامن
که تا چون داد دست اینجا نشستم
شه و لشکر چو گفتارش شنیدند
چنانش معتقد گشتند یکسر
چنانش معبدی کردند بر پای
در آنجا رفت و شد مشغول طاعت
چو در دام اجل افتاد آن شاه
بدیشان گفت آن آید صوابم
شما را این جوان زاهد آنگاه
که تا آسوده گردد زو رعیت
بگفت این و بر آمد جان پاکش
بیکبار آن وزیران جمع گشتند
بر آن زن شدند و راز گفتند
بدو گفتند هر حکمی که خواهی
نکرد البتّه زن رغبت بدان کار
بدو گفتند ای عابد نشانه
بدیشان گفت زن چون نیست چاره
یکی دختر بود جفت حلالم
بزرگانش چنین گفتند کای شاه
بدیشان گفت صد دختر فرستید
که تا من نیز هر یک را ببینم
بزرگانش بعشق دل همان روز
همه با مادر خود پیش رفتند
نمود آن زن بدیشان خویشتن را
بگوئید این سخن با شوهران باز
زنان سرگشته عزم راه کردند
که و مه هر کسی کان می شنوند
فرستادند پیش او زنی باز
کسی را بر سر ما شاه گردان
کسی را برگزید از جمله مقبول
بدست خویش شاهی کرد بر پای
تو باشی ای پسر از بهر نانی
نجنیید از برای ملک یک زن

ولی یک حاجتم از تو بکارست
عبادت را یکی معبد دلفروز
نباشد هیچ کس را کار با من
شبانروزی خدا را می پرستم
کرامات و مقاماتش بدیدند
که از حکمش نه پیچیدند یک سر
که گفتی خانه کعبه ست بر جای
بسر می برد عمری در قناعت
وزیران و سپه را خواند آنگاه
که چون من روی از دنیا بتابم
بود بر جای من فرمان ده و شاه
بجای آرید ای قوم این وصیت
فرو برد این زمین در زیر خاکش
رعایا و امیران جمع گشتند
ز شاهش آن وصیت باز گفتند
توانی چون تراست این پادشاهی
که زاهدکی تواند شد جهاندار
جهانداری گزین چند از بهانه
مرا باید زنی چون ماه پاره
که می آید ز تنهائی ملالم
ز ما هر کس که خواهی دختری خواه
ولیکن جمله با مادر فرستید
ز جمله آنک خواهم برگزینم
فرستادند صد دختر دلفروز
ز شرم خویش بس بی خویش رفتند
که شاهی چون بود شایسته زن را
رهانیدم ازین بارگران باز
بزرگان را ازان آگاه کردند
ز حال زن تعجب می نمودند
که چون هستی ولی عهد سرافراز
وگر نه پادشاهی کن چو مردان
وزان پس شد بکار خویش مشغول
نجنیید از برای ملک از جای
کنی زیر و زبر حال جهانی
ز مردان این چنین بنمای یک تن

شــــنید آوازۀ آن زن جهــــانی
نظیرش مستجاب الدّعوه کس نیست
بسی مفلوج از انفاسش چنان شد
بسی شد در جهــــان آوازۀ او
چو از حج باز آمد شوی آن زن
بیک ره کدخدائی دید ویران
بر او نه دست می جُنید نه پای
شب و روزش غم آن زن گرفته
گه از حق برادر جاننش می سوخت
برادر حال زن پرسید ازو باز
که کرد آن زن زنا با یک سپاهی
چو بشنید این سخن زان قوم قاضی
بزاری سنگ سارَش کرد آنگاه
چو بشنید این سخن آن مرد مهجور
چو هم بگریست هم بر خویشتن زد
برادر را چو می دید آنچنان زار
بدو گفتا که ای بی دست و بی پای
زنی مشهور همچون آفتابست
بسی کور از دعایش دیده ور شد
اگر خواهی برم آنجایگاهت
دل آن مرد خوش شد گفت بشتاب
مگر آن مرد نیک القصّه خر داشت
رسیدند از قضا روزی دران راه
چو بود آن مرد اعرابی جوان مرد
درآمد مرد اعرابی بگفتن
بدو گفتا شنیدم ماجرائی
که نابینا بسی و مبتلا هم
مرا نیز این برادر گشت بیمار
بر آن زن برم او را، مگر باز
بدو گفت آنگه اعرابی که یک چند
غلام من برد او را بزوری
کنون او را بیارم با شما نیز
شدند آخر بسی منزل بریدند
که می کردند بر دار آن جوان را
و ثاقی لایق آن کاروان بود

که هست اندر فلان جائی فلانی
زنی کور را ز مردان هم نفس نیست
که با راه آمد و پایش روان شد
نمی دانست کس اندازه او
ندید از هیچ سوئی روی آن زن
برادر گشته نابینا و حیران
که مقعدگشته بود و مانده بر جای
عذاب دوزخش دامن گرفته
گاهی از درد بی درمانش می سوخت
سخن پیش برادر کرد آغاز
بدادند ای عجب قومی گواهی
بحکم سنگ سارَش گشت راضی
تو باقی مان که او برخاست از راه
شد از مرگ و فسادش سخت رنجور
بکنجی رفت و ماتم کرد و تن زد
نکردش هیچ عضو الا زبان کار
شنیدم من که این ساعت فلان جای
که پیش حق دعایش مستجابست
بسی مفلوج عاجز ره سپر شد
مگر باز آورد آن زن براهت
شدم از دست اگر خواهیم دریاب
بران خر بست او را راه برداشت
بر آن مرد اعرابی شبانگاه
دران شب هر دو تن را میهمان کرد
کز اینجا تا کجا خواهید رفتن
که می گوید زنی زاهد دعائی
ازو به شد بتعویند و دعا هم
به مفلوجی و کوری شد گرفتار
رونده گردد و صاحب بصر باز
زنی افتاد اینجا بس خردمند
ازان شومی شد او مفلوج و کوری
مگر به گردد او هم زان دعا نیز
دران ده سوی آن منزل رسیدند
و ثاقی بود بگرفتند آن را
که ملک آن جفایشه جوان بود

جوان بود ای عجب بر جای مانده
بهم گفتند حال ما هم اینست
چو هم این نقد ما را حاصل آمد
جوان را نیز مادر بود بر جای
ز رنج و مبتلائی شان خبر خواست
بسی بگریست آن مادر که من نیز
بیایم با شما، بر جست او هم
بهم هر سه روان گشتند در راه
سحرگاهی نفس زد صبح دولت
بدید از دور شوی خویشتن را
بسی بگریست زن گفتا کنون من
چه سازم یا چه گویم شوی خود را
چو از پس ترنگه کرد آن سه تن دید
بدل گفت او که اینم بس که شوهر
بدین هر سه که بس صاحب گناهند
چو چشم هر سه می بینم چه خواهم
زن آمد بس نظر بر شوی انداخت
بشوهرگفت برگو خود چه خواهی
که اینجا آمدم بهر دعائی
زنش گفتا که مردیست این گنه کار
خلاصی باشدش زین رنج ناساز
پرسید از برادر مرد حاجی
گناه خود بگو تا رسته گردی
برادر گفت درد و رنج صد سال
بسی گفتند تا آخر به تشویر
منم زین جرم گفتا مانده برجای
برادر چون براندیشید لختی
بدل گفتا چو زن شد ناپدیدار
ببخشید آخرش تا زن دعا کرد
رونده گشت و پس گیرنده شد باز
پس آنگه از غلام آن خواجه درخواست
غلامش گفت اگر قتلم کنی ساز
پس اعرابی بدو گفتا بگو راست
ترا من عفو کردم جاودانه
بگفت القصه آن راز آشکاره

نه بینائی نه دست و پای مانده
که ما را این متاعست و غم اینست
سزد کین جای ما را منزل آمد
چو دید القصه دو بی دست و بی پای
فرو گفتند حالی آن خبر راست
پسر دارم یکی چون این دو تن نیز
پسر را بر ستوری بست محکم
که تا رفتند پیش زن سحرگاه
برون آمد زن زاهد ز خلوت
ز شادی سجده آمدکار زن را
ز خجلت چون توانم شد برون من
که نتوانم نمودن روی خود را
سه خصم خون جان خویشتن دید
گوا با خویش آوردست همبر
دو دست و پای این هر سه گواهند
چه می گویم گواهم بس الهم
ولیکن بر قعی بر روی انداخت
جوابش داد آن مرد الهی
که دارم کور چشمی مبتلائی
اگر آرد گناه خود باقرار
وگرنه کور ماند مبتلا باز
که چون درمانده و پُر احتیاجی
وگرنه جفت غم پیوسته گردی
مرا بهتر ازین برگفتن حال
ز سر تا پای کرد آن حال تقریر
کنون خواهی بکش خواهی ببخشای
اگر چه آن برو افتاد سختی
برادر را شوم باری خریدار
بیک ساعت ز صد رنجش رها کرد
ز سر دو چشم او بیننده شد باز
که برگوید گناه خویشتن راست
نیارم گفت جرم خویشتن باز
که امروز از من این خوف تو برخاست
چه می ترسی چه می آری بهانه
که طفلت کُشتم اندر گاهواره

نبود آن زن دران کشتن گنه کار
 چو صدقش دید زن حالی دعا کرد
 پسر را پیش برد آن پیرزن نیز
 بدو گفتا زنی شد چاره سازم
 خریده زن بجانم باز وانگاه
 دعا کرد آن زنش تا آن جوان نیز
 ازان پس جمله را بیرون فرستاد
 به پیش او نقاب از روی برداشت
 برفت از خویش چون با خویش آمد
 بدو گفتا چه افتادت که ناگاه
 بدو گفتا یکی زن داشتم من
 ز تو تا او همه اعضا چنانست
 بعینه آن زنی گوئی بگفتار
 اگر او نیستی ریزیده در خاک
 زنش گفتا بشارت بادت ای مرد
 منم آن زن که در دین ره سپردم
 خداوند از بسی رنجم رهانید
 کنون هر لحظه صد منت خدا را
 به سجده افتاد آن مرد در خاک
 چگونه شکر تو گوید زبانم
 برفت و خواند همراهان خود را
 علی الجملة خروشی و فغانی
 غلام و آن برادر وان جوان نیز
 چو اول آن زن ایشان را خجل کرد
 چو گردانید شوی خویش را شاه
 چو بنهاد آن اساس بر سعادت

ز فعل شوم خود گشتم گرفتار
 همش بیننده هم حاجت روا کرد
 بگفت آن مرد جُرم خویشتن نیز
 که ناگاهی خرید از دار بازم
 منش بفروختم شد قصه کوتاه
 بیک دم دیده ورگشت و روان نیز
 به شوهرگفت تا آنجا بایستاد
 بزد یک نعره شویش تا خبر داشت
 زن نیکو دلش در پیش آمد
 شدی نعره زنان افتاده در راه
 ترا این لحظه او پنداشتم من
 که نتوان گفت موئی در میانست
 بدیدار و به بالا و برفتار
 زن خود خواندیت این مرد غمناک
 که آن زن نه خطا و نه زنا کرد
 نگشتم کشته از سنگ و نه مُردم
 بفضل خود بدین گنج رسانید
 که این دیدار روزی کرد ما را
 زبان بگشادکای دارنده پاک
 که نیست آن حد دل یا حد جانم
 بگفت آن قصه و آن نیک و بد را
 برآمد تا فلک از هر زبانی
 خجل گشتند اما شادمان نیز
 به آخر مال شان داد و بحل کرد
 بباغرابی وزارت داد آنگاه
 هم آنجا گشت مشغول عبادت

المقالة الثانية

پسرگفتش گر این شهوت نباشد
 نباشد خلق عالم را دوامی
 اگر این حکمت و ترکیب نبود
 یکی باید هزار و یک تن آراست
 بحکمت کارفرمایان این راه
 زمین از کف فلک تابد ز دودی
 اگر شهوة نبودی در میانه
 تو شهوة می براندازی ز مردان

میان شوی و زن خلوة نباشد
 نماند در همه گیتی نظامی
 بساط ملک را ترتیب نبود
 که تا یک لقمه بنهی در دهان راست
 ز ماهی کار می رانند تا ماه
 که گر چیزی نبایستی نبودی
 نه تو بودی و نه من در زمانه
 دلم را سر این معلوم گردان

جواب پدر

که برگیرم خیال شهوة از پیش
هم این گفتمی و هم این را شنیدی
نه تو جز ز یک شهوة خبردار
که تا بیرون نهی گامی ز شهوت
که خواهد با خری انباز بودن
چو با عیسی توان بودن بخلوت
ازان به جاودانی خلوة آخر
زمانی در گذر یعنی ز شهوت
کسی کین سر ندارد هست معیوب
ز شهوة عشق زاید بی نهایت
محبّت از میان آید پدیدار
شود جان تو در محبوب ناچیز
که اصل جمله محبوبست محبوب
بسی به زانکه در شهوة گرفتار

(۱) حکایت آن زن که بر شهزاده عاشق شد

ز زلفش مه بدام افتاده بود
که روی دل نکردی سوی آن ماه
که آفاکش همه عشاق بودی
دو حاجب بر در سلطان جان بود
دلش قربان شدی کیشش گزیدی
که دل قربان نکردی آن کمان را
ز دو لعل خوشابش بند کرده
به زیبائی چو ابرو طاق بوده
بمردی گوی در میدان فکنده
دلش بسیار کرد افغان و خون شد
ازان سرگشته و دلریش بنمود
چو آتش بود مأواگه ازو کرد
گاهی خون ریختی گه آه کردی
دوان گشتی زن بیچاره در راه
دو گیسو چون دو چوگان می کشیدی
چو باران می فشاندی اشک بر راه
که نه فریاد ونه آشوب کردی
که آن زن را به مردان می نمودی
زن بیچاره سرگردان بمانده

پدر گفتش تو زنهار این میندیش
ولی چون تو ز عالم این گزیدی
بدان مانست کز صد عالم اسرار
منت زان این سخن گفتم بخلوت
چو با عیسی توان هم راز بودن
چرا با خر شریک آئی به شهوت
چو یک دم بیش نیست این شهوة آخر
چو دایم می کند باقیست خلوت
ز شهوة نیست خلوة هیچ مطلوب
ولیکن چون رسد شهوة بغایت
ولی چون عشق گردد سخت بسیار
محبّت چون بحد خود رسد نیز
ز شهوة در گذر چون نیست مطلوب
اگر گشته شوی در راه او زار

شهی را سیمبر شهزاده بود
ندیدی هیچ مردم روی آن شاه
چنان اُعجوبه آفاق بودی
دو ابرویش که هم شکل کمان بود
چو چشمی تیر مژگانش بدیدی
که دیدی ابروی آن دلستان را
دهانش سی گهر پیوند کرده
خطش فتوی ده عشاق بوده
زنخاندانش سر مردان فکنده
زنی در عشق آن بت سرنگون شد
چو هجرش دست برد خویش بنمود
بزیر خویش خاکستر فرو کرد
همه شب نوحه آن ماه کردی
اگر روزی به صحرا رفتی آن ماه
چو گوئی پیش اسپش می دویدی
نگه می کردی از پس روی آن ماه
ز صد چاوش پیایی چوب خوردی
به نظاره جهانی خلق بودی
همه مردان ازو حیران بمانده

به آخر چون ز حد بگذشت این کار
 پدر را گفت تا کی زین گدائی
 چنین فرمود آنگه شاه عالی
 به پای کوره در بندید مویش
 که تا آن شوم گرد پاره پاره
 کشد چون پیل مستش اسپ در راه
 به میدان رفت شاه و شاهزاده
 همه از درد زن خون بارگشته
 چو لشکر خویش را بر هم فگندند
 زن سرگشته پیش شاه افتاد
 که چون بکشیم و آنگه بزاری
 شهش گفتا ترا گر حاجت آنست
 و گر گوئی مکن گیسو کشانم
 و گر گوئی امانم ده زمانی
 و از شاهزاده خواهی همنشینی
 زنش گفتا که من جان می نخواهم
 نمی گویم که ای شاه نکوکار
 مرا اگر شاه عالم می دهد دست
 مرا جاوید آن حاجت تمامست
 که گر زین چار حاجت سر بتابی
 زنش گفتا اگر امروز ناچار
 مرا آنست حاجت ای خداوند
 که تا چون اسپ تازد بهر آن کار
 که چون من گشته آن ماه گردم
 بلی گر گشته معشوق باشم
 زنی ام مردئی چندان ندارم
 چنین وقتی چو من زن را که اهلست
 ز صدق و سوز او شه نرم دل شد
 ببخشید و بایوانش فرستاد
 بیا ای مرد اگر با ما رفیقی
 و گر کم از زنانی سرفرو پوش

دل شهزاده غمگین گشت ازین بار
 مرا از ننگ این زن ده رهائی
 که در میدان برید آن کوره حالی
 بتازید اسپ تیز از چارسویش
 وزین کارش جهان گیرد کناره
 پیاده رخ نیارد نیز در شاه
 جهانی خلق بودند ایستاده
 وزان خون خاک چون گلنارگشته
 که تا مویش به پای اسپ بندند
 به حاجت خواستن در راه افتاد
 مرا یک حاجتست آخر برآری
 که جان بخشم بتو خود قصد جانست
 بجز در پای اسپت خون نرانم
 زمانی نیست ممکن بی امانی
 زمانی نیز روی او نه بینی
 زمانی نیز امان زان می نخواهم
 مکش در پای اسپم سرنگونسار
 برون زین چار حاجت هست
 شهش گفتا بگو آخر کدامست
 جزین چیزی که می خواهی بیابی
 بزیر پای اسپم می کشی زار
 که موی من به پای اسپ او بند
 بزیر پای اسپم او کشد زار
 همیشه زنده این راه گردم
 ز نور عشق بر عیوق باشم
 دلم خون گشت گوئی جان ندارم
 برآور این قدر حاجت که سهلست
 چه می گویم ز اشکش خاک گل شد
 چو نو جانی بجانانش فرستاد
 درآموز از زنی عشق حقیقی
 کم از چیزی نه این قصه بنیوش

(۲) حکایت علوی و عالم و مخنث که در روم اسیر شدند

بسوی روم می بردند هر چیز
 بخواری پیش بت بردند ناگاه
 که بت را سجده باید کرد ناچار

یکی علوی یکی عالم یکی حیز
 گرفتند این سه تن را کافران راه
 بدان هر سه چنین گفتند کفار

وگر نه هر سه تن را خون بریزیم
 بدان کفار گفتند آن سه اُستاد
 که خواهیم امشب اندیشه کردن
 امان دادند یک شب آن سه تن را
 زبان بگشاد علوی گفت ناچار
 که از جدم تمامست استطاعت
 زبان بگشاد عالم گفت من نیز
 که گربت را نهم سر بر زمین من
 مخنث گفت من گمراه ماندم
 شما را چون شفیعست و مرا نیست
 چو شمعی گر بُردم سر چه باکست
 نیارم سر به پیش بت فرو خاک
 چو جان آن هر دو را در خورد آمد
 عجب کارا که وقت آزمایش
 چو قارونان درین ره عور آیند
 ز چیزی گر کمی در عشق دلخواه

(۳) حکایت سلیمان داود علیهما السلام با مور عاشق

سلیمان با چنان کاری و باری
 همه موران بخدمت پیش رفتند
 مگر موری نیامد پیش زودش
 چو باد آن مور یک یک ذره خاک
 سلیمانش بخواند و گفت ای مور
 اگر تو عمر نوح و صبر ایوب
 به بازوی چو تو کس نیست این کار
 زبان بگشاد مور و گفت ای شاه
 تو منگر در نهاد و نیت من
 یکی مورست کز من ناپدیدست
 بمن گفتست گر تو این تل خاک
 من این خرسنگ هجران تو از راه
 کنون این کار را بسته میانم
 اگر این خاک گردد ناپدیدار
 وگر از من برآید جان درین باب
 عزیزا عشق از موری بیاموز
 کلیم مور اگر چه بس سیاهست
 بچشم خرد منگر سوی موری

امان ندهیم بل کاکون بریزیم
 که ما را یک شبی باید امان داد
 که شاید بت پرستی پیشه کردن
 که تا بیند هر یک خوشتن را
 به پیش بت بیاید بست زَنار
 کند در حقّ من فردا شفاعت
 نیارم گفت ترک جان و تن نیز
 برانگیزم شفیع از علم دین من
 که بی عون شفاعت خواه ماندم
 ز من این سجده کردن پس روا نیست
 نیارم سجده بت کان هلاکست
 ورم خود سر زتن بُرند بی باک
 چنین جائی مخنث مرد آمد
 مخنث راست در مردی ستایش
 هزبران در پناه مور آیند
 نه آخر ز موری کم درین راه

بخیلی مور بگذشت از کناری
 بیک ساعت هزاران پیش رفتند
 که تلی خاک پیش خانه بودش
 برون می برد تا آن تل شود پاک
 چو می بینم ترا بی طاقت و زور
 بدست آری نگر ددکار تو خوب
 ز تو این تل نگر دد ناپدیدار
 بهمت می توان رفتن درین راه
 نگه کن در کمال همت من
 بدم عشق خویشم در کشیدست
 ازینجا بفکنی وره کنی پاک
 براندازم نشینم با تو آنگاه
 بجز این خاک بردن می ندانم
 توانم گشت وصلش را خریدار
 نباشم مدعی باری و کذاب
 چنین بینائی از کوری بیاموز
 ولیکن از کرداران راهست
 که او را نیز در دل هست شوری

درین ره می‌ندانم کین چه حالست

که شیری را ز موری گوشمالست

(۴) حکایت امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه بامور

علی می‌رفت روزی گرمگاهی
مگر آن مور می‌زد پا و دستی
بترسید و بغایت مضطرب شد
بسی بگریست و حیلت کرد بسیار
شبانگه مصطفی را دید در خواب
که دو روز از پی یک مور دایم
نباشی از سلوک خویش آگاه
چنان موری که معنی دار بودست
علی را لـرزه براندام افتاد
پیمبرگفت خوش باش و مکن شور
که یارب قصد حیدر در میان نیست
جوانمردا بدان کز درد دین بود
چو حیدر در شجاعت شیر زوری
خُتک جانی که او از حق خبر داشت
توگر بر جهل مطلق در سلوکی
نظر بایند فگند آنگه قدم زد
اگر تو بی‌نظر در ره زنی گام
چو بر عمیا روی همچون خران تو
قدم بشمرده نه گر مرد راهی
اگرگامی نهی بی‌هیچ فرمان
گر اینجا گام برگیری زمانی
همی هرکس که اینجا یک زمان رفت
اگرچه حیرت اینجا یک دم افتد
اگر امروزگامی می‌نهی پاک
دریغاً می‌نبینی سود بسیار
بهرگامی که برگیری تو امروز
چنین سودی چو هر دم می‌توان کرد

رسید آسیب او بر مور راهی
ز عجزش در علی آمد شکستی
چنان شیری ز موری منقلب شد
که تا آن مور باز آمد برفتار
بدوگفت ای علی در راه مشتتاب
ز تو بود آسمانها پُر متایم
که موری را کنی آزرده در راه
همه ذکر خدایش کار بودست
ز موری شیر حق در دام افتاد
که پیش حق شفیع شد همان مور
اگر خصمی بمن بود این زمان نیست
که با موری چنان شیری چنین بود
که دیدی بسته بر فتراک موری
قدم بر امر حق بنهاد و برداشت
گدای مطلق سی ور ازملوکی
که نتوان بی‌نظر در ره قدم زد
نگونساریت بار آرد سرانجام
نه ممتازی بعقل از دیگران تو
که بشمرده‌ست از مه تا به ماهی
بسی دردت رسد بی‌هیچ درمان
نباید رفت در گورت جهانی
همان انگار کانجا صد جهان رفت
ولی آنجایگه صد عالم افتد
نباید رفت صد فرسنگ در خاک
که گر بینی دمی نشینی از کار
ز حضرت تحفه یابی دلفروز
چرا از کاهلی بایند زیان کرد

(۵) حکایت نوشروان عادل با پیر بازاریار

فرس می‌راند نوشروان چو تیری
درختی چند می‌بنشانند آن پیر
چو روزی چند را باقی نمائی
بشاه آن پیرگفتا حجتت بس
که تا امروز ازینجا بهره داریم

بره در چون کمائی دید پیری
شاهش گفتا چو کردی موی چون شیر
درخت اینجا چرا در می نشانی
چو کشتند از برای ما بسی کس
برای دیگران ما هم بکاریم

بوسع خود بیاید رفت گامی
خوش آمد شاه را گفتار آن پیر
بدو آن پیرگفت ای شاه پیروز
چه گر شد عمر من افزون ز هفتاد
نداد این کِشت ده سال انتظارم
چو شه را خوشتر آمد این جوابش
ترا امروز باید کرد کاری
قدم در راه دین باید نهادن
اگر مردی محاسن همچو مردان
نداری شرم با این زور بازو
تو کم باشی ز سگ بشنو سخن را

(۶) حکایت خواجه جندی با سگ

که در هرگام می باید نظامی
کفی پرکرد زرگفتا که این گیر
درخت من بیار آمد هم امروز
ازین کِشتم تو دانی بد نیفتاد
که هم امروز زر آورد بام
زمین وده بدو بخشید و آبش
که بی کارت نخواهد بود باری
رعونت بر زمین باید نهادن
طهارت جای را جاروب گردان
نهادن سنگ خود را در ترازو
گر از سگ بیش دانی خویشان را

یکی از خواجه جندی پرسید
مريدانش دويدند آشکاره
بيک ره منع کرد آن جمله را پير
نشد معلوم ای جان پدر حال
گر از اوباش راه ایمان برم من
وگر ایمان نخواهم بُرد از اوباش
چو پرده بر نیفتادست از پیش
که گر سگ را میان خاک راهست

که تو به یا سگی وز کس نترسید
که تا آنجا کنشش پاره پاره
بدو گفتا نَمِ آگه ز تقدیر
جوابت چون توان آورد در قال
توانم گفت کز سگ بهترم من
چو موئی بود می از سگ من ای کاش
منه بر سگ بموئی منت از خویش
ولیکن با تو از یک جایگاهست

(۷) حکایت معشوق طوسی با سگ و مرد سوار

مگر معشوق طوسی گرمگاهی
یکی سگ پیش او آمد دران راه
سواری سبزه جامه دید از دور
بزد یک تازیانه سخت بروی
نمی دانی که بر که می زنی سنگ
نه از یک قالبی با او بهم تو
چو سگ از قالبِ قدره جدا نیست
سگان در پرده پنهانند ای دوست
که سگ گرچه بصورت ناپسندست
بسی اسرار با سگ در میانست

چو بی خویشی برون می شد براهی
ز بی خویشی بزد سنگیش ناگاه
درآمد از پیشش روئی همه نور
بدو گفتا که هان ای بیخبر هی
که با او نیستی در اصل هم رنگ
چرا از خویش می داریش کم تو
فزونی کردنت بر سگ روا نیست
بین گر پاک مغزی بیش ازین پوست
ولیکن در صفت جاننش بلندست
ولیکن ظاهر او سد آنست

(۸) مناظره شیخ ابوسعید با صوفی و سگ

یکی صوفی گذر می کرد ناگاه
چو زخمی سخت بر دست سگ افتاد
به پیش بوسعید آمد خروشان

عصا را بر سگی زد در سر راه
سگ آمد در خروش و در تگ افتاد
بخاک افتاد دل از کینه جوشان

چو دست خود بدو بنمود برخاست
 بصوفی گفت شیخ ای بی وفا مرد
 شکستی دست او تا پست افتاد
 زبان بگشاد صوفی گفت ای پیر
 چو کرد او جامه من نانمازی
 کجا سگ می گرفت آرام آنجا
 سگ گفت آنکه آن شیخ یگانه
 بجان من می کشم آنرا غرامت
 وگر خواهی که من بدهم جوابش
 نخواهم من که خشم آلود گردی
 سگ آنکه گفت ای شیخ یگانه
 شدم ایمن کزو نبود گزندم
 اگر بودی قباپوشی درین راه
 چو دیدم جامه اهل سلامت
 عقوبت گرکنی او را کنون کن
 که تا از شر او ایمن توان بود
 بکش زو خرقه اهل سلامت
 چو سگ را در ره او این مقامست
 اگر تو خویش از سگ بیش دانی
 چو افگندند در خاکت چنین زار
 که تا تو سرکشی در پیش داری
 ز مژستی خاک چندین چیست لاف
 همی هرکس که اینجا خاک تر بود
 چو مردان خویشتن را خاک کردند
 سرفرازان این ره زان بلندند

ازان صوفی غافل داد می خواست
 کسی با بی زبانی این جفا کرد
 چنین عاجز شد و از دست افتاد
 نبود از من که از سگ بود تقصیر
 عصائی خورد از من نه بیازی
 فغان می کرد و می زد گام آنجا
 که تو از هر چه کردی شادمانه
 بکن حکم و میفکن با قیامت
 کنم از بهر تو اینجا عقابش
 چنان خواهم که تو خشنود گردی
 چو دیدم جامه او صوفیانه
 چه دانستم که سوزد بند بندم
 مرا زو احترازی بودی آنگاه
 شدم ایمن ندانستم تمامت
 وزو این جامه مردان برون کن
 که از رندان ندیدم این زیان بود
 تمامست این عقوبت تا قیامت
 فزونی جستنت بر سگ حرامست
 یقین دان کز سگی خویش دانی
 بیاید او فتادن سر نگون سار
 بلاشک سرنگونی بیش داری
 که بهر خاک می بزنند ناف
 یقین می دان که آنجا پاکتر بود
 بمردی جان و تن را پاک کردند
 که کلسی سرکشی از سرفگندند

(۹) حکایت ابوالفضل حسن و کلمات او در وقت نزع

چو بوالفضل حسن در نزع افتاد
 چو برهد یوسف جان تو از چاه
 زبان بگشاد شیخ وگفت زنهار
 که باشد همچو من صد بی سرو پای
 بدو گفتند ای نیکو دل پاک
 زبان بگشاد با جانی همه شور
 که آنجا هم خراباتی بسی هست
 مقام نیز بس یارند آنجا
 کنیدم دفن هم در جای ایشان

یکی گفتش که ای شرع از تو آباد
 فلان جائی کنیمت دفن آنگاه
 که آن جای بزرگانست و ابرار
 که خود را گور خواهد در چنان جای
 کجا خواهی که آنجا باشدت خاک
 که بر بالای آن تل بایدم گور
 هم از دزدان بی حاصل کسی هست
 همی جمله گنه گارند آنجا
 نهید آنگه سرم بر پای ایشان

که من در خورد ایشانم همیشه میان این گنه گارانتست کارم چه گر این قوم بس تاریک باشند چو جائی تشنگی باشد بغایت که هر جائی که عجزی پیش آید

که در معنی چو دزدانم همیشه که با آن کاملان طاقت ندارم بنور رحمتش نزدیک باشند کشد در خویشتن آبی نهایت نظر آنجا ز رحمت بیش آید

المقالة الثالثة

پسرگفتش که زن زانست مقصود که چون کس راست فرزند یگانه اگر فرزند من آگاه باشد چو فرزند خلف آید پدیدار همه کس را چنین فرزند باید

که فرزندی شود شایسته موجود بماند ذکر خیرش جاودانه مرا فردا شفاعت خواه باشد بصد جانش توان گشتن خریدار به فرزندم چنین پیوند شاید

جواب پدر

پدرگفتش که فرزندست مطلوب کسی کو مبتدی باشد درین کار شود معیوب و پس مفعول گردد تراگر دین ابراهیم باشد

ولی وقتی که نبود مرد معیوب گر آید هیچ فرزندش پدیدار ز سر معرفت معزول گردد بقربان پسر تعلیم باشد

(۱) سؤال ابراهیم ادهم از مرد درویش

مگر یک روز ابراهیم ادهم که بودی با زن و فرزند هرگز بدو درویش گفت ای مرد مردان چنین گفت آنکه ابراهیم کای مرد بکشتی در نشست او بی خور و خواب دل از فرزند چون در بندت افتاد اگرچه در ادب صاحب قرانی اگرچه زاهدی باشی گرامی

پیرسید از یکی درویش پُر غم چنین گفت او که نه، گفتا زهی عز چرا گوئی، مرا آگاه گردان هر آن درویش درمانده که زن کرد وگر فرزندش آمدگشت غرقاب که شیرین دشمنی فرزندت افتاد چو فرزندت پدید آمد نه آنی چو فرزند آمدت رندی تمامی

(۲) حکایت شیخ گرگانی با گربه

جهان صدق شیخ گورگانی یکی گربه بدی در خانقاهش مگر در دست و در پای از ادیمش که تا چون می رود هر لحظه از جای زمانی در کنار شیخ رفتی چو بودی ساعتی در دادی آواز بدست خود بیستی دستوانش بمطبخ بود مأواگه گرفته بُردی هیچ چیز از پخته و خام

که قطب وقت خود بود از معانی که دیدی شیخ روزی چند راهش غلافی کرده بودندی مقیمش نه دست او شود آلوده نه پای زمانی بر سر سجاده خفتی که تا خادم بر او آمدی باز وز آنجا آن زمان کردی روانش نبودی گوشستی از وی نهفته مگر چیزی که دادندی بهنگام

امین خانقاه و سفره بودی
 مگر یک روز در مطبخ شبانگاه
 به آخر خادم او را چون طلب کرد
 پیامدگربه پیش شیخ دیگر
 طلب کردش ز خادم شیخ آنگاه
 بخواند آن گربه را شیخ وفادار
 مگر آن گربه بود آبستن آنگاه
 به پیش شیخشان بنهاد برخاک
 ز خشم خادم آنجا رفت و بنشست
 چو شیخ آن دید از خادم برآشفت
 که گربه معذور بودست
 ازو این که ترک ادب بود
 کسی را در ضرورت گمر مقامست
 برای بچه کم از عنکبوتی
 زگربه آنچه کرد او نه غریبست
 ترا تا بچه ظاهر نگردد
 بخادم گفت شیخ کار دیده
 ز چشم تو باستادست بر شاخ
 همی خادم ز سردستار بنهاد
 نه استغفار او را هیچ اثر بود
 به آخر شیخ شد حرفی برو خواند
 فرود آمد ز بالا گربه ناگاه
 خروشی از میان جمع برخاست
 همه ازگربه هم رنگ گشتند
 اگر صد عالمت پیوند باشد
 کسی کو فارغ از فرزند آمد

ندیدی کس که چیزی در ربودی
 زتابه گوشستی بر بود ناگاه
 بسی گوشش بمالید و ادب کرد
 نشست از خشم در کنجی مجاور
 بگفتش خادم آنچه افتاد در راه
 بدو گفتا چرا کردی چنین کار
 شد و آورد سه بچه به سه راه
 درختی دید آنجا سخت غمناک
 نظر بگشاد و لب از بانگ در بست
 تعجب کرد شیخ و خویش را گفت
 ز خورد خویشتن بس دور بودست
 ولی از احتیاجش این طلب بود
 شود حالی مباحش گر حرامست
 برآرد از دهان شیر قوتی
 که پیوند بچه کاری عجیبست
 غم یک بچه در خاطر نگردد
 که هست این بی زبان تیمار دیده
 باستغفار گردد با تو گستاخ
 برگر بیه باستغفار استاد
 نه در وی گربه را روی نظر بود
 شفاعت کرد و از شاخش فرو خواند
 به پای شیخ می غلطید در راه
 زهر دل آتشی چون شمع برخاست
 به شکر آن شکر هم تنگ گشتند
 نه چون پیوند یک فرزند باشد
 خدای پاک بی مانند آمد

(۳) حکایت ترسا بچه

یکی ترسای تاجر بود پر سیم
 یکی زیبا پسر او را چنان بود
 بنفشه زلف مشک افشان ازو یافت
 نقابش چون زرخ باز اوفتادی
 چو شصت زلف مشکین تار بستی
 ز بس کژی که زلف او نمودش
 چو کردی حرب مژگانش بحربه
 چو ابرویش بزه کردی کمان را

که او را خواجگی بودی در اقلیم
 که آن ترسا بچه شمع جهان بود
 گل نازک لب خندان ازو یافت
 بشب در روز آغاز اوفتادی
 همه عشاق را ز نثار بستی
 سریک راستی هرگز نبودش
 فرو دادی دو گیتی را دو ضربه
 ز تیرش بیم جان بودی جهان را

شکر پاشیدن از لب مذهبش بود
کنار عاشقان از لعل خندان
مگر بیمار شد آن زندگانی
پدر از درد او می‌گشت خود را
به آخر چون بشُست و کرد پاکش
چنین گفت او که گشت امروز ما را
که البتّه خدا را نیست فرزند
که گر او را یکی فرزند بودی
بدانستم که جز بی‌علتی نیست

(۴) حکایت پیر که پسر صاحب جمال داشت

که با روی نکو خلق و هنر داشت
حساب از وی بسی برداشته بود
چه می‌گویم جگر کو صد جگر سوخت
که هم حیران و هم مبهوت می‌شد
دلی پُر درد سرب بر آسمان کرد
تو معذوری که فرزندت نبودست
که هستی از پس پرده منزه
حدیث کلبه احزان شنیدی
پدر را بیت الاحزانست اینجا
نبودی شک که مانندش نبودی
چرا سعی بدو ندهد دمی دست
وگر حرفی بود آن هم روا نیست

یکی پیری چو ماهی یک پسر داشت
پدر کورا چنان پنداشته بود
به آخر مرد و جان آن پدر سوخت
پدر بی‌خود پی تابوت می‌شد
چو خاک افشانند بسیار و فغان کرد
چنین گفت ای که پیوندت نبودست
فراغت داری از درد من آنکه
گر استغفار بی پایان ندیدی
پسر را چاه و زندانست آنجا
اگر همچون تو پیوندش نبودی
پسر را با پدر چل سال پیوست
اگر خطی بود آن جز خطا نیست

(۵) حکایت یعقوب و یوسف علیهما السلام

بهم دیگر رسیدند آخر کار
چو از گریه پیالودی دماغم
جهانی آتشم در جان فشاندی
تو گوئی هرگز روزی ندیدی
بمن یک نامه نفرستادی آخر
دلت می‌داد، بی آگاه از تو
برو آن نامه نازد من آور
هزاران نامه بیش آورد یکرنگ
ولی چون برف آن باقی دیگر
من این جمله بسوی تو نوشتم
چو من بنوشتمی جمله تمامت
نماندی خط ز سر تا پای نامه

چو یعقوب و چو یوسف آن دو دلدار
پدر گفتش که ای چشم و چراغم
مرا در کلبه احزان نشاندی
بچندین گاه خوش دم در کشیدی
چرا کردی چنین بیدادی آخر
پدر در درد چندین گاه از تو
بخادم گفت یوسف ای تناور
شد آن مرد و برفتن کرد آهنگ
نوشته جمله بسم الله بر سر
پدر را گفت ای شمع بهشتم
ز شرح حال و احوال سلامت
بجز نام خدا بالای نامه

همه نامه برنگ برف گشتی
 رسیدی جبرئیل آنگه ز جبار
 که گر نامه فرستی سوی آن پیر
 کنون عذر من مشتاق این بود
 اگرچه خواستم من حق نمی خواست
 اگر مهر پسر حاصل کنی تو
 پسرگرچه چو یوسف خوب باشد
 که خواهد یافت فرزندی چو یوسف
 پدر هرگز نباشد همچو یعقوب
 اگر هستی پسر جانت پدر سوخت
 ترا حجت درین کُنه ولایت

(۶) حکایت یوسف و ابن یامین علیهما السلام

که بی خط ماندی و بی حرف گشتی
 که نفرستی بدو یک نامه زنهار
 شود خط چو قیر نامه چون شیر
 که نامه نافرستادن چنین بود
 ازان کاری بدست من نشد راست
 چگر خوردن بسی در دل کنی تو
 ترا غم خوردن یعقوب باشد
 بسی یعقوب خورد از وی تأسف
 بسی خون خورد بی آن یوسف خوب
 وگر هستی پدر چشمت پسر دوخت
 تمامست ای پسر این یک حکایت

چو پیش یوسف آمد ابن یامین
 نشسته بود یوسف در نقابی
 چه می دانست هرگز ابن یامین
 گمان برد او که سلطان عزیزست
 اگر او در عزیززی جان نبودی
 چه گر یوسف نشاندش در بر خویش
 سخنها گفت یوسف خوب آنجا
 یکی نامه بزیر پرده در داد
 چو یوسف نامه بستد نام زد شد
 چه گویم نامه بگشادند آخر
 دران جمع اوفتاد از شوق جوشی
 بسی خونابه حسرت فشاندند
 باآخر یوسف آنجا باز آمد
 زمانی بود و خلقی در رسیدند
 چنین فرمود یوسف شاه محبوب
 ولی هر یک یکی را برگزینند
 چنان کوگفت بنشستند با هم
 چو تنها ماند آنجا ابن یامین
 بسی بگریست از اندوه یوسف
 ازو پرسید یوسف شاه احرار
 چنین گفت او که چون تنها بماندم
 که بودست ای عزیزم یک برادر
 کنون اوگم شدست از دیرگاهی

نشاندش هم نفس بر تخت زرین
 که نتوانی نهفتن آفتابی
 که دارد در بر خود جان شیرین
 چه می دانست کو جان عزیزست
 عزیز مصر جاویدان نبودی
 ز حرمت بر نیورد او سر خویش
 خبر پرسید از یعقوب آنجا
 ز سوز جان یعقوبش خبر داد
 وز آنجا پیش فرزندان خود شد
 بسی بر چشم بنهادند آخر
 برآمد از میان بانگ و خروشی
 وزان حسرت بصد حیرت بماندند
 بتخت خود بصد اعزاز آمد
 میان صُفّه خوانی برکشیدند
 که جمع آیند فرزندان یعقوب
 بیک خوان دو برادر در نشینند
 نشاندند ابن یامین را بماتم
 ز یوسف یادش آمدگشت غمگین
 بسی خورد از فراق او تأسف
 که ای کودک چرا گرئی چنین زار
 ازین اندوه خون باید فشاندم
 من و او هم پدر بودیم و مادر
 بسوی او کسی را نیست راهی

اگر او نیز با این خسته بودی
بگفت این و یکی خوان داشت در پیش
نچندان گریست از اشک دیده
چو یوسف آنچنان گریان بدیدش
بدو گفتا که مگوی ای جوان تو
که تا هم کاسه باشم من عزیزت
زبان بگشاد خوانسالار آنگاه
بگو کین اشک خونین چون خوری تو
چنین گفت آنگهی یوسف که خاموش
دلگوشی ازین خون قوت جان یافت
یتیمست او و جان می پرورم من
چنین گفتند فرزندان یعقوب
ندانند هیچ آداب ملوک او
ازان ترسیم ما و جای آنست
چنین آمد جواب از یوسف خوب
کسی کورا پدر یعقوب باشد
پس آنکه گفت هان ای ابن یامین
چنین گفت او که یوسف در فراقم
بدو گفتا که گر شد زرد رویت
چنین گفت او که چون مادر ندارم
پس آگه گفت چون دیدی پدر را
چنین گفت او که نابینا بماندست
جهانی آتشش بر جان نشسته
ز بس کز دیده او خوناب رانده
چو از یوسف فرا اندیش گیرد
چگویم من که آن ساعت بزاری
اگر حاضر بود آن روز سنگی
چو از یعقوب یوسف را خبر شد
نهان می کرد آن اشک از تأسف
که رخ بنمای چندی رنجه داری
چو از اشک آن نقاب او بر آغشت
چو القصه بدیدش ابن یامین
چو دریائی دلش در جوش افتاد
بصد حیلۀ چو باهوش آمد آنگاه
چه افتادت که بیهوش اوفتادی

بخوان با من بهم بنشسته بودی
همه پر آب کرد از دیده خویش
که هرگز دیده بود آن اشک دیده
چو جان خود دلی بریان بدیدش
مرا چون یوسفی گیر این زمان تو
ز من هم کاسه بهتر چه چیزت
که این کاسه پر اشک اوست ای شاه
روا داری که نان با خون خوری تو
که خون من ازین غم می زند جوش
چنین خونی بخون خوردن توان یافت
اگر خونی یتیمی می خورم من
که خردست او اگر چه هست محبوب
بخدمت چون کند زیبا سلوک او
که خردی پیش شاه خرده دانست
که شایسته بود فرزندان یعقوب
ازو هر چه زکآید خوب باشد
چرا زردست روی تو بگو هین
بکشیت وزرد کرد از اشقتیاقم
پشولیده چرا شد مشک مویت
پشولیدست موی و روزگارم
که می گویند گم کرد او پسر را
چو یوسف نیست او تنها بماندست
میان کلبه احزان نشسته
ز خون و آب در گرداب مانده
دران ساعت مرا در پیش گیرد
چگونه گیرد او از بیقراری
شود در حال خونی بی درنگی
بیکره برقعش از اشک تر شد
که آمد پیگ حضرت پیش یوسف
که شیرین گوئی و سر پنجه داری
ز روی خود نقاب آخر فرو هشت
جدا شد زو توگفتی جان شیرین
بزد یک نعره و بیهوش افتاد
ازو پرسید یوسف کای نکو خواه
ببفسردی و در جوش اوفتادی

چنین گفت او ندانم تو چه چیزی بجای یوسفت بگزیده‌ام من به یوسف مانی از بهر خدا تو من بی کس ندارم این پر و بال کسی کین قصه‌ام افسانه خواند ترا در پرده جان آشنائست اگر باز شناسی یک دمی تو وگر با او دلی بیگانه داری دل تو گور ندارد آشنائی کسی کز آشنائی بسوی دارد چو او با حق بود حق نیز جاوید

(۷) حکایت جوان گناه کار و ملائکه عذاب که برو موکلند

که گوئی یوسفی گرچه غریزی تو گوئی پیش ازینت دیده‌ام من اگر هستی چه رنجانی مرا تو نمی‌دانم تو می‌دانی بگو حال خرد او را ز خود بیگانه داند که با او پیش ازینت ماجرائست سبق بردی ز خلق عالمی تو یقین طور مرا افسانه داری نگیرد هیچ کسارت روشنائی همو با قرب حضرت خوی دارد از آن سایه ندارد دور خورشید

چنین خواندم که در محشر جوانی بغایت جرم او بسیار باشد ملائکه می‌کنند آنجا شتابش همی حالی خطاب آید ز درگاه چنین گویند می‌تازیم او را خطاب آید دگر اَمَّا مَعْمَا ششما را این نمی‌باید شنودن ملائکه این سخن نشنیده باشند ازین هیبت همه خاموش گردند خطاب آید جوان را کای پریشان جوان گوید خدایا در چنین جای کجا یارم شدن از رستخیزی خطاب آید که ای در عین مستی جوان گوید مرا این یارگی نیست مگر تو فضل خود در کار آری خداوندش بپوشد از کرامت بدولت جای اسرارش رساند ملائکه چون بهوش آیند آنگاه بجویندش بسی اَمَّا نَبْنَد بِحَقِّ گویند خصم ما کجا شد بهشت و دوزخ این ساعت بجستیم تو میدانی الهی کو کجا شد خطاب آید که این از حکمت ماست

در آید وز خدا خواهد امانی ولی قاضی فضلش یار باشد که پیش آرند در دوزخ عذابش که از چه می‌کشید او را درین راه که تا در دوزخ اندازیم او را که هستیم ای عجب با او بهم ما که ما هر دو بهم خواهیم بودن نه هرگز این کرامت دیده باشند بلزنند آنگهی بیهوش گردند چه می‌پائی هلا بگریز ازیشان که نه سر دارد این وادی ونه پای که نیست این جایگه راه گریزی بیا در ما گریز از جمله رستی که نقد من بجز بیچارگی نیست مرا در پرده اسرار آری کند پنهانش از خلق قیامت بخلو تگاه دیدارش رساند نه بینند آن جوان را بر سر راه بهر سوئی بمردی می‌شتابند مگر در عالم باقی فنا شد نمی‌بینم و از وی دست شستیم اگر با ما نگوئی جان ما شد که در پرده سرای عصمت ماست

چو او را هست پیش ما قمراری
کنون او داند و ما جاودانه
عنایت چون ز پیشان یار باشد
ولی اول نبی را در هدایت
عنایت گر ترا با خاص گیرد
کند دیدار خویشت آشکاره

(۸) حکایت جوان صاحب معرفت و بهشت و لقای حق تعالی

که برخیزد قیامت وان همه سوز
بگردد او هزاران مقررعه زن
جهانی می دهند از بهر او راه
که او را در فلان قصری فرود آر
همه حوران ز شوق او بفریاد
هزار و دو هزار از هر سو او را
خدای خویش را بیند که آنجاست
زهر دو ظاهرش گردد جهانی
نه بیند جز خدای خویشتن او
ولیک آن جمله سودای محالست
نه هر چوگان زندگونی از آنجا
زبانی از رهش پُرسان و ترسان
که می ترسی و می پُرسی همیشه
همه شهر دلت این پیشه گیرد
ولیکن از مشام جان توان برد
که جانت در حضور دلستانست
بهر دم در حسابت صد حجابست

(۹) سؤال کردن آن درویش از مجنون که سال عمر تو چندست

که چندست ای پسر سن تو اکنون
که سن من هزارست و چهل سال
مگر دیوانه ترگشتی تو جاهل
که لیلی یک نفس رویم نمودست
ولی عمر هزاران آن زمانست
ز نقد عمر خود درویش بودم
که با لیلی مرا خود بی شمارست
چه می گویم کزین کم باشد آنجا
دو عالم را عدم ماند ولایت
که یک یک ذره آن را در سجودست

چنین نقلست در اخبارکان روز
جوانی در میان آید مزین
زهر سو راه می جویند آنگاه
بخازن پس خطاب آید ز جبار
دران قصرش فرود آرند دلشاد
دریچه باشد آن قصر نکو را
بهر درکان جوان می بنگرد راست
هزاران درکشاید هر زمانی
ولی در هر جهان از مرد و زن او
دو عالم را تمنای وصالست
نه هرکس را رسد بوئی از آنجا
دلی باید ز حق ترسان و بریان
ترا گر با توئی آنست پیشه
نهادت جمله این اندیشه گیرد
که تا یک لحظه بوی آن توان برد
ترا عمر حقیقی آن زمانست
وگر عمر تو بیرون زین حسابست

مگر پرسید درویشی ز مجنون
جوابش داد آن شوریده احوال
بدو گفتا چه می گوئی تو غافل
پس او گفتا بسی سر وقت بودست
چهل عمر منست و این زیانست
چو این چهل سال من با خویش بودم
ولی آن یک زمان سالی هزارست
هزاران سال یک دم باشد آنجا
چو دریابد وجود بی نهایت
بین ای دوست تا این چه وجودست

وجودست آنکه نه بیش ونه کم شد
زهی عالی وجودی کین وجودات
چو مرد آنجایگه نابود گردد
اگر دست آورد خلق جهانی
چون نه این کس بود نه دامن او

درو خواهد همه چیزی عدم شد
درو معدوم خواهد شد بلذات
زیانش جمله آنجا سود گردد
یکی بر دامنش نرسد زمانی
که گردد یک زمان پیرامن او

(۱۰) حکایت آن مجنون که تب داشت

یکی پرسید ازان مجنون که تب داشت
جوابش داد آن شـوریده مجنون

که تب می‌گیرد مجنون عجب داشت
که گر میرم کراگیرد تب اکنون

المقالة الرابعة

پسرگفتش دلم حیران بماندست
چو آن دختر محیا و عزیزست
که من نادیده او را در فراقش
پدرگفت این حکایه پیش او باز

که بی شه زاده پریان بماندست
بگو باری بمن تا آن چه چیزست
چو شمع جان بلب پُراشتیاقش
عروسی جلوه داد از پرده راز

(۱) حکایت سرپاتک هندی

بهندستان یکی را کودکی بود
زهر علمی بسی تحصیل بودش
اگرچه بود در هر علم سرکش
در آنجا وصف شاه چینیان بود
بیک ره فتنه آن دلستان شد
حکیمی بود در شهری دگر دور
ندادی در سراکس را رهی باز
ازان تنها نشستی تا دگرکس
پدر را گفت آن کودک که یک روز
که می‌گویند می‌آید بر او
دلم را آرزوی دیدن اوست
که تا گردم زهر علمی خبردار
پدرگفت او نه زن دارد نه فرزند
که او ره باز می‌ندهد کسی را
که می‌ترسد که گریابد کسی راه
پسرگفتا که آنجا برنهنانم
پسر شد با پدر القصه در راه
که پیش آن حکیم هندوان شو
بدو گوگودکی دارم کرو لال
برای آخرت پیذیرش از من
که تا در خدمت تو روزگاری

که عقلش بیش و عمرش اندکی بود
ازان بر هرکسی تفضیل بودش
ز جمله علم تنجیم آمدش خوش
ز حسن دخترش آنجا نشان بود
که آسان بر پری عاشق توان شد
که در تنجیم و در طب بود مشهور
نبودی هرگز در خانه دمساز
نداند علم او او داند و بس
مرا بر پیش آن پیر دلفروز
شه پریان و آنکه دختر او
بود کاجا به بینم چهره دوست
نمیرم همچو دنیا دار مردار
بدو هستند خلق آرزومند
چو تو بود آرزوی وی بسی را
ز علم و حکمت وی گردد آگاه
که من خود حیلت این کار دانم
پسرکردش ز مکر خویش آگاه
ز دل کینه برون کن مهربان شو
ندارم نعمتی هستم مقل حال
چنینن بارگران برگیر از من
کنند چونانکه فرمائیش کاری

گهت آتش کندگه آورد آب
اگر بیرون روی در بسته دارد
بغایت زیرکست اما کرو لال
چنین کس گر کسی برهان نماید
پدر پیش حکیم آمد بسی گفت
حکیمش امتحانی کرد در حال
مگر داروی بیهوشی بدو داد
طیبی را ز در بیرون شد اُستاد
بدانست او که هست آن امتحانش
بگرد خانه همچون باد می گشت
ازان می گشت وزان بود آن شتابش
چو آمد اوستاد و کرد در باز
میان خواب بانگ خفته می کرد
چو اُستاد آمد و بنشست بر جای
بجست از جای کودک پس بیفتاد
چو بیرون آمدی بانگ از دهانش
میان بانگ ازو پرسید اُستاد
نداد البتّه آن کودک جوابش
چو کرد آن امتحان اُستاد محتال
چه گویم روز و شب ده سال پیوست
اگر بیرون شدی از خانه استاد
وگر استاد اندر خانه بودی
گرفتی یاد کودک آن سخنها
بهر علمی چنان استاد شد او
یکی صندوق بودی قفل کرده
نه مهرش برگرفتی نه گشادی
بدل می گفت آن کودک که پیداست
ولی زهره نبود آن در گشادان
مگر شد شاه زاد شهر رنجور
که چیزی در سر این شاه زادست
چو حیوانی بجنبد گاه گاهی
اگر دریابدش استاد پیروز
ازان علت نبود آن کودک آگاه
روان شد کودک و چادر برافکنند
چو رفت القصه پیش شاه استاد

بیندازد بحرمت جامه خواب
سر صد خدمت پیوسته دارد
مگردان ناامیدم از همه حال
وجودش با عدم یکسان نماید
که تا آخر حکیمش در پذیرفت
که بشناسد که تا هست او کرو لال
چو کودک خورد حالی تن فرو داد
بجست از جای آن کودک بایستاد
که مست خواب خواهد کرد جانش
بکار خویشتن استاد می گشت
کزان دارو بگیرد بو که خوابش
هم آنجا خواب کرد آن کودک آغاز
نه خود را مست و نه آشفته می کرد
فرو بردش در فشی سخت در پای
بزاری همچو گنگان کرد فریاد
نشان دادی ز گنگی زبانش
که ای کودک نگوئی تا چه افتاد
برفت از زیرکی کاری صوابش
یقینش شد که هم کُست و هم لال
دران خانه بدین تدبیر بنشست
کتاش می گرفتی سر بسریاد
بسی گفتی زهر علم او شنیدی
نوشتی چون شدی در خانه تنها
که از استاد خود آزاد شد او
که استادش نهفتی زیر پرده
نه چشم کس بر آنجا افتادی
که آن چیزی که می جویم من آنجاست
که داد صبر می بایست دادن
کسی آمد بر استاد مشهور
کزان شه زاده از پای اوفتادست
بعلم آن کسی را نیست راهی
وگر نه زار خواهد مرد امروز
چو استادش روانه گشت در راه
که تا خود را بدان منظر درافکنند
به بالائی بلند آن کودک استاد

دران پرده که شه بیرون سر داشت
همه مویش بچید و پرده بشکافت
فرو برده بدیگر پرده چنگال
که تا او را براندازد ز پرده
چو آهن بیشتر بردی فرا پیش
ز زخم چنگل او شاه زاده
ز بالا آن همه شاگرد می دید
زبان بگشادکای استاد عالم
ولیکن گر رسد بر پشت داغش
چو آگه شد ز سرکار استاد
چو مرد آن مرد کودک را بخوانند
بداغ آن جانور را دور انداخت
چو بهترگشت شاه از دردمندی
بسی زر دادش و خلعت فرستاد
بیامد کودک و بگشاد صندوق
کتابی کان بود در علم تنجیم
بآخر ز آرزوی آن دلفروز
کشید آخر خطی و در میانش
عزیمت خواند تا بعد از چهل روز
بتی کز وصف او گوینده لالست
چو سر پا تک ز سر تا پای او دید
تعجب کرد ازان و گفت آنگاه
جوابش داد آن ماه دلفروز
منم نفس تو تو جوینده خود را
اگر بینی همه عالم تو باشی
حکیمش گفت هست از نفس معلوم
تو زیبای زمین و آسمانی
پری گفتش اگر اماره باشم
ولی وقتی که گمردم مطمئنه
ولی چون مطمئنه گشتم آنگاه
کنون نفس توام من ای یگانه
مر اماره خوانند اهل ایمان
اگر شیطان مسلمان گردد اینجا
چو چندان رنج برد آن مرد طالب
کسی کو سر جان خواهد ز دلخواه

ورم بود و درو یک جانور داشت
چو خرچنگی درو جنبنده یافت
یکی آلت حکیم آورد در حال
مگر گردد با آهن دور کرده
فرو می برد او چنگل بسر بیش
فغان می کرد از درد چکاده
با آخر صبر او زان کار برسید
با آهن می کنی این بند محکم
همه چنگل برآرد از دماغش
ز غصه جان بدان عالم فرستاد
باعزازش بجای او نشاندند
ز اخلاطی که باید مرهمی ساخت
نهادش نام سرپاتک بهندی
بدو بخشید جای و رخت استاد
در آنجا دید وصف روی معشوق
همه برخواند و شد استاد اقلیم
نبودش صبر یک ساعت شب و روز
نشست و شد ز هر سو خط روانش
پدید آمد پری زاد دلفروز
چه گویم زانکه وصف او محالست
درون سینه خود جای او دید
چگونه جاگرفتی جانم ای ماه
که با تو بوده ام من ز اولین روز
چرا بینا نگردانی خرد را
ز بیرون و درون همدم تو باشی
که مارست و سگست و خوک آن شوم
بدین خوبی بنفس کس نمایی
بتر از خوک و سگ صد باره باشم
مبادا هیچکس را این مظنه
خطاب ارجعیم آید ز درگاه
اگر گمردم پی شیطان روانه
مگر شیطان من گردد مسلمان
همه کاری بسامان گردد اینجا
که تا شد جان او بر نفس غالب
بسا رنجا که او بیند درین راه

کنون تو ای پسر چیزی که جستی
اگر درکار حق مردانه باشی
توئی بیخویشتن گم گشته ناگاه
توئی معشوق خود با خویشتن آی
ازان حب الوطن ایمان پاکست

(۲) حکایت وزیرکه پسر صاحب جمال داشت

وزیری را یکی زیبا پسر بود
جمالش کمرده دلبری را
بخوبی همچو ابرو طاق بوده
یکی صوفی ز عشقش ناتوان شد
نبود اورا بهیچ انواع یارا
چنان همواره عشقش زار می سوخت
چو هم دردی هم آوازی نبودش
درون دل نهان می داشت آن راز
دو چشمش همچو باران گشت خونبار
چو ناینائی آمد آشکارش
به آخر راز او گشت آشکاره
چو تیره گشت چشم و روی زردش
بزرگان و امیرانی که بودند
وزیر شاه می آمد ز راهی
شنوده بود حال مرد عاشق
پسر را فارغ و آزاد با خویش
پسرگردم چشم پدر بود
که چشم عاشق از وی بود رفته
وزیر نیک راضی گشت بی خشم
به ناینای عاجزگفت آنگاه
پسر اینک به پیش تو نشسته
چو عاشق این سخن بشنود برجست
نه چندان ریخت اشک آن کار دیده
وزیرش گفت ای غافل ازین کار
زبان بگشاد ناینای دلتنگ
که می گردید عمری در سر من
کنون چون آمد این مهر وی عشاق
اگر جویان او زین پیش گشتم
مرا گر چشم خویش آید پدیدار

همه در تست و تودرکار سستی
تو باشی جمله و هم خانه باشی
که تو جوینده خویشی درین راه
مشو بیرون ز صحرا با وطن آی
که معشوق اندرون جان پاکست

که ماه از مهر او زیر و زبر بود
چشمیده لب زلال کـوثری را
به نرگس ره زن عشاق بوده
چنان کو شد ندانم تا توان شد
که کردی سر عشقش آشکارا
که سر تا پای او هموار می سوخت
دران اندوه هم رازی نبودش
که تا از بی دلی هم ماند زان باز
که تا شد هر دو ناینای بیکبار
بهر دردی زیادت شد هزارش
جهانی خلق شد بر وی نظاره
ببدر آمد دل خلقی ز دردش
همه در دیدنش رغبت نمودند
پسر با او رسید آنجایگاهی
پیاده گشت در پیش خلائق
خوشی بنشانند اندر پیش درویش
ولیکن کار آن عاشق دگر بود
ولی چشم پدر کی بود رفته
که چشم کور یابد مردم چشم
که گر چشم تو شد زین روی چون ماه
چه می خواهی دگر ای چشم بسته
بزد یک نعره و افتاد از دست
که ریزد ابر با بسیار دیده
پسر با تو چه می گرئی چنین زار
که خون می گیرد از درد دلم سنگ
که یک دم این پسر آید بر من
مرا دو چشم می باید ز آفاق
کنون جویان چشم خویش گشتم
بجان گردم جمالش را خریدار

مراگر چشم نبود در میانه
اگر عالم همه معبود باشد
مرا پس چشم می باید نه معشوق
همه عالم جمال اندر جمالست
اگر بیننده این راه گوردی
دلت گر پاک ازین زندان برآید
کند هر ذره خاک شوره تو
تنت کورست و جان را چون عیان نیست
ز یک جوهر چو دو عالم برآید
یقین می دان که هرجائی که خارست
ولیکن گر برون آید ز پرده

(۳) حکایت پادشاه که از سپاه بگریخت

گریزان شد نهان زان شهر شاهی

نه خاصه باز دانستش نه عامه
بدوگفتا چرائی چون گدائی
چرا بنشسته خوار و پریشان
که گر گویم کنتم پاره پاره
به سلطان رفتنش امکان ندارد
شوی درخون جان خویش آنگاه

(۴) حکایت شه زاده که مرد سرهنگ بر وی عاشق شد

که مهر از رشک او آواره بود
چو مصروع از مه نو می طپیدی
برو از مشک جیم و میم بودی
بجیم و میم مُلک جم گرفتگی
بمژگان صیدگه دل گه جگر را
بصید و شہسواری کردی آهنگ
سوار و صید را الحق نکو یافت
که هر یک زین دو خوشتر زان دگر بود
برای آن شکر نی نیز در بست
درخشنده چو سی دُر از عقیقش
ز هفتم آسمان کردی نظاره
اگر جان داشتی پیشش کشیدی
دلش سرگشته گشت و عقل گمراه
که جانی درخور جانان نبودش
که هرگز کس نگشت آگاه ازان مرد

در افتادند در شہری سپاهی
بشہری شد بگردانید جامه
بجای آورد او را آشنائی
بگو آخر که من شام بایشان
شہش گفتا مگو آی در نظاره
کسی کو دیده سلطان ندارد
اگر بی دیده جوئی قربت شاه

یکی شہزاده چون مه پاره بود
اگر خورشید روی او بدیدی
چو پیشانیش لوح سیم بودی
چو جیم و میم پیچ و خم گرفتگی
بابرو حاجی کردی قمر را
چو فتنه نرگش می دید شب رنگ
زهی شہرنگ و صید آخر که او یافت
لبش هم انگبین و هم شکر بود
چو زنبور انگینش را کمر بست
دو نسپه داشت سی مرجان رفیقش
ز اوج عالم بالا ستاره
همی هرکس که روی او بدیدی
یکی سرهنگ عاشق شد بران ماه
بدرد افتاد چون درمان نبودش
بسی زیر و زیر آمد دران درد

نچندان گشت در خون آن ستم کش
مگر آن شاه را از کینه خواهان
پسر را پیش آن دشمن فرستاد
پسر شد با بسی لشکر یزک دار
چو آن سرهنگ را حالی خبر شد
چنان دلشاد شد ز آوازه جنگ
بدست آورد اسپی و روان شد
میان لشکر آن شاه زاده
تماشای رخس دزدیده می کرد
زهی لذت خوشا آن زندگانی
رخ یاری که دزدیده توان دید
چو القصه سپه در هم رسیدند
زمین تاریک شد از هر دوکشور
علی الجمله ز چرخ کوژ رفتار
سپه بگریخت آن شهزاده در ماند
کسی نگرفت آن سرهنگ را هیچ
ببردند آن دو تن را در وثاقي
نهادند آن دو تن را بند بر پای
پسر پرسید از سرهنگ آخر
نمی دانم ترا تو از چه خیلی
زبان بگشاد آن سرهنگ گمراه
چنان بود آرزو از دیرگاهم
چو شه را این سفر ناگاه افتاد
که گفتم در سفر حربی کنم سخت
که تا نانی و نامی یابم از تو
چو بنشیند این سخن شهزاده از وی
بسی دل گرمیش داد آن سرافراز
دل سرهنگ از شادی چنان بود
اگرچه بود آن سرگشه در بند
شبانرویش کار آن پسر بود
همه شب پای مالیدیش تا روز
چنان گستاخ شد با آن سمن بوی
دعا می کرد آن دلخسته هر روز
زیاده کن که تا نبود جدائی
مرا چون هست این زندان بهشتی

که هرگز گشته باشد هیچ غم کش
پدید آمد یکی دشمن ز شاهان
چو ماهی ماه در جوشن فرستاد
همه تشنه بخون دل فلک وار
نمی گویم بیای اما بسر شد
که از آواز شادی مرد دلتنگ
ولی با جوشن و برگستان شد
تنش می شد سوار و جان پیاده
نثارش هر زمان ازدیده می کرد
که روی یار خود بینی نهانی
درون جاننش و در دیده توان دید
بیک حمله دو صف بر هم دریدند
فلک روشن نماند از گرد لشکر
چنان شهزاده آمد گرفتار
ز چندان خلق سرهنگ و پسر ماند
ولی او خویش را افکنند در پیچ
یکی را وصل و دیگری را فراقی
بهم محبوسشان کردند یک جای
که توکی آمدی در جنگ آخر
و یا تو در سپاه من طفیلی
که هستم شاه عالم را هواخواه
که بپذیرد بخدمت بوکه شاهم
مرا هم نیز عزم راه افتاد
مگر پیش شهم یاری دهد بخت
همه عمرم مقامی یابم از تو
ز غم آزدگشت و شاد از وی
خود او دل گرم بود از دیرگه باز
که گوئی ملک نقدش صد جهان بود
بمردی خویشتن را می نیفکند
بهر دم خدمت او بیشتر بود
همه روزش سخن گفتی دلفروز
که نبود وصف آن کار سخن گوی
که یارب این همه ناکامی و سوز
وزین زندان مده ما را رهائی
بنفروشم بصد بستانش خشتی

چو شد آگاه ازان شهزاده آن شاه
چنان دلند چون در بند باشد
چو در راه این چنین خرسنگ افتاد
چو عهدی رفت و صلحی شد پدیدار
قرار افتاد کمان شاه خردمند
برفت آن شاه پیش شاه زاده
بخواند او را و آن سرهنگ را نیز
نچندان کرد با هر دو نکوئی
پس آنکه کار آن دختر چنان کرد
چو شهزاده بشهر خویش شد باز
میان خیل خود آن عالم افروز
گرفته بود در بر دلستانی
دل سرهنگ هر ساعت چنان بود
نه صبرش بود یک دم نه قراری
دران چل روز و چل شب در تب و تاب
ز بس کز رشک در خون می بغلطید
کسی خو کرده تنها با چنان یار
پس از چل روز شهزاده جوانبخت
باستادند جانداران سرفراز
غلامان همچو مژگان صف کشیده
دگر حال و زیرانش پیرسی
دل آن شاه زاد عالم افروز
به پیش خویش خواندش چون درآمد
بخاک افتاد و هوش از وی جدا شد
چو با هوش آمد آن افتاده بر خاک
که ای سرهنگ آخر این چه حالست
چنان گشتی که بیماریت بودست
زبان بگشاد آن سرهنگ کای شاه
چو من چل روز هجر تو کشیدم
ترا دیدم میان کار و باری
چنان خو کرده بودم بی فراق
دران جامه اگر آئی پدیدار
درین جامه که هستی گر بمانی
کجا تاب آورد این جان پر جوش
بگفت این و معین شد هلاکش

جهانش تیره شد بی روی آن ماه
پدر را صبر آخر چند باشد
بسی آن هر دو شه را جنگ افتاد
شد آن این را و این آن را خریدار
دهد دختر بدان شهزاده در بند
بدو آن دختر چون ماه داده
که کاری نیست با ما جنگ را نیز
که من آن شرح گویم یا تو گوئی
که ده گنج روان با او روان کرد
ز بند و حبس دستش داده دم‌ساز
عروسی کرد و عشرت چل شبانروز
دران مدّت ندیدش کس زمانی
که با آن نیم جانش بیم جان بود
بخون می گشت پرخونش کناری
چو شمعی بود یعنی بیخور و خواب
بهر ساعت دگرگون می بگردید
نسوزد جانش افتاده چنان کار
بکامی تاج بر سر رفت بر تخت
کشیده هر یکی تیغی سرانداز
سیه دل جمله و سرکش چو دیده
همه چون عرش زیر آورده کرسی
بدان سرهنگ شد مشغول آن روز
سلامش گفت و حالی در سر آمد
ز حلقش نعره بی او رها شد
ازو پرید آن شهزاده پاک
که کارت ناله و تن همچو نالست
مگر بی من جگر خواریت بودست
دران زندان نبودم از تو آگاه
پس از چل روز امروزت بدیدم
ز مشرق تا بمغرب گیر و داری
چنان بودم چنینم نیست طاقت
توانم شد دگر بارت خریدار
میان خسروی و کامرانی
که با این سلطنت گردد هم آغوش
بصد زاری برآمد جان پاکش

اگر تو همتی مردانه یابی
 وگر تر دامن‌ی تو همچو سرهنگ
 اگر توره روی ای دوست ره بین
 که گر جامه بیوشد شه هزاران
 غلط مشنو یقین میدان چو مردان
 جهان گر پر سفید و پر سیاهست
 دو عالم چون لباس یک یگانست
 بسی جامه‌ست شه را درخزانه
 که هرکو ظاهری دارد نشان او
 کسانی کز خدا دل زنده باشند
 چنین چشمی اگر باشد ترا نیز
 که چشم ظاهرت از نقش اوباش
 ولی نقّاش را آنست پیشه
 چو رویش را جمال بی حسابست
 که گرچه خوبی خورشید فاشست
 جهانی گر بود تیغی کشیده
 ترا با تیغ و بردا برد لشکر
 همه چیزی که می‌بینی پس و پیش
 که تا چون نقش برخیزد ز پیشت

شه آفاق را هم خانه یابی
 ز ضعف زود آید پای بر سنگ
 همه چیزی لباس پادشه بین
 نگردی تو ز خیل بیقراران
 که شه را هست دایم جامه گردان
 همی دان کان لباس پادشاهست
 یکی بین کاحولی شرک مغانست
 مبین جامه تو شه را بین یگانه
 ز باطن بازماند جاودان او
 بچشم آخرت بیننده باشند
 بچشم آخرت بینی همه چیز
 نپردازد سر موئی بنقّاش
 که نقش خود پوشاند همیشه
 جمالش را فروغ او حجابست
 ولی هم نور رویش دور باشست
 به سلطان ره برند اصحاب دیده
 چه کارست، از همه جز شاه منگر
 گذر باید ترا زان چیز وز خویش
 دهد نقّاش مطلق قرب خویشت

(۵) حکایت پیرمرد هیزم فروش و سلطان محمود

مگر محمود با پنجه سواری
 یکی خیمه دران ره درگشادند
 بره در شاه پیری ناتوان دید
 بر او رفت محمود از ترحم
 نمی‌دانست آن پیر رونده
 زبان بگشاد مرد پیرکای میر
 یکی همیان که صد دینار زر بود
 شه آن بگشاد و پیش پیر بنشست
 بدو گفت این دو جو زر باشد ای پیر
 مگرگفتا دو جو افزون بود این
 نهادش یک قراضه نیز در دست
 جوابش دادکین باشد زیادت
 یکی دیگر بداد و گفت چونست
 بدین ترتیب می‌دادش یکایک
 چو القصه همه همیان پرداخت

بره در باز می‌گشت از شکاری
 شکاری را بر آتش می‌نهادند
 که بارش پشته هیزم گران دید
 بدوگفتا بچند این پشته هیزم
 که محمودست آن هیزم خرنده
 بدو جو می‌فروشم بی دو جوگیر
 دو جو آن هر قراضه بیشتر بود
 نهادش یک قراضه برکف دست
 اگر خواهی ز من بستان و برگیر
 ترازو نیست سختن چون بود این
 بدوگفتا بین تا این دو جو هست
 توان دانست ناسخته بعدادت
 چنین گفت او که این یک هم فزونست
 ولی دانست کافزونست بی شک
 دلش بگرفت ازان بر پیر انداخت

که زر در صره کن کین صره اوست
 دو جو برگیر و باقی در زمان زود
 مگر آن پیر زر می‌نستد از شاه
 چو روز دیگر آمد شاه بر تخت
 چو شه را دید دل در دامش افتاد
 یقینش شد که شاه آئینه اوست
 چو شاهش دید گفتا ره دهیدش
 نشست القصه و شه گفت ای پیر
 چنین گفت او که ای شاه دلفروز
 شهش گفتا چرا، گفتا دران راه
 چو خویشم خواجه می‌پنداشتی تو
 شهش گفتا برو آن زر نگه دار
 زبان بگشاد پیر و گفت ای شاه
 چرا دی می‌توانستی ندادی
 شهش گفتا چو می‌خواندی مرا میر
 بدل در آرزو آمد چنانم
 چو از شاهی من آگاه گشتی
 عزیزا پیر هیزم کش درین راه
 ز حق یک یک نفس در زندگانی
 چو فردا عمر جاویدان بیابی
 هزاران قرن ازان عمرگرامی
 چون آن دم را گذاشتن روی نبود
 گر آنجا خسته گردی یک زمان تو
 وگر بند زمان بر پای گیری

بسوی شهر برک آنجا ترازوست
 بدست حاجب سلطان رسان زود
 شه از پیشش فرس افکند در راه
 بدرگاه آمد آن پیر نگون بخت
 ز هیبت لرزه بر اندامش افتاد
 همین شاه آشنای دینه اوست
 یکی کرسی به پیش صف نهیدش
 چه کردی، پیش من کن جمله تقریر
 گرسنه خفته‌ام من دوش تا روز
 نکردی هیچ بیعی با من آنگاه
 که دوشم گرسنه بگذاشتی تو
 که خاص تست آن جمله بیکبار
 چو می‌دادی بمن آن زر بیک راه
 بیک یک برکف من می‌نهادی
 ندانستی که سلطانم من ای پیر
 که شناسی که من شاه جهانم
 بهر حاجت که داری شاه گشتی
 توئی و نور حق آن حضرت شاه
 چو آن یک یک قراضه می‌ستانی
 به پیش تخت آن همیان بیابی
 دمی نبود چنین دان گرنه خامی
 هزاران قرن پس یک موی نبود
 بیابی ذوق عمر جاودان تو
 زمانی باشی و بر جای میری

المقالة الخامسة

دوم فرزند آمد با پدر گفت
 ز عالم جادوئی می‌خواهم دل
 تماشا می‌کنم در هر دیاری
 گهی در صلح باشم گاه در حرب
 زمانی خویشتن را مرغ سازم
 زمانی کوه گیرم چون پلنگان
 همه صاحب جمالان را به بینم
 بهر چیزی که باید راه یابم
 درین منصب تأمل کن نکو تو

که من در جادوئی خواهم گهر سفت
 مرا گر جادوئی آید به حاصل
 بشادی می‌زیم بر هر کناری
 بود جولانگه، من شرق تا غرب
 زمانی همچو مردم سرفرازم
 زمانی بحر شورم چون نهنگان
 درون پرده با هر یک نشینم
 ز ماهی حکم خود تا ماه یابم
 ازین خوشتر کرا باشد بگو تو

جواب پدر

پدرگفتش که دیوت غالب آمد
که از دیوت گر این حاصل نبودی
اگر زین دیو بگذشتی برستی
نداری از خدا آخر خبر هیچ
خدا را گرده ندهی بدرویش
سخی باشی ریا را و هوا را

(۱) حکایت شبلی با مرد نانوا

دلت زان جادوئی را طالب آمد
ترا ایمن آرزو در دل نبودی
وگر نه مُدبری شیطان پرستی
که کار دیو می خواهی دگر هیچ
هوا را بازگیری صد ره از خویش
ولیکن دوزخی باشی خدا را

که بشنید او ز شبلی ماجرائی
ندییده بود روی تـاـزـه او
که او را عاشقی پیوسته بودی
ولیکن عاشقش بود از شنیدن
در آمد گرم رو از دور راهی
وزان دُگان او یک گرده برداشت
که ندهم مر ترا ای بی نوانان
کسی آن نانوا را زو خبر کرد
چرا یک گرده را زو باز داری
ازان تشویر پشت دست خایان
بهر ساعت بدستی دیگر افتاد
که تا آن را تدارک چون کند باز
که گر خواهی که آن برخیزد از راه
بیک ره مجمعی کن آشکارا
فرو آراست قصری سخت عالی
که صد دینار زر در خرج آن کرد
که کس را می رسید آنجا تصرف
که شبلی سوی ما خواهد گذر کرد
دعا چون گفت شبلی باز گشتند
ز شبلی کرد آن ساعت سؤالی
بگو تا دوزخی کیست و بهشتی
که گر خواهی که بینی دوزخی را
که دعوت ساخت بهر شهرت ما
ولیکن داد صد دینار ما را
بحق یک گرده ندهد تا قیامت
نبودی دوزخی بودی بهشتی
همه آبش همه نانش سیه کن
چنین کن تا شوی مرد سخی تو

مگر بودست جائی نانوائی
بسی بشنیده بود آوازه او
بسی در شوق او بنشسته بودی
نبود او عاشقش از روی دیدن
مگر یک روز شبلی گرمگاهی
بر آن نانوا شد تا خبر داشت
کشید از دست او آن نانوانان
ندادش نان و شبلی زو گذر کرد
که او شبلیست، گر تو سازگاری
دوید آن نانوا ره تا بیابان
بصد زاری پیای او در افتاد
بسی عذرش نمود و کرد اعزاز
چو در ره دید شبلی گفتش آنگاه
برو فردا و دعوت ساز ما را
برفت آن نانوا القصه حالی
یکی دعوت به زیبائی چنان کرد
نچندان کرد هر چیزی تکلف
ز هر نوعی بسی کس را خبر کرد
باآخر چون همه بر خوان نشستند
عزیزی بود بس شوریده حالی
که نه خوبی شناسم من نه زشتی
جوابی داد شبلی آن اخسی را
نگه کن سوی صاحب دعوت ما
نداد او گرده بهر خدا را
کشید از بهر شبلی صد غرامت
که گر یک گرده دادی بی درشتی
کنون گر دوزخی خواهی نگه کن
اگر خواهی که باشی دوزخی تو

خدا را گریستن تو با خلاص
برای سنگ توانی بود هاجر

بکن جهدی که گردی از ریا خاص
برای حق نه باشی اینست کافر

(۲) حکایت مرد نمازی و مسجد و سنگ

شبی در مسجدی شد نیک مردی
عزیمت کرد آن شب مرد دلسوز
چو شب تاریک شد بانگی برآمد
چنان پنداشت آنمرد نمازی
بدل گفتا چنین جائی چنین کس
مرا این مرد نیکو هوش دارد
همه شب تا بروزش بود طاعت
دعا و زاری بس یارکرد او
بجای آورد آداب و سُنن را
چو صبح صادق از مشرق برآمد
گشاد آن مرد چشم آنجا نهفته
ازان تشویر خون در جاننش افتاد
دلش بر آتش حجلت چنان سوخت
زبان بگشادگفت ای بی ادب مرد
همه شب بهر سنگ در کار بودی
ندیدم یک شب هرگز با خلاص
بسی سنگ بهتر از تو ای مرائی
ز بی شرمی شدی غرق ریا تو
چو پرده برفتد از پیش آخر
کنون چون پایگاه خود بدیدم
ز من کاری نیاید در جهان نیز
چرا خواهی حریف دیو بودن
ازین ظلم آشیان دیو بگریز
چه می خواهی ازین دجال بانان
ترا چون دشمنی از دوستانست
بسی دجال مهدی روی هستند
پی دجال جادو چندگیری
اگر آخر زمان زین ناتمامی
چنین نقلست از داننده راز
متابع گردد او را در همه حال
کسی کو هفت گامی کان نه دینست
کسی هفتاد سال از مکر و تلبیس

که در دین داشت اندک مایه دردی
که نبود جز نمازش کار تا روز
کسی گفتی بدان مسجد درآمد
که هست آن کاملی در کارسازی
برای طاعت حق آید و بس
نماز و طاعت را گوش دارد
نیاسود از عبادت هیچ ساعت
گاهی توبه گه استغفار کرد او
نکو بنمود الحق خویشتن را
وزان نوری بدان مسجد درآمد
یکی سنگ بود در مسجد بخفته
چو باران اشک بر مژگانش افتاد
که از آه دلش کام و زبان سوخت
ترا امشب بدین سنگ حق ادب کرد
شبی حق را چنین بیدار بودی
که طاعت کردی از بهر خدا خاص
بین تا سنگ کجا و تو کجائی
نداری شرم آخر از خدا تو
چه گوئی با خدای خویش آخر
امید از کار خود کَلّی بریدم
وگر آید سگان را شاید آن نیز
ز نقش و از صفت کالیو بودن
وزین زندان پر کالیو بگریز
چه می جوئی ازین مهدی نمایان
خسک در راه تو از بوستانست
که چون دجال از پندار مستند
نه وقت آمد که آخر پندگیری
پی دجال گیرد هفت گامی
که نتواند که زو گردد دمی باز
بماند جاودان در خیل دجال
پی دجال برگردد چنین است
نهد گام ای عجب برگام ابلیس

چو ابلیست دجالی که او راست
چو دجالت یکی دیوست مگار
کسی با این همه دجال سرکش
بسا مهدی دل پاکیزه رفتار
بسا خونا که این دجال کردش

(۳) مناظره عیسی علیه السلام با دنیا

ندانم چون بود حالی که او راست
یکی دنیا یکی نفس ستمگار
چگونه زو برآید یک نفس خوش
کزین دجال دنیا شد گرفتار
نه روزی ده هزاران سال کردش

مسیح پاک کز دنیا علو داشت
مگر می رفت روزی غرقه نور
سپیدش گشته موی و پشت او خم
دو چشمش ازرق و چون قیر رویش
ببر درجامه صد رنگ بودش
بصد رنگی نگارین کرده دست
بهر موییش منقار عقابی
چو عیسی دید او را گفت ای زال
چنین گفت او که چون بس راستی تو
مسیحش گفت تو دنیای دونی
مسیحش گفت چون در پرده تو
چنین گفت او که در پرده ازانم
که گر رویم بدین زشتی به بینند
ازان این جامه رنگین کرده ام من
مرا چون جامه رنگارنگ بینند
مسیحش گفت ای زندان خواری
جو ابش دادکای صدر یگانه
مسیحش گفت پس ای زال سرمست
چنین گفت او که چون شوهر فرییم
مسیحش گفت چون کشتی جهانی
چنین گفت او که من رحمت چه دانم
مسیحش گفت چندان ای پریشان
چنین گفت او که من شفقت شنودم
منم در گرد عالم هر زمانی
همه کس را گلوگیر آمدم من
ازو عیسی عجب ماند و چنین گفت
بین این احمقان بیخبر را
نمی گیرند عبرت زین بلایه
دریغا خلق این معنی ندیدند

بسی دیدار دنیا آرزو داشت
بهره در پیر زالی دید از دور
فتاده جمله دندانش از هم
نجاست می دمید از چار سویش
دلی پرکین میان چنگ بودش
دگر دستش بخون آلوده پیوست
فرو هشته بروی او نقابی
بگو تا کیستی ای زشت مختال
منم آن آرزو که خواستی تو
منم گفتا چنین باری تو چونی
چرا این جامه رنگین کرده تو
که تا هرگز نه بیندکس عیانم
کجا یک لحظه پیش من نشینند
که گم ره عالمی زین کرده ام من
همه ناکام مهر من گزینند
چرا یک دست خون آلوده داری
ز بس شوهر که گشتم در زمانه
نگار از بهر چه کردی تو بر دست
بسی باید نگار از بهر زیم
بر ایشان رحمت نامد زمانی
من این دانم که خون جمله رانم
که ناری اندکی شفقت بر ایشان
ولی بر هیچکس مشفق نبودم
که می افتد بدام من جهانی
مُرید خویش را پیر آمدم من
که من بیزار گشتم از چنین جفت
که می خواهند دنیا یکدگر را
نمی سازند از تسلیم مایه
که دین از دست شد دنیا ندیدند

چو حرفی چندگفت آن پاک معصوم
چو مُردارِیست این دنیای غدار
چو در بند سگ و مردار باشی
گر این سگ می‌نگردد سیر مردار
اگر بندش کنی زو رسته باشی

بگردانید روی از دنیوی شوم
تو چون سگ گشته مشغول مردار
پس از هر دو بتر صد بار باشی
تو زین سگ می‌نگردی سیر یکبار
وگر نه روز و شب زو خسته باشی

(۴) حکایت رهبان با شیخ ابوالقاسم همدانی

یکی رُهبان مگر دَیری نکوکرد
در آنجا مدتی بنشست در کار
مگر بوالقاسم همدانی از راه
زهر سوئی بسی می‌دادش آواز
علی الجمله ز بس فریادکوکرد
بدو گفتا که ای مرد فضولی
چه می‌خواهی ز من با من بگو راست
که معلوم کنی از دوست داری
زبان بگشاد رهبان گفت ای پیر
سگی من دیده‌ام در خود گزنده
درین دَیرش چنین محبوس کردم
که در خلق جهان بسیار افتاد
منم ترک زن و فرزند کرده
تو نیزش بندکن تا هر زمانی
سگت را بندکن تا کی ز سودا
چنین گفتست پیغامبر بسایل
دلت قربانِ نفس زشت کیشست
ترا آفراسیابِ نفس ناگاه
ولی اکوان دیو آمد بجنگت
چنان سنگی که مردان جهان را
ترا پس رستمی باید درین راه
ترا زین چاهِ ظلمانی برآرد
ز ترکستان پُر مکر طبیعت
برکیخسرو روحت دهد راه
که تا زان جام یک یک ذره جاوید
ترا پس رستم این راه پیرست
سگ دیوانه را چون دم چنانست
بزرگی را که مرد کار باشد
که هرکو دوستدار پیر گردد

درش در بست ویک روزن فروکرد
ریاضتها بجای آورد بسیار
درآمدگرد آن می‌گشت ناگاه
نیامد هیچ رهبان پیش او باز
ز بالا مرد رُهبان سرفرو کرد
من سرگشته را چندین چه شولی
بُرهبان گفت شیخ آنست درخواست
که تو اینجا گه اندر چه کاری
کدامین کار، ترک این سخن گیر
بگرد شهر بیهوده دونده
درش در بستم و مدروس کردم
درین دَیرم کنون این کار افتاد
بزندان سگی در بند کرده
نگردد گرد هر شوریده جانی
که تا مسخت نگردانند فردا
که مسخ امت من هست در دل
ترا زین کیش بس قربان که پیشست
چو بیژن کرد زندانی درین چاه
نهاد او بر سر این چاه سنگت
نباشد زور جُنبانیدن آنرا
که این سنگ گران برگیرد از چاه
بخلوتگاهِ روحانی درآرد
کند رویت با ایران شریعت
نهد جام جمت بر دست آنگاه
برأی العین می‌بینی چو خورشید
که رخس دولت او را بارگیرست
که در مردم اثر از وی عیانست
برش بنشین کافر بسیار باشد
همه تقصیر او توفیر گردد

ولیکن تو نه پیری نه مُریدی
تو تاکی بُرج دو جسدین باشی
نه مرد خرقله نه مرد زَنار
زجلفی از مسلمانن بریده

که یک دم بایزیدی گه یزیدی
میان کفر و دین ما بین باشی
نه اینی و نه آن هر دو بیکبار
بترسائی تمامت نارسیده

(۵) حکایت مرد ترسا که مسلمان شد

یکی ترسا مسلمان گشت و پیروز
چو مادر مست دید او را ز دردی
که شد آزرده عیسی زود از تو
مخنث وار رفتن ره نکو نیست
بمردی زو دران دینی که هستی

بمی خوردن شد آن جاهل دگر روز
بدو گفت ای پسر آخر چه کردی
محمّد ناشده خشنود از تو
که هر رعنا مزاجی مرد او نیست
که نامردیست در دین بت پرستی

(۶) حکایت امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

عمر یک جزو از توریت بگرفت
که با توریت ممکن نیست بازی
جهود صرف باید بود ناکام
نه اینی و نه آن اینت حرامست
تو نه در کفر و نه در دین تمامی

پیمبر چون چنان دیدش چنین گفت
مگر خود را جهود صرف سازی
که بهتر آن جهود از مردم خام
که در دین ناتمامی ناتمامست
بگو آخر که تو در چه مقامی

(۷) حکایت گیر که پُل ساخت

یکی گبری که بودی پیر نامش
یکی پُل او ز مال خویشتن کرد
مگر سلطان دین محمود یک روز
یکی شایسته پُل از سوی ره دید
کسی را گفت کین خیری بلندست
بدو گفتند گبری پیر نامی
بخواندش گفت پیری تو ولیکن
بیا هر زر که کردی خرج پُل تو
که چون گبری تو جانت بی درودست
وگر نستانی این زر بگذری تو
زبان بگشاد آن گبر آشکاره
نه بفروشم نه زر بستانم این را
شهش محبوس کرد و در عذابش
باخر چون عذاب از حد برون شد
بشه پیغام داد و گفت برخیز
یکی اُستاد بَر با خود گرامی
ازین دلشاد شد شاه زمانه
چو شاه آنجا رسید و خلق بسیار

که جدی بود در گبری تماش
مسافر را محبّ از جان و تن کرد
بدان پُل در رسید از راه پیروز
که هم نیکو و هم بر جایگه دید
که بنیاد چنین پُل او فکندست
ز غیرت کرد شاه آنجا مقامی
گمانم آن که هستی خصم مومن
بهای آن ز من بستان بکل تو
ترا چونین پُلای زان سوی رودست
کجا با من به پُل بیرون بری تو
که گر خصم کند شه پاره پاره
که این بنیاد کردم بهر دین را
نه نانی داد در زندان نه آبش
دل گبرش بخاک افتاد و خون شد
در آور پای این ساعت بشببیز
که تا پل را کند قیمت تمامی
سوی پل گشت با خلقی روانه
بران پل ایستاد آن گبر هشیار

زبان بگشاد و آنگه گفت ای شاه
 هلاک خود درین سرپُل کنم ساز
 ببین اینک بها ای شاهِ عالی
 چو در آب افکنند او خویشتن را
 تن و جان باخت و دل از دین پرداخت
 در آب افکنند خویش آتش پرستی
 ولی تو در مسلمانان چنانی
 چو گبری بیش دارد از تو این سوز
 که خواهد داشت در آفاق زهره
 قیامت را قوی نقدی بیاید
 در آن ساعت که از جسم تو جان شد
 بینداز این همه بت با تو در پوست
 اگر پای کسی را خفتن آید
 چو نتوان شد بمنبر پای خفته
 اگر یک دم کسی بیدار باشد
 همه عمرت بغفلت آرمیدی
 کرا خوابی چنین بی برگ باشد
 غم خویشت چو نیست ای مرد آخر
 بگش بی سرکشی باری که داری
 که کس غم خواری کار تو نکند

تو اکنون قیمت این پل ز من خواه
 جواب تو دران سرپل دهم باز
 بگفت این و با آب افتاد حالی
 ریودش آب و جان در باخت و تن را
 چو آن بودش غرض با این پرداخت
 که تا در دین او ناید شکستی
 که بر بودست آبت جاودانی
 مسلمانان پس از گبری بیاموز
 که پیش حق برد نقد نهره
 که آن معیار ناقد را بشاید
 دلی پر بت بر حق چون توان شد
 که با بتخانه نتوان شد بر دوست
 ازو کی سوی منبر رفتن آید
 بحق نرسد دلی بر جای خفته
 چه گر یکدم بود بسیار باشد
 زمانی روی بیداری ندیدی
 که چون بیدار گردد مرگ باشد
 غم تو پس که خواهد خورد آخر
 بدست خویش کن کاری که داری
 دمی حمّالی بار تو نکند

(۸) سؤال مرد درویش از جعفر صادق

مگر پرسید آن درویش حالی
 که از چیست این همه کارت شب و روز
 که چون کارم یکی دیگر نمی کرد
 چو کار من مرا بایست کردن
 چو رزق من مرا افتاد ز آغاز
 چو مرگ من مرا افتاد ناکام
 چو در مردم وفائی می ندیدم
 جزین چیزی که می پنداشتم من
 نمی دانم که تو با خود بس آئی
 سه پهلوست آرزوهای من و تو
 چو کعبه یک جهت شوگر زمائی
 ترا نه بهر بازی آفریدند
 مده از دست عمر خویش زنهار
 نمی دانی که هر شب صبح بشتافت

بصدق از جعفر صادق سؤالی
 جوابش داد آن شمع دلفروز
 کسی روزی من چون من نمی خورد
 فکندم کاهلی کردن زگردن
 مرا نه حرص باقی ماند و نه آز
 برای مرگ خود برداشتم گام
 بجان و دل وفای حق گزیدم
 چو می پنداشتم بگذاشتم من
 ز چندین تفرقه کی واپس آئی
 تو می خواهی که گردد چار پهلو
 بسان کعبتین آخر چرائی
 ز بهر سرفرازی آفریدند
 مخور بر عمر خود زین بیش زنهار
 ترا در خواب جیب عمر بشکافت

ازان ترسم که چون بیسارگردی
همه کار تو بازی می‌نماید
نمازی کان بغفلت کرده تو

(۹) گفتار آن مجنون در نمازی که یک نان نیرزد

بدو گفتند فردای قیامت
منادی می‌کند شیب و فراز او
بگوید بر سر مجمع بسی آن
نمازش آن همه یک نان نیرزد
نبودی حاجت چندان منادی
نیاید یاد ازان جز در نمازت
بود اندر حقیقت نانمازی

یکی مجنون که رفتی در ملامت
کسی باشد که ده ساله نماز او
بیک گرده ازو نخرد کسی آن
جوابش داد مجنون کان نیرزد
که گر بخردی آن را خلق وادی
اگر صدکار باشد در مجازت
نمازت چون چنین باشد مجازی

(۱۰) حکایت دیوانه و نماز جمعه

نکردی هیچ جز تنها نمازی
که تا آمد بجمعه در جماعت
همی آن غر نئیدن کرد آغاز
که جانت در نماز از حق نترسید
سرت باید بریدن چون سر شمع
بدو چون اقتدای من روا بود
ز من هم بانگ گاوی می‌شنید او
هر آنچ او می‌کند من می‌کنم نیز
سؤالش کرد ازان حالت بتفصیل
دهی ملکست جائی دور دستم
بخاطر اندر آمد گاو ده باز
که از پس بانگ گاوی می‌شنیدم

یکی دیوانه بود از اهل رازی
کسی آورد بسیاری شفاعت
امام القصّه چون برداشت آواز
کسی بعد از نماز از وی پرسید
که بانگ گاوکردی بر سر جمع؟
چنین گفت او کامام پیشوا بود
چو در الحمد گاوی می‌خرید او
چو او را پیش رو کردم بهر چیز
کسی پیش خطیب آمد بتعجیل
خطیبش گفت چون تکبیر بستم
چو در الحمد خواندن کردم آغاز
ندارم گاو گاوی می‌خریدم

المقالة السادسة

همه دل در هوای خویش بستند
که گامی بی ریا برمی‌نگیرند
نمی‌بینم دلی بر نفس پیروز
کنم از سحر حاصل اندکی چیز
ندارد ای پدر چندین زیانم

پسرگفتش که هر خلقی که هستند
قدم خود از هوای می‌نگیرند
چو هست این دور دور نفس امروز
گر از بهر هوای خویش من نیز
چو در آخر بود توبه ازانم

جواب پدر

ز اسرا حقیقت دور مانده
چو میدانی که تو فردا نمایی
که سحر آموزی از هاروت و ماروت
نگونسارند در چه تشنه گشته

پدرگفتش که ای مغرور مانده
مکن امروز ضایع زندگانی
ببابل می‌روی ای مرد فرتوت
هزاران سال شدکان دو فرشته

وزیشان آنگهی تا آب آن چاه
چو نتوانند خود را آب دادن
چو استاد این چنین باشد پریشان
ترا امروز بیمنم دیوگشته
مگر مرگت ببابل می دوانند
اگر مرگ تو در بابل نبودی

(۱) حکایت عزرائیل و سلیمان علیهما السلام و آن مرد

در ایوان سلیمان رفت یک روز
نظر بگشاد بر رویش فرشته
جوان از بیم او زیر و زیر شد
که فرمان ده که تا میخ این زمان زود
که گشتم از نهیب مرگ رنجور
ببرد از پارس تاهندوستانش
به پیش تخت عزرائیل شد باز
چرا کردی نظر سوی جوان تیز
که فرمانم چنین آمد ز درگاه
بهندستانش جان ناگاه برگیر
کز اینجا چون رود آنجا به سه روز
شدم آنجا و کردم قبض جانش
که از حکم ازل گشتن محالست
که ناکامست تقدیری که کردند
نگه می کن مشو درکار احول
گلی گر بشکفد خار تو آید
بلای من منی بود و توئی بود
یکی گردد بهم این خواست و آن خواست
فرو بستند چشمت، چون گشائی؟
چه بگشاید ز دست بسته آخر؟
میان جادوی خواهی تو خود را
سرافشانان میدان نبردند
بجز سودای بیکاری ندادی
بمبیری ز آرزوی زندگانی
نه هرگز درد دانی نه دریغی

(۲) حکایت آن جوان که از زخم سنگ منجیق بیفتاد

رسیدش زخم سنگ منجیقی
رسیده جان بلب سرگشته می گشت

شنیدم من که عزرائیل جانسوز
جوانی دید پیش او نشسته
چو او را دید از پیشش بدر شد
سلیمان را چنین گفت آن جوان زود
مرا زین جایگه جایی برد دور
سلیمان گفت تا میخ آن زمانش
چو یک روزی بسر آمد ازین راز
سلیمان گفتش ای بی تیغ خون ریز
جوابش داد عزرائیل آنگاه
که او را تا سه روز از راه برگیر
چو اینجا دیدمش ماندم درین سوز
چو میخ آورد تا هندوستانش
مدامت این حکایت حسب حالست
چه برخیزد ز تدبیری که کردند
تواندر نقطه تقدیر اول
چو کار او نه چون کار تو آید
چو مشکر بود هرکو در دوئی بود
چو برخیزد دو بودن از میان راست
ز هر مژه اگر صد خون گشائی
چو دستت بسته اند ای خسته آخر
گرفته درد دین اهل خرد را
همه اجزای عالم اهل دردند
تو یک دم درد دین داری؟ نداری
اگر یک ذره درد دین بدانی
ولیکن بر جگر ناخورده تیغی

جوانی داشت دیرینه رفیقی
میان خاک و خون آغشته می گشت

دمی دو مانده بود از زندگانش
بدو گفتا بگو تا چونی آخر
اگر سنگی رسد از منجیقت
ولی ناخورده سنگی کی بدانی؟
تو شناسی که مردان در چه دردند
اگر درد مرا دانی دوائی
نصیب من چو ماهم زیر میغست
مرا صدگونه اندوهست اینجا
اگر من قصه اندوه گویم
شود چون سیل کوه اینجا ز اندوه
چنین نقلی درست آمد ز اخبار
میان چار رکن و هفت دایر
بر آن دل کوز حق اندوه دارد
ولی هر دل که از حق باشدش صبر
زمین و آسمان دریای دردست
چو گویم برکنار بحر خانه
فرو رفتم بدریائی من ای دوست
چو چندین جان فرو شد هر زمانی
عجب نبود که گم کردم بیکبار

(۳) حکایت دیوانه شهر مصر

که در عین القیاس دیده بود
که میرد از غم معشوق ناگه
گذارد عاشقی در زندگی روز
بود چون شمع در اشکی و سوزی
مگر چون شمع سوزد در جدائی
چو شمعش روشنی از شمع خویشست
روان گردد بسر مانند پرگار

(۴) حکایت فخرالدین گرگانی و غلام سلطان

که نیکو طبع بود و پاک دین بود
درآمد فخرگرگانی بخدمت
که آن شه نیز بس نیکوش می داشت
چو یوسف در نکوروی یگانه
چه می گویم دو هندو بود در چین
ز ماهی تا بماهش پادشاهی
چو ابروی کژش چشمی رسیدی

بشهر مصر در شوریده بود
چنین گفت او که هر شوریده راه
عجب نیست آن، عجب اینست کین سوز
اگر عاشق بماند زنده روزی
نگیرد کار عاشق روشنائی
چو سوز عاشق از صد شمع بیشست
اگر معشوق یابد عاشق زار

بگرگان پادشاهی پیش بین بود
چو بودش لطف طبع و جاه و حرمت
زبان در مدحت او گوش می داشت
غلامی داشت آن شاه زمانه
دو زلفش چون دو ماهی بود مشکین
رخش چون ماه بود و زلف ماهی
اگر ابروی او چشمی بدیدی

دو نرگس از مژه هم خانه خار
لب شیرینش چندانی شکر داشت
دهانش از چشم سوزن تنگتر بود
مگر یک روز آن شاه سرافراز
نشسته بود شادان فخر آن روز
بخوبی ره زن هر جا که جانی
هزاران دل به مژگان در ربوده
کند زلف بر خاک او فکنده
چو دیدش فخر رو تن را فرو داد
ولی زهره نبود از بیم شاهش
برفته هوش ازو و هوش می داشت
یقین دریافت حالی شاه آن راز
چو اهل جشن مست باده گشتند
در آن مجلس زمی وز روی دلدار
چنان جاننش ز آتش موج زن شد
میان سوز در شوریده جمعی
شه گرگان چو فخری را چنان دید
غلام خود بدو بخشید در حال
ز سوز عشق و شرم شاه عالی
شهش گفتا چه افتادت که مردی
غلام و فخر هر دو شادمانه
اگرچه مست بود آن فخر بی خویش
بزرگانی که پیش شاه بودند
بدیشان گفت امشب شاه مستست
گرامشب این غلام از حضرت شاه
چو گردد روز دیگر شاه هشیار
وگر کرده بود بر دل فراموش
غلامش چون بر من بوده باشد
بتهمت خون بریزد بی گناهم
مرا گوید ندانستی تو جاهل
چرا یک شب نکردی صبر تا روز
کنون او رانخواهم بُرد با خویش
همه گفتند رای تو صوابست
بزیر تخت آن شاه معظم
در آن سردابه تختی بود زیبا

دو لب همشیره یک دانه نار
که کی پیش لبش بسته کمر داشت
ازان چشم از دهانش بیخبر بود
سپه را خواند و جشنی کرد آغاز
درآمد آن غلام عالم افروز
به شیرینی شکر ریز جهانی
بهر یک موی صد جان در ربوده
بلب شوری در افلاک او فکنده
همه جاننش برفت و دل بدو داد
که در چشم آورد روی چو ماهش
بمردی چشم خود را گوش می داشت
ولی پسرده نکرد از روی آن باز
در آن مستی ز پای افتاده گشتند
بفخر اندر دو مستی شد پدیدار
که جاننش در سر آن سوختن شد
نگه می داشت خود را همچو شمعی
دلش با عشق و آتش در میان دید
سخن ور گشت از شادی آن لال
بگردید ای عجب صد رنگ حالی
غلام تست دستش گیر و بُردی
شدند از مجلس خسرو روانه
بکار آورد عقل حکمت اندیش
همه از نیک و بد آگاه بودند
زمی نیز این غلام افتاده پستست
برم با خانه خود تا سحرگاه
اگر باشد پشیمانیش ازین کار
وگر از غیرت آید خونش در جوش
اگر گویم بسی بیهوده باشد
به پیش سگ دراندازد برام
که نبود مست را گفتار عاقل
که تا هشیار گردد شاه پیروز
که شه مستست و ما را کار در پیش
که امشب پیش شاهش جای خوابست
یکی سردابه بود از سنگ محکم
برو ده دست جامه جمله دیبا

غلام مسّت را در پیش آن جمع
باعزازش دو شمع آنجا بر افروخت
در سردابه را پس فخرگرگان
کلید آنگه بایشان داد و تا روز
بمی چون شاه دیگر روز بنشست
بزرگان در سخن لب برگشادند
ز کار فخرگفتندش که چون کرد
بمستی چون که شه داد آن غلامش
بشب موقوف کردش پیش ده کس
شهش گفت این ادب از وی تمام
بغایت فخر شد زین شادمانه
به آخر چون در سردابه بگشاد
که دید آن ماه رخ را زشت گشته
مگر در جسّته بود از شمع آتش
بیک ره سوخته زارش سر و پای
ز مستی شراب و مستی خواب
چو روی دلستانش را چنان دید
چو در آتش فتاده بود یارش
چه گویم من که چون دیوانه دل گشت
در آن دیوانگی در دشت افتاد
چو عشق از حد بشد با درد خود ساخت
غم خود را در آنجا می فرو گفت
به صحرا روز و شب می گفت و می گشت
توکار افتاده این ره نبودی
چه می دانی که عاشق در چه کارست
بباید کرد غسل از خون خویش

(۵) حکایت حسین منصور حلاج بر سر دار

بخوابانید آنجا با دو سه شمع
برون آمد ولی چون شمع می سوخت
ببست القصّه در پیش بزرگان
بر آن در خفت از عشق دلفروز
در آمد فخر و خدمت را کمر بست
کلید آنگه به پیش شه نهادند
که الحق احتیاط از حد فزون کرد
نگه می داشت الحق احترامش
که تا شاهدش چه فرماید ازین پس
ازان اوست خاصّه این غلامم
دلش می زد ازان شادی زبانه
زهر چشمی بسی خونابه بگشاد
ز سر تا پای او انگشت گشته
فتاده در لحاف آن پیری وش
نه جامه مانده و نه تخت برجای
شده در آتش سوزنده غرقاب
جهانی آتش آن دم نقد جان دید
در آتش او فتادن بود کارش
بسی دیوانگی بر وی سجال گشت
چو گردون روز و شب در گشت افتاد
حدیث ویس و رامین ورد خود ساخت
اگرچه قصه را بر نام او گفت
میان خاک و خون می خفت و می گشت
ز سر عاشقان آگه نبودی
که سجده گاه او بالای دارست
که تا آن سجده گاه آرند پیشت

سر دو دست حلاج آن چنان زار
همه روی و همه ساعد بیالود
نمازش را بخون باید وضو ساخت
چرا کردی بخون آلوده اندام
بود عین نمازت نانمازی
مترس از نام و ننگ هیچ مخلوق
نترسد ذره از لایم
کم اغیارگیر و کار را باش

چو ببیدند ناگه بر سر دار
بدان خونی که از دستش بیالود
پس او گفت آنکه سر عشق بشناخت
بدو گفتند ای شوریده ایام
که گر از خون وضوی آن بسازی
چو مردان پای نه در کوی معشوق
که هر دل کو بقیومست قایم
بیا مردانه در کار خدا باش

چو گردون گرد عالم چندگردی
که گر عشقت چین نامرد گیرد
بسا شیران که صاحب زور بودند
توکز موری کمی در زور و مقدار

(۶) حکایت غلبه عشق مجنون بر لیلی

نبودی تاب آنش می دویدی
سنان گشتی ز سر تا پای مویش
چو روباهی که بیند شیر شرزه
نه بیند هیچکس چون تو شجاعی
نه هرگز از پلنگ اندیشه داری
نترسی از همه عالم بمردی
شوی زرد و بلرزی چون سپیدار
که آنکس کو نترسد از دو عالم
که چون موریم در پای او فکندست
به پیش زور دست عشق بادست
تو باشی همنشین آن سرو بن را
شود معشوق جاویدش خریدار

(۷) حکایت پسر ماه روی با درویش صاحب نظر

که مشک از موی او یک موی بودست
نبود آن دال جز دال علی الشیر
بلب با لعل دستی در کمر داشت
ازان پیوستگی او سوجل کرد
شده از جزم وقفش بیست و نه حرف
سزد کز بیست و نه بیرون نگنجد
زمانی حلقه در گوش قمر کرد
دلی بود از همه نقدش که خون شد
ز آتش گرم شد خود بند بندش
بر آن دلبر آفاق آمد
که بی تو زیستن امکان ندارد
مرا جانست و بس، دیگر تو دانی
وگر می بکشیم اسزاده ام من
بکن کاری که خواهی کرد، بشتاب
بدو گفتا اگر هستی تو جانباز
بیمنم احترام و قدر جانست
چو آتش گرم شد چون دود برخاست

چو مجنون در گه لیلی بدیدی
شدی چون زعفران آن رنگ رویش
فتادی بر همه اعضش لرزه
بدو گفتند ای در انقطاعی
نه تو بیمی ز شیر بیشه داری
به صحرا و میان کوه گردی
چو آید در گه لیلی پدیدار
چنین گفت آنگهی مجنون پر غم
بین تا زور شیر عشق چندست
هر آن قوت که نقد هر نهادست
اگر تو مرد آئی این سخن را
چو عاشق بر محک آید پدیدار

یکی زیبا پسر مهر روی بودست
سر زلفش که دالی داشت در سر
برخ در آینه مه در نظر داشت
چو پیوسته با برو صید دل کرد
دهانش بود چون حرفی ز شنگرف
درو از ضیق حرفی چون نگنجد
زمانی ثقبه در گوش گهر کرد
یکی درویش در عشقش زبون شد
چو عشق گرم در آتش فکندش
چو آخر طاقت او طاق آمد
بگفتا درد من درمان ندارد
نخواهم بی تو یک دم زندگانی
اگر می بخشیم افتاده ام من
مرا بی تو نه طاقت ماند نه تاب
چو بشنید آن پسر از عاشق این راز
کشم در تنگ بیز امتحانست
چو درویش این سخن بشنود برخاست

پسر بر اسپ شد حالی سواره
 رسن در گردن درویش افکند
 بتازید اسپ چون درویش دیدش
 بسی در تگ زهر سویش دوانید
 چو بسیارش دوانید آخر کار
 شکست آن بی سرو بن را بصد جای
 چو شد معشوق از سرش خبردار
 ندارد هیچ شهوت صادقست او
 فرود آمد ز اسپ آن عالم آرای
 بدست خویش یک یک خار دلدوز
 بدل می گفت با خود عاشق زار
 که گر تن را جراحیست بیش بودی
 همی گفت این سخن در دل نهفته
 که گر این خار در پایم نبود
 چو در پای تو خار از بهر یارست
 بسی بر نام او تا کشته گردی
 چو نام او بود خون خواره تو

(۸) حکایت نابینا با شیخ نوری رحمه الله

که بگشاده زبان می گفت الله
 به پیش او دویید از ناصبوری
 وگر دانی چرا تو زنده مانی
 که گفتی جان مشتاقش ز تن شد
 نیستانی دروده بسود در راه
 که پاره پاره کرد از زخم تن را
 بزاری جان او با خون برون شد
 همه جایش بخون آغشته دیدند
 نوشته بر سر هر نی که الله
 زنی کشته شدن در خون غنودن
 بیک یک ذره بحری آتشین شو
 ترا آن دوستی باشد مجازی
 ز صدق دوستی جانباز باشی

(۹) حکایت شیخ ابوالقاسم همدانی

که از همدان برون افتاد ناگاه
 ستاده دید خلقی برکناره
 که می جوشید چون دریای کف زن

مگر پوشیده چشمی بود در راه
 چو نام حقّ ازو بشنود نوری
 بدو گفتا تو او را می چه دانی
 بگفت این و چنان بی خویشتن شد
 در آن شورش به صحرا رفت ناگاه
 چنان بر نیستان زد خویشتن را
 با آخر از تنش از بس که خون شد
 نگه کردند و او را کشته دیدند
 ز خون سینه آن کشته راه
 چنین باید سماع نی شنودن
 چو نام دوست بنیوشی چنین شو
 توگر در دوستی جان در نبازی
 اگر در عشق اهل راز باشی

مگر بوالقاسم همدانی ناگاه
 سوی بت خانه آمد در نظاره
 بر آتش دید دیگر پر ز روغن

زمانی بود، ترسائی در آمد
 پرسیدند ازو کای سرفکنده
 بدو گفتند پس هدیه بنه زود
 یکی دیگر در آمد همچنان کرد
 با آخر دیگری در پیش آمد
 نزار وزرد و خشک و لاغری بود
 پرسیدند که آخر کیستی تو
 چنین گفت او که لختی پوستم من
 چو گفت او این سخن گفتند بنشین
 بیاورند آن روغن بیکبار
 زلف دیگر روغن مرد مضطر
 چو برخاست آن زمان کاسه زره زود
 که از خاکسترش گردی که باشد
 چو شیخ آن حال دید از دور، بگریخت
 بدل می گفت کای مشغول بازی
 برای دوستی جان باز آمد
 تو هم در دوستی حق چنین باش
 چو او در دوستی بت چنین است
 بترک جان بگو یا ترک دین کن

بخدمت پیش آن بت در سر آمد
 خدا را کیستی تو؟ گفت: بنده
 نهاد القصه هدیه رفت چون دود
 بدین ترتیب ده کس را روان کرد
 قوی بی قوت و بی خویش آمد
 تو گوئی مرده بر بستری بود
 که مرده گوئیا می زیستی تو
 خدای خویشتن را دوستم من
 خوشی بنشست بر کرسی زرین
 همی کردند بر فرقه نگونسار
 به پای افکنند حالی کاسه سر
 تمامش سوختند آنجایگه زود
 بود درمان هر دردی که باشد
 بسی با خود در آن قصه بر آویخت
 چو ترسا دوستی آمد مجازی
 اگر جان تو اهل راز آمد
 وگرنه با مخنث هم نشین باش
 ترا اگر دوستی حق یقینست
 چو نتوانی چنان کردن چنین کن

المقالة السابعة

پسرگفتش که این کاری بلندست
 بقدر مایه برتر می توان شد
 چنان اوجی که دارد عشق جان سوز
 بدان شاخی که نرسد دستم آنجا
 خیال سحر نتوانم ز سر برد
 چو این می خواهم دل چون کنم من

که داند تا علو عشق چندست
 بیک یک پایه بر سر می توان شد
 کس آنجا کی رسد آخر بیک روز
 چرا دعوی بود پیوستم آنجا
 مرا این کار می باید بسر برد
 وگر خالی شود دل خون کنم من

جواب پدر

پدرگفتش که چیزی بایدت خواست
 که گر لایق نباشد آنچه خواهی

که آن در حضرت عزت بود راست
 ترا آن چیز نبود جز تباهی

(۱) حکایت عیسی علیه السلام با آن مرد که اسم اعظم خواست

ز عیسی آن یکی درخواست یک روز
 مسیحش گفت تو این را نشائی
 بسی آن مرد سوگندانش بر داد
 چو نام مهترش آخر در آموخت
 مگر آن مرد روزی در بیابان

که نام مهتر حقم در آموز
 چه خواهی آنچه با آن بر نیائی
 که می باید ازین نامم خبر داد
 دلش چون شمع ازان شادی بر فروخت
 گذر می کرد چون بادی شتابان

میان ره گوی پر استخوان دید
که از نام مهین جوید نشانی
بدان نام از خدای خویش درخواست
چو گفت آن نام حالی استخوان زود
پدید آمد یکی شیر از میانه
بزد یک پنجه و آن مرد را گشت
بخورد آنگه بزاری در زمانش
هم آنجا کاستخوان شیر نر بود
چو بشنید این سخن عیسی بر آشف
که آنچ آنرا کسی نبود سزاوار
ز حق نتوان همه چیز نکو خواست
توگر شایستگی با خویش داری
چه گر کار تو زاری و دعا است
چه علت در میان آری پدیدار

(۲) حکایت ابرهیم علیه السلام با نمرود

برآمد تیره شد حالی برو حال
ولی یک پشه او را راه زن بود
خدای این پشه را بر کار کردست
که اکنون گنج من بیش از هزارست
بتو بخشم دعائی گوی آخر
دهد از نور ایمانم کمالی
زبان بگشادکای دارنده پاک
بجنبان سلسله بگشای در را
بفضل خود ممیران بت پرستش
تو فارغ شو ازو و رنج کم بر
که هست این گوهر ایمان عطائی
ز ترسائی مسلمانان برآید
نه شب خفتند و نه روز آرمیدند
همه سرگشته چون پرگار بودند
ازان دم حصه جز خوف و خطر نیست

(۳) حکایت مرد ترسا و شیخ بایزید

به پیش بایزید آمد ز بازار
پس آنگه کرد آن زنار پاره
بسی بگریست شیخ آنجا یگه زار
بگریه زانکه هست این جای شادی

مگر نمرود را چون هشتصد سال
اگرچه از تکبر پیل تن بود
یقینش شد که چون انکار کردست
با ابرهیم گفت او کاشکارست
همه پُر زر سرخست و جواهر
که تا از فضل و رحمت حق تعالی
خلیل آنجا نهادش روی بر خاک
زدل برگیر قفل این بیخبر را
بایمان تازه گردان جان مستش
خطاب آمد ز حضرت کای پیمبر
که ما را نیست ایمان بهائی
که چون خواهیم فرمانی درآید
بزرگانی که استغناش دیدند
چو کور از نقطه اسرار بودند
چو کس را از دم آخر خبر نیست

یکی ترسا میان بسته بزَنار
مسلمان گشت و کرد از شک کناره
چو برید آن مسلمان گشته زَنار
یکی گفتش که شیخا چون فتادی

چنین گفت او که بر من گریه افتاد
گشاید بنید زَنّار از میانش
گر آن زَنّار بنَد بر میانم
گر این زَنّار کین دم کرد پاره
اگر زَنّار بگسستن خطا نیست
هزاران زهره و دل آب و خونست
گر آنجا هیچ قدری داشتی جان
اگر سر تا بگردون برفرازی
وگر سر بشکنی ور سرکشی باز
ترا گر بی سری ور سرفرازی

(۴) حکایت دیوانه که سر بر درکعبه می زد

که چون باشد روا کز بعد هفتاد
بیکدم سود گرداند زیانش
چه سازم چون کنم، گریان ازانم
بیند دیگری را چیست چاره
چرا زَنّار بر بستن روا نیست
که تا بیرون شود این کار چونست
نبودی موت انسان قتل حیوان
وگر خود را وطن در چاه سازی
نه انجامت بگرداند نه آغاز
بیک نرخ آیدم در بی نیازی

یکی دیوانه گریان و دل سوز
خوشی می گفت اگر نگشایم در
که تا آخر سرم بشکسته گردد
یکی هاتف زبان بگشاد آنگاه
شکسته گشت آن بتهها درونش
اگر می بشکنی سر از برون تو
درین راه از چنین سرکم نیاید
بزرگی چون شنید آواز هاتف
بخاک افتاد و چشمش خون روان کرد
چو با او هیچ نتوانیم کوشید

شبی در پیش کعبه بود تا روز
بدین در همچو حلقه می زنم سر
دلم زین سوز دایم رسته گردد
که پُربت بود این خانه دو سه راه
شکسته گیر یک بت از برونش
بتی باشی که گردی سرنگون تو
که دریا بیش یک شبم نیاید
بدان اسرار شد دزدیده واقف
بسی جان از چنین غم خون توان کرد
نمی باید بصد زاری خروشید

(۵) حکایت ایوب علیه السلام

چنین نقلست کایوب پیمبر
هم از گرگان دنیا رنج دیده
در آمد جبرئیل و گفت ای پاک
که گر باشد ترا هر دم هلاکی
اگر عمری صبوری پیش آری
چنان تقدیر گردانست پرگار
نه دل از دل خبر دارد نه جان هم

که عمری در بلائی بود مضطر
هم از کرمان بسی سختی کشیده
چه می باشی، بنال از جان غمناک
ازان حق را نباشد هیچ باکی
نه حق گر صبوری پیش داری
زوی کس نیست یک نقطه خیردار
ولی کاری روان بی این و آن هم

(۶) حکایت یوسف همدانی علیه الرحمة

چنین گفتست آن شمع دلفروز
که یوسف را چنین گفتند احرار
زنی شد عاجز و بی یار مانده
ببپردی دل ازو در زندگانی
چنی گفت آنگهی یوسف که هرگز

همه دان یوسف همدان یکی روز
که ای کرده زلیخا را دل افگار
زبی تیماربت بیمار مانده
اگر بازش دهی دل می توانی
نبرد من دل آن پیر عاجز

نه ازدل بردن او هستم آگاه
مرا نه با دل اوکار بودست
مرا گوئی که اکنون بیست سالست
کسی کو از دل خود نیست آگاه

نه هم جستم بقصد دلبری راه
نه در من هرگز این پندار بودست
که دل گم کرده ام این خود محالست
چگونه در دل دیگر برسد راه

(۷) حکایت زلیخا

عزیزی از زلیخا کرد درخواست
که گر این دل تو داری می کنی ناز
زلیخا خورد سوگندی قوی دست
نمی دانم دلم عاشق چرا شد
چو یوسف هیچ دل محکم ندارد
چو نه این یک نه آن برکار بودست
کنون این دل کجا شد در میانه
زهی چوگان که گوئی را چنان کرد
پس آنکه گفت هان ای گوی چالاک
که گر تو کوثر روی ای گوی در راه
چو سیرگویی بی چوگان نباشد
اگرچه آن گنه نه کردن تست

که چون یوسف ببردت دل بگو راست
اگر می خواهی از یوسف تو دل باز
که گر موئیم از دل آگهی هست
وگر عاشق شد او باری کجا شد
زلیخا نیز این دل هم ندارد
نه این دلبر نه آن دلدار بودست
چه گویم زین طلسم و این بهانه
که از مشرق سوی مغرب دوان کرد
بهبش رو تا نیفتی در گو خاک
بمانی تا ابد در آتش و چاه
گناه از گوی سرگردان نباشد
ولیکن آن گنه درگردن تست

(۸) تمثیل

بزرگی گفت ازل همچون کمانست
ز دیگر سو ابد آماجگاهی
همی هر تیرکآید از کمان راست
ولی هر تیرکآید کوثر از راه
ازین حالی عجبتر می ندانم

هزاران تیر هر دم زو روانست
نه زین سو و نه زان امکان راهی
عنایت بود تیر انداز را خواست
همی بر تیر نفرین بارد آنگاه
دلم خون گشت دیگر می ندانم

(۹) حکایت ابوبکر سفاله

چنین گفتست بوبکر سفاله
همی گویند در آبم نشانده
که گرچه غرقه ام چنانی
مشو ترگر چه در آبی همیشه
که داند تا درین اندوه مردان
اگر این درد بودی حاصل تو

که با او هست پیوسته حواله
که هرگز تر مگرد ای باز مانده
که گر ترگردی از تر دامنانی
درین معرض چه سنجد شیر بیشه
چگونه زار در خونندگردان
جهانی خون گرفتی ازدل تو

(۱۰) حکایت سلطان محمود با دیوانه

در آن ویرانه شد محمود یک روز
کلاهی از نمند بر سر نهاده
بر او چون فرود آمد زمانی
نه یک لحظه سوی سلطان نظر کرد

یکی دیوانه را دید پر سوز
بدو نیک جهان بر در نهاده
توگفتی داشت اندوه جهانی
نه از اندوه خود یک دم گذر کرد

شهبش گفتا که چه اندوه داری
زبان بگشاد مرد از پرده راز
گرت هم زین نمد بودی کلاهی
ولکین در میان پادشاهی
که مومی با عسل خفته بصد ناز
ولی هرگه که از وی شمع سازند
چو اشک از آتش آید افسر او
تو هم این دم نه از خویش آگاه
بهریک یک نفس روشن بدانی

(۱۱) حکایت درخت بریده

که گوئی بر دلت صدکوه داری
که ای پرورده در صد پرده ناز
ترا بودی درین اندوه راهی
چه دانی سختی و درد جدائی
نه از آتش خبر دارد نه از گاز
ز سوزش روشنی جمع سازند
بداند آنچه آید بر سر او
ولی آن دم که برگیرندت از راه
که مُرده بوده در زندگانی

درختی سبزی را ببرید مردی
چنین گفت او که این شاخ برومند
ازان ترست و تازه بر سر راه
هنوزش نیست آگاهی ز آزار
ز حال خود خبر نه این زمانت
بدام از دانه بینی مرغ جان را
چو آدم مرغ جان را داد دانه
ولی آدم اگر گندم نخوردی
ز توگر مرغ و حیوان می گریزند

برو بگذشت ناگه اهل دردی
که ببریدند ازو این لحظه پیوند
که این دم زین بریدن نیست آگاه
شود یک هفته دیگر خبردار
ولی چون بر لب آید مرغ جان
که این دانه دهد مرغی چنان را
بیفتاد از بهشت جاودانه
همی مردم بجز مردم نخوردی
چو زیشان می خوری زان می گریزند

(۱۲) حکایت حسن بصری و رابعه رضی الله عنهما

حسن یک روز رفت از بصره بیرون
بسی بُزکوهی و نخچیر و آهو
حسن را چون ز راهی دور دیدند
حسن چون دید آن در وی اثر کرد
بصدق از رابعه پرسید آنگاه
ز تو نگریختند از من رمیدند
ازو پرس رابعه پرسید رازی
درین ساعت مرا ای پاک خاطر
بخون دل یکی پیه آبه کردم
چو از وی رابعه بشنید این راز
که خوردی پیه این مُشتی پریشان
اگر کم خوردنی باشد چو مورت
اگر هر روز یک خرما کنی قوت
چو کرمانت برای بند بندست
چنین تو پشت کرم از آب ونانی

به پیش رابعه آمد بهامون
بگردش صف زده بودند هر سو
ز پیش رابعه یک سر رمیدند
زمانی غیرتش زیر و زبر کرد
که از بهر چه حیوانات این راه
مگر با خود مرا نااهل دیدند
که چه خوردی توگفتا پی پیازی
پیازی بود و اندک پیه حاضر
درین دم کآمدم بیرون بخوردم
بر آورد ای عجب مردانه آواز
چگونه از تو نگریزند ایشان
بود کم خوردن کرمان گورت
مسلم مانی از کرمان تابوت
بیک خرما ازین کرمان پسندست
شکم پر کرده در پهلو ازانی

نه بی مبرز و بی مطبخ ای مرد
ز یک دوزخ بدیگر دوزخ آئی
چو نشکیبی دمی از لوت و از لات
ترا گفتند جان را ده طهارت
به باطن حرمتت باید همیشه
کسی گفت آتشی درخوشتن زن

(۱۳) حکایت موسی علیه السلام

چو تنها می نشینی دل نگه دار
در آن ساعت نگه دار زبان باش
نظر بر پیش چشم خویش میدار
نگه می دار آنجا نیز حلقه
میان در بسته از بهر طعامی
برزقش شیر پستان می فزاید
برزقش در دو پستان شیر کردند
چرا این خلق در یکدیگر افتاد
همی سودا چه می پیمائی آخر
تو امروزی غم فردا بینداز

(۱۴) حکایت دیوانه خاموش

که نه یک حرف گفتمی نه شنودی
چرا حرفی نمی گوئی تو هرگز
چو مردم نیست پاسخ از که جویم
نمی بینی که جمله مردمانند
که مردم آن بود که از تعظم
ز کار بیهوده سوداش نبود
ز رفته خویش را عاجز ندارد
بجز یک غم شبانروزی نبود
یقینست آنچه می گویم شکی نیست
بنقد امروز عمرت دادی از دست
وگر غم می خوری هر دم هزارست
که نقد دل خوشی جستن محالست
که صد غم هست و می آید دگر نیز
وجودی کز عدم زاید چه خواهی
غم بی دولتی می خور دگر نه
تو داری نقد شادی جهانی
چه بدنامی براندی بر زبان تو

بموسی گفت حق کای مرد اسرار
وگر با خلق باشی مهربان باش
وگر در ره روی سر پیش می دار
وگر ده سفره پیش آرند خلقت
چو تو بس بی طعام ناتمامی
چنان کان طفل حیران می درآید
همی کان طفل را تقدیر کردند
چو با تو رزق دایم همبر افتاد
همه سوداست ای سودائی آخر
اگر تو عاقلی سودا بینداز

یکی دیوانه در بغداد بودی
بدو گفتند ای مجنون عاجز
چنین گفت او که حرفی با که گویم
بدو گفتند خلقی کین زمانند
چنین گفت او نه اند این قوم مردم
غم دی و غم فرداش نبود
غم ناآمده هرگز ندارد
غم درویشی و روزیش نبود
که غم در هر دو عالم جز یکی نیست
گرت امروز از فردا غمی هست
مخور غم چون جهان بی غمگسارست
خوشی در ناخوشی بودن کمالست
چه خواهد بود آخر زین بتر نیز
ازان شادی که غم زاید چه خواهی
ترا شادی بدو باید وگر نه
بدوگر شاد می باشی زمانی
وگر نامش نگوئی یک زمان تو

(۱۵) سؤال آن مرد از مجنون در باب لیلی

که از لیلی چه می‌گوئی تو مسکین
بدو گفتا بگو لیلی دگر بار
ترا این بس که لیلی گوی باشی
چنان نبود که لیلی گفته آید
جهانی در جهانی رازگفتی
ز غیری کفرم آید یک زمان گفت
بر مجنون همی عاقل شدی باز
شدی دیوانه و فریاد کردی
روا باشد که از وی یاد آری
اگر یادش کنی آن یاد خویشست

یکی پرسید ازان مجنونِ غمگین
بخاک افتاد مجنون سر نگون سار
تو از من چند معنی جوی باشی
بسی گر دُر معنی سفته آید
چو نام و نعت لیلی بازگفتی
چو دایم نام لیلی می‌توان گفت
کسی کو نام لیلی کردی آغاز
وگر جز نام لیلی یاد کردی
اگر گم بودن خود یاد داری
ولی تا از خودی سدیت پیشست

(۱۶) حکایت مؤذن و سؤال مرد از دیوانه

مؤذن بود در شهر سپاهان
که سر در گنبد گردنده می‌سود
نماز فرض را می‌داد آواز
یکی پرسید ازوکای مرد آگاه
جوابش ده تو ای محبوب محسن (!)
که می‌افشانند او برگنبد ای دوست
یقین می‌دان که چون جوزست و گنبد
نود نه نام بر حق می‌شماری
ز صدکم یک ترا صد یک خبر نیست
تو هم مشمر بدو چون صرفه کاران
چه گونه یاد او هرگز توان کرد
نمی‌باید نفس از هیچکس زد

خوش آوازی ز خیل نیکخواهان
در آن شهر از بزرگی گنبدی بود
بر آن گنبد شد آن مرد سرافراز
یکی دیوانه می‌رفت در راه
چه می‌گوید برین گنبد مؤذن
که این جوزست از سر تا قدم پوست
چو او از صدق معنی می‌نجنبد
تو همچون جوزی از غفلت که داری
چو در تو هیچ نامی را اثر نیست
چو نعمت بر تو نشمرد او هزاران
چو نام خویشتن حق بی‌نشان کرد
چو نتوانی زکنه او نفس زد

(۱۷) حکایت شیخ ابوسعید رحمة الله علیه

که رفتم پیش پیری عالم افروز
فرو رفته به بحری بی‌نهایت
که دل را تقویت باشد ز تقریر
پس آنکه گفت ای پرسنده قال
گرانی گفت نکنم زان چه گویم
بنتوان گفت خاموشیم ازینست
چو نتوان یافت این فریاد از کیست
نه خامش می‌توان بودن زمانی
که معشوقی بغایت دلستان بود
که معشوقش کند گه نیست گه هست

چنین گفتست شیخ مهنه یک روز
خاموشش یافتم دایم بغایت
بدو گفتم که حرفی گوی ای پیر
زمانی سرفرو برد از سر حال
بجز حق هیچ دانی، زان چه جویم
ولی آن چیزکان حق الیقینست
چو نتوان گفت چندین یاد از چیست
نه یاد اوست کار هر زبانی
چنین کاری عجب در راه ازان بود
یکی عاشق همی بایست پیوست

میان عاشق و معشوق کاریست
اگر تو در فصیحی لال گردی
چو معشوق از نکوئی آنچنان بود
چو معشوق آمد اندر نیکوئی طاق
که چون معشوق آید در کرشمه
اگر معشوق را عاشق نبودی
نیامد عاشقی بسته ز مخلوق
جمالی آنچنان در روز بازار
چو معشوقست عاشق آور خویش
اگر معشوق خواهد شد بعیوق
چو معشوقست خود را عاشق انگیز
اگر عاشق شود جاوید ناچیز
اگر او نیست و هستست او را

(۱۸) حکایت سلطان محمود با ایاز

که گفتن شرح آن لایق بما نیست
سزد گرگرد شرح حال گردی
که خورشید زمین و آسمان بود
بلاشک عاشقی بایست مشتاق
کند چشم همه عشاق چشمه
بمعشوقی خود لایق نبودی
که جز عاشق نداند قدر معشوق
ز شوق عاشقان آید پدیدار
چو خود عاشق نبیند در خور خویش
نه بینی هیچ عاشق غیر معشوق
بجز معشوق نبود عاشقی نیز
وگرگم گردد از هر دو جهان نیز
دل معشوق در دستت او را

سحرگاهی مگر محمود عادل
مرا امروز آهنگ شکارست
غلامش گفت من بس یک شکارم
شهبش گفتا شکار تو کدامست
شهبش گفت این همه چابک سواری
غلامش گفت ای شاه بلندم
شهبش گفتا کمند خویش بنمای
کمندم گفت زلف بیقرارست
اثر کرد این سخن در جان محمود
گاهی چون مار می پیچید بر خویش
یکی را گفت تا سرو بلندش
چو گوئی آن سمن بر را فرو بست
شهبش گفت ای ایاز اینم تمامست
زبان بگشاد ایاز و گفت ای شاه
وگر از من بریزی خون بزاری
شهبش گفتا توئی افتاده در دام
غلامش گفت تن فرعست و دل اصل
اگر یک دم تنم در دامت افتاد
اگر زلفم بُبری یا بسوزی
یقین می دان که زاغ زلفم اکنون
اگر خاکی شود بیچاره تو

ایاز خاص را گفت ای نکو دل
اگر تو هم بیائی نیک کارست
که من اینجا شکاری کرده دارم
جوابش داد که محمود نامست
بچه بگرفته اینجا شکاری
شکاری حاصل آمد از کمندم
سر زلف دراز افکند در پای
شه عالم کمندم را شکارست
فرو افکند سر می سوخت چون عود
گاهی می زد چو گوژدم از غمش نیش
ز سر تا پای آرد در کمندش
ولی پنهان بصد جان دل درو بست
شکاری در کمند از ما کدامست
اگر جاویدم اندازی فرو چاه
تو خواهی بود جاویدم شکاری
مرا از چه شکاری می نهی نام
تمامست از دل پاک توام وصل
دل اندر دام من مادامت افتاد
دل خویشست نخواهد بود روزی
نخواهد خورد الا از دلت خون
بود آن خاک هم خون خواره تو

اگر معدوم اگر موجود باشم
چو پیوسته دلت باشد شکارم
اگر در شیوه خویشت کمالست
وگر بکشی مرا دانم که ناچار
اگر من هستم وگرنه درین راه
ولیکن گرگدا و رخسروم من

همی خون خواره محمود باشم
شکار خویش دایم کرده دارم
دل از دستم برون کردن محالست
چگونه خودکشی در ماتم زار
منم دلبر منم سرور منم شاه
بهر نوعی که هستم از توام من

المقالة الثامنة

پسرگفتش بگو تا جادویی چیست
چو سحر این چنین محبوب آمد
مرا از سر سحر آگاه گردان

که نتوانم دمی بی شوق آن زیست
چرا نزدیک تو معیوب آمد
پس آنکه با خودم همراه گردان

جواب پدر

پدر گنج سخن را کرد در باز

پسر را گفت ای جوینده راز

(۱) حکایت بچه ابلیس با آدم و حوا علیه السلام

حکیم ترمذی کرد این حکایت
که بعد از توبه چون با هم رسیدند
مگر آدم بکاری رفت بیرون
یکی بچه بدش خناس نام او
چو آدم آمد و آن بچه را دید
که او را از چه پذیرفتی ز ابلیس
بکشت آن بچه را و پاره کردش
چو آدم شد دگر ره آمد ابلیس
در آمد بچه او پاره پاره
چو زنده گشت زاری کرد بسیار
چو رفت ابلیس و آدم آمد آنجا
برنجانید حوا را دگر بار
بکشت آن بچه و آتش برافروخت
همه خاکستر او داد بر باد
دگر بار آمد ابلیس سیه روی
در آمد جمله خاکستر از راه
چو شد زنده بسی سوگند دادش
که نتوانم بدادن سر براهش
بگفت این و برفت و آدم آمد
ملامت کرد حوا را ز سر باز
نمی دانم که شیطان ستمگار
بگفت این و بکشت آن بچه را باز

ز حال آدم و حوا روایت
ز فردوس آمده کنجی گزیدند
بر حوا دوید ابلیس ملعون
بحوا دادش و برداشت گام او
ز حوا خشمگین شد زو پرسید
دگر باره شدی مغرور تلبیس
بصحرا برد و پس آواره کردش
بخواند آن بچه خود را بتلبیس
بهم پیوست تا گشت آشکاره
که تا حوا پذیرفتش دگر بار
بدید آن بچه او را هم آنجا
که خواهی سوختن ما را دگر بار
وزان پس بر سر آن آتش سوخت
برفت القصه از حوا بفریاد
بخواند آن بچه خود را زهر سوی
بهم پیوسته شد آن بچه آنگاه
که پذیر و مده دیگر بیادش
چو بازآیم برم زین جایگاهش
ز خناسش دگر باره غم آمد
که از سر در شدی با دیو دمساز
چه می سازد برای ما دگر بار
پس آنکه قلیه زو کرد آغاز

بخورد آن قلیه با حوا بهم خوش
دگر بار آمد ابلیس لعین باز
چو واقف گشت خناس از خطابش
چو آوازش شنید ابلیس مگار
مرا مقصود این بودست ما دام
چو خود را در درون او فکندم
گاهی در سینه مردم ز خناس
گاهی صدگونه شهوة در درونش
گاهی از بهر طاعت خوانمش خاص
هزاران جادوئی آرم دگرگون
چو شیطان در درونت رخت بنهاد
ترا در جادوئی همت قوی کرد
اگر شیطان چنین ره زن نبودی
در افکندست خلقی را بغم در
بهر کنجی دلی در خواب کرده
ترا ره می زند وز درد این کار
گر آدم را که در یک دانه نگریست
بین کابلیس را در لعن و در رشک

(۲) حکایت ابلیس و زاری کردن او

وزانجا شد بکاری دل پُر آتش
بخواند آن بچّه خود را با آواز
بداد از سینه حوا جوابش
مرا گفتا میسر شد همه کار
کجه گمیرم در درون آدم آرام
شود فرزند آدم مُستتمندم
نهم صد دام رُسوائی زوسواس
برانگیزم شوم در رگ چو خونش
وزان طاعت ریا خواهم نه اخلاص
که مردم را برم از راه بیرون
بسלטانی نشست و تخت بنهاد
که تا جانت هوای جادوئی کرد
چنین سلطان مرد و زن نبودی
همه گیتی بر آورده بهم بر
بهرجائی گلی در آب کرده
چو ابرت چشم ازان گشتست خون بار
به سیصد سال می بایست بگریست
ز دیده چند باید ریختن اشک

براه بادیه گفت آن یگانه
شدم بر پی روان تا آن چه آبت
با آخر چون بر سنگی رسیدم
دو چشمش چون دو ابر خون فشان بود
چو باران می گریست و زار می گفت
که این قصّه نه زان روی چو ماهست
نمی خواهند طاعت کردن من
چنین کاری کرا افتاد هرگز

(۳) حکایت یوسف علیه السلام با ابن یامین

که خود با ابن یامین دل کند راست
بتنهائی کند هم خلوتش خاص
بدزدی کرد منسوبش زهی کار
همین رفتست با ابلیس الحق
بلعننت کردش از آفاق ممتاز
که در قهرش ز چشم عامه پوشید
گرفته حربّه از قهر در دست

بزرگی گفت چون یوسف چنان خواست
بدل با او یکی گردد باخلاص
نهادش از پی آن صاع در بار
چنین گفت آن بزرگ دین که مطلق
برانندش از درواز بهر این راز
ازان از قهر خویشش جامه پوشید
بدین درگاه استادست پیوست

نخستین تا اعوذی زو نخواهی
بدین در روز و شب زانست پیوست
مِحک نقد مردان در کف اوست
کسی کانجا برد نقدی نبهره
چنین گوید بصاحب نقد ابلیس
خداوندم هزاران ساله طاعت
تو زین یک ذره طاعت گشته گرم
اگر لعنت کننم خلق عالم
اگر خواند ترا یک تن بلعنت
از اوّل همچو مردان مرد ره شو
چرا در چشم تو خردست ابلیس
یقین میدان که میرانی که هستند
اگرچه بر سر تو پادشا اند
گدای دیو چون شاه تو باشد
دمی ابلیس خالی نیست زین سوز
چو در میدان مردی مرد آمد

قدم نتوان نهادن در الهی
که تا تر دامنان را میزند دست
ز مشرق تا به مغرب در صف اوست
خورد در حال از ابلیس دهره
که ای از من ربوده گوی تلبیس
برویم باز زد در نیم ساعت
بر حق میبری و نیستت شرم
نگردد عشق جانم ذره کم
بیک ساعت فرو ریزی ز محنت
پس آنگه جان فشان در پیش شه شو
که ره زن شد بزرگان را بتلبیس
که صد تن را چو تو گردن شکستند
ولی در خیل سلطان یک گدا اند
مسلمانی کجا راه تو باشد
ز ابلیس لعین مردی درآموز
همه چیزش ز حق در خورد آمد

(۴) حکایت سلطان محمود با ایاز

نشسته بود ایاز و شاه پیروز
بخدمت هر دم افزون بود رایش
ایاز سیمبر را گفت محمود
ز هفت اعضا چرا بر پا دهی بوس
چو قدر روی می بینی که چونست
ایازش گفت این کاری عجیبست
که می بینند رویت جمله چون ماه
چو اینجا نیست غیر این باخلاص
همین ابلیس را افتاده بد نیز
بسی می دید لطفش را خریدار
چو تنها قهر حق را طالب آمد
چو در وجه حقیقی متهم شد
چو لعنت خلعت درگاه او بود
بدان لعنت حریف مرد و زن شد
ازان لعنت گرش قوتی نبودی
چو آن لعنت خوشش آمد امان خواست
که با خلعت چو بستانند نازش
نیامد بر کسی لعنت پدیدار

ایازش پای می مالید تا روز
که می مالید و می بوسید پایش
ترا زین پای بوسیدن چه مقصود
دگر اعضا رها کردی بافسوس
چرا مثلت پپای سرنگونست
که خلقی را ز روی تو نصیبست
نمی یابد پپای تو کسی راه
بسی نزدیکتر این بایدم خاص
که قهر حق طلب کرد از همه چیز
ولی او بود قهرش را طلب گار
بمردی بر بسی کس غالب آمد
کمر بست او و حالی با قدم شد
چو زان درگاه بود او را نکو بود
بسی خلق جهان را راه زن شد
کجا با خلق این قوت نمودی
بجان بگریید و عمر جاودان خواست
بدان نازش بود عمر درازش
که او شد طوق لعنت را خریدار

ز حق آن لعنتش پر برگ آمد

اگرچه دیگران را مرگ آمد

(۵) حکایت پسر صاحب جمالو عاشق شوریده حال

یکی صاحب جمال دلستان بود بهاری بود در صحرا بمانده ازو خیمه سپهری معتبر بود جوانی را نظر ناگه بیفتاد چنان در عشق محکم گشت بندش نبود صبر یک دم از جمالش مگر بود اتفاق غم گساران همه صحرائشان می دویند قضا را عاشق و معشوق دلبر چو از اندازه باران بیشتر شد بزیر خیمه در آن هر دو دلخواه بچشم از یکدیگر جان می ربوند دعا می کرد هر سوزنده جانی ولی می گفت عاشق یا الهی کنون کز ابر طوفانی روانست بسی بودست قحط غمگساران اگر می بارد این تا روز محشر خدایا نقدگردان آن سعادت چو حق ابلیس ملعون را همی خواست چو حق بی واسطه با او سخن گفت چو امر سجده آمد آن لعین را بدو گفتند اَسْجُدْ قَالَ لَا غَيْرَ اگرچه لعنتی از پی درآرم بغیری گرم را بودی نگاهی

که از رویش عرق بر بوستان بود بزیر خیمه تنهها بمانده که زیر خیمه خورشیدی دگر بود ز عشق او دلش از ره بیفتاد که پندکس نیامد سودمندش ولی بوئی نبردی از وصالش که روزی اوفتاد آغاز باران بزیر خیمه سر در می کشیدند دران یک خیمه افتادند همبر همی هرکس بزیر جامه در شد بزیر جامه رفتند آنگاه زلب بر همدگر جان می فزودند که کم کن ای خدا باران زمانی زیادت کن نه کم چندانکه خواهی اگر کشتی برانم وقت آنست که تری نیست این ساعت ز باران قیامت گردد از شادی میسر که گردد هر زمان باران زیادت همان چیز او ز حق افزون همی خواست برای آن همه از خویشتن گفت بخوابانید چشم راه بین را برو خوانند اِخْسُوا قَالَ لَا ضَيْرَ به پیش غیر او سرکی درآرم نبود حکم از مه تا بماهی

(۶) حکایت سلطان محمود و ایاز در حالت وفات

در آن ساعت که محمود جهاندار ایاز سیم بر را کرد درخواست بدو گفتند یک دم عمر بازست چنین گفت او که گر نبود کنارش اگر از وی دل افروزیم بایند هر آن عشقی که نه جاوید باشد چو عشق اوست عشق بی قیاسم بخواند آخر ایاز سیم بر را

برون می رفت از دنیای غدار که تا با او بگویم یک سخن راست سخن گفتن هنوزت با ایازست مرا دایم، بخود با من چه کارش برای این چنین روزیم بایند بود یک ذره گر خورشید باشد برای آن جهان بایند ایاسم نهان در گوش او گفت این خبر را

که ای همدم بحق عهد معبود
 که پیش کس کمر هرگز نه بندی
 زبان بگشاد ایاز و گفت آری
 نبودی همچو محمودی شکارم
 چو محمودی بموئی می توان بست
 ایاز خاص تا موجود باشد
 در آن ساعت که ملعون گشت ابلیس
 که لعنت خوشتر آید از تو صد بار
 بزخمی گر سگی از در شود دور
 چه می گویم که چون لعنت شنید او
 کسی صافی هزاران سال خورده
 بیک دُردی که در آخر کند نوش
 اگرچه دُردی لعنت چشید او
 چو در صافی هزاران سال آن دید
 ازان درگه چو لعنت قسم او بود
 ندید او آن که زشتت این و نیکوست
 چو لعنت بود تشریفش ز درگاه

(۷) حکایت آن دزد که دستش بریدند

که چون تابوت گردد مهد محمود
 که نپسندم من این گر تو پسندی
 اگر من بودمی مردار خواری
 مگر پنداشتی مردار خواری
 نیارم پیش غیر او میان بست
 مدامش عاقبت محمود باشد
 زبان بگشاد در تسبیح و تقدیس
 که سر پیچیدن از تو سوی اغیار
 بود از استخوان پیوسته مهجور
 ازان لعنت همه گرینده دید او
 نه اندک، جام مالا مال خورده
 کجا آن صافها گردد فراموش
 در آن لعنت بجز ساقی ندید او
 کجا دُردی ز غیر او توان دید
 وزان حضرت چو ملعون اسم او بود
 ولی این دیدگان از درگه اوست
 بجان پذیرفت و شد افسانه کوتاه

بریدند دزدی را مگر دست
 بدو گفتند ای محنت رسیده
 چنین گفت او که نام دوستی خاص
 کنون تا زنده ام اینم تمامست
 ز دستم گر چه قسمی جز الم نیست
 چو ابلیس لعین اسرار دان بود
 ز خلق خود دریغش آمد آن راز
 که تا هم او وهم خلق جهان هم
 که تا نوری ازان در پرده عز

نزد دم دست خود بگرفت و برجست
 چه خواهی کرد این دست بریده
 بر آنجا کرده بودم نقش ز اخلاص
 که بی این زندگی بر من حرامست
 چو بر دستت نام دوست غم نیست
 اگر سجده نمی کرد او ازان بود
 نکرد آن سجده، دعوی کرد آغاز
 نه بینند آن در و آن آستان هم
 نگردد در نظر آلوده هرگز

(۸) حکایت ماه و رشک او بر خورشید

تو نشنیدی که پرسیدند از ماه
 چنین گفت او که آن خواهم که خورشید
 همیشه روی خواهم زیر میغش

که تو چه دوست تر داری درین راه
 بگیرد تا بود در پرده جاوید
 که هم از چشم خود دارم دریغش

(۹) سؤال کردن مردی از مجنون

رفیقی گفت با مجنون گمراه
 چنین گفت او که ای شوریده دین تو
 چنین گفت او که چون من بهره زان ماه

که لیلی مُردگفت الحمد لله
 چو می سوزی چرا گوئی چنین تو
 ندیدستم نبیند هیچ بد خواه

(۱۰) حکایت ابلیس

چو ملعونى خویش گشت معلوم
چو گنجى در دلش پنهان نهادى
ولى اول نظر بر جایگاهست
که تا تیر از کمان گردد روانه
نظرگر چشم داری بر نظر دار

کسى پرسید از ابلیس کای شوم
چرا لعنت چنین در جان نهادى
چنین گفت او که لعنت تیر شاهست
نظر باید در اول بر نشانه
تو این ساعت ازان تیری خبردار

(۱۱) حکایت سلطان محمود و آرزو خواستن بزرگان

همه در خدمت محمود بودند
که در خواهید هر یک آرزوئى
بسى در خواستند آن روز از شاه
که ای در حسن طاق و با هنر جفت
برون زان یک نخواهم من دگر نیز
که تیر شاه را باشم نشانه
مرا هرگز نماند ذره پیچ
ز جهل از عقل نامعلوم مانده
که می خواهی نشانه شاه خود را
کاسیر تیر گردی جاودانه
شما زین سرنه اید ای قوم آگاه
نشانه تیر شه بودن تمامست
نظر می افکنند پس تیر آنگاه
در آخر زخم کی دشوار آید
ولى من آن نظر می بینم از شاه
بزخمی کی روم از خویش رفته

بزرگانی که سر در چرخ سودند
شه عالم بایشان کرد روئى
ز شهر و مال و ملک و منصب و جاه
چو نوبت با ایاز آمد کسى گفت
چه خواهی آرزو گفتا که یک چیز
من آن خواهم همیشه در زمانه
اگر این آرزو دستم دهد هیچ
بدو گفتند کای محروم مانده
تو پشت پای خواهی زد خرد را
تن خود را چرا خواهی نشانه
زبان بگشاد ایاز و گفت آنگاه
مرا چون عالمی پُر احترامست
که اول بر نشانه چند ره شاه
چو اول آن نظر در کار آید
شما آن زخم می بینید در راه
چو باشد ده نظر از پیش رفته

(۱۲) حکایت شبلی رحمة الله علیه

فرو بستند در قیدی بزورش
بَنظاره باستاندند در راه
که چه قومید برگوئید هین راز
که ره جز دوستی تو ندانیم
بر ایشان کرد حالی سنگ باران
ز بیم سنگ از پیشش رمیدند
که ای جمله بهم کذاب و گمراه
نبودید ای خسیسان پاک دامن
که زخم او نه، رحم اوست آخر
ولى از زخم او صد مرهم آمیخت
که گر او زخم بر جان زد نکوزد

چو شبلی را زیادت گشت شورش
گروهی پیش او رفتند ناگاه
بایشان گفت شبلی سخن ساز
همه گفتند خیل دوستانیم
چو بشنید این سخن شبلی زیاران
همه یاران او چون سنگ دیدند
زبان بگشاد شبلی گفت آنگاه
چولاف از دوستیتان بود با من
که بگریزد ز زخم دوست آخر
چو زخم دوست دید ابلیس نگریخت
بجان پیذیر هر زخمی که او زد

اگر یک ذره عشق آمد پدیدار
تو پنداری که زخمش رایگانست
هزاران ساله گرچه طاعتش بود
قوی شایسته باشی در خدائی
عزیزا قصه ابلیس بشنو
گر اینمردی ترا بودی زمانی
اگرچه رانده و ملعون راهست
چه لعنت می کنی او را شب و روز

(۱۳) حکایت موسی علیه السلام در کوه طور با ابلیس

بصد جان زخم را گردی خریدار
هزاران ساله طاعت نرخ آنست
بهای لعنت یک ساعتش بود
اگر گویند تو ما را نشائی
زمانی ترک کن تلبیس بشنو
ز تو زنده شدی هر دم جهانی
همیشه در حضور پادشاهست
ازو باری مسلمانان درآموز

شبی موسی مگر می رفت بر طور
چنین گفت آن لعین را کای همه دم
لعینش گفت ای مقبول حضرت
اگر بودی بر آن سجده مرا راه
ولی چون حق تعالی این چنین خواست
کلیمش گفت ای افتاده در بند
لعینش گفت چون من مهربانی
که همچو نانک او را کینه نیست
بلعنت گرچه از درگاه دورست
اگرچه کرد لعنت دلفروزش
چو شیطان این چنین گرمست در راه
اگر تو جادویی می خواهی امروز
بین تا چندگه هاروت و ماروت
در آن چاهند دل پر خون و محبوس
چو ایشانند استاد زمانه
چو نتوانند کردن خویش آزاد
اگر تو جادویی داری جهانی
چو چندان سخرگم شد در عصائی
ترا در سینه شیطانست پیوست
اگر شیطان تو گردد مسلمان
ز اهل خلدگردد جاودانه
بیان کردم کنون سحر حلالیت
چو گردد این چنین سحری توان گشت

به پیش او رسید ابلیس از دور
چرا سجده نکردی پیش آدم
شدم بی علتی مردود قدرت
کلیمی بودمی همچون تو آنگاه
چه کژگویم نیامد این چنین راست
بود هرگز ترا یاد خداوند
فراموشش کند هرگز زمانی
مرا مهرش درون سینه نیست
ولی از قول موسی در حضورست
ازان لعنت زیادت گشت سوزش
تو چونی ای پسر در عشق دلخواه
بلعنت شاد شو ورنه بیاموز
بمانده سرنگون بی آب و بی قوت
شده از روزگار خویش مأیوس
شده در جادویی هر دو یگانه
کسی زان علم هرگزکی شود شاد
عصائی بس نهنگش در زمانی
نگردد گم درو جز ناسزائی
که گردد ز آرزوی جادویی مست
شود سحر تو فقه و کفر ایمان
کند شیطان سجودت بی بهانه
کزین سحرست جاویدان کمالیت
چنین باید شدن نه آنچنان گشت

المقالة التاسعة

پدر را داد حالی شرح حالی
من آن خواهم نخواهم پادشائی

سوم فرزند آمد با کمالی
که یک جامست در گیتی نمائی

شودستم که آن جامی چنانست
اگر باشد بسی سر نهانی
ندانم آن چه آئینه‌ست زیبا
بیک دم گر جهانی باشدت راز
چنین جامیم اگر در دست آید
شود سر همه عالم عیانم

جواب پدر

که در وی هرچه می‌جوئی عیانست
دهد آن جامت از جمله نشانی
که در وی نقش آفاقت پیدا
دهد از جمله چون روزت خیر باز
سپهرم با بلندی پست آید
بسا چیزا که من نادان بدانم

پدر گفتا که جهلت غالب آمد
که تا چون واقف آئی از همه راز
چو خود را بر فلک این جاه بینی
ز عجب جاه خود از خود شوی پُر
اگر در پیش داری جام جمشید
چه گر زان جام بینی ذره ذره
نداری هیچ حاصل چون جم از جام
چو هست این جام در چاه اوفتادن

دلت این جام را زان طالب آمد
شوی بر جمله عالم سرفراز
همه خلق زمین در چاه بینی
بمانی جاودانی در تکبر
که یک یک ذره می‌بینی چو خورشید
که چون مرگت نهد بر فرق آره
که چون جم زار میری هم سرانجام
حرامت بساد از راه اوفتادن

(۱) حکایت سلطان محمود با پیرزن

مگر سلطان دین محمود غازی
بره در بیوه را دید جائی
ز دست ظالمان او داد می‌خواست
چو دید آن پیرزن را شاه عالی
مگر محمود آن شب دید در خواب
همی آن پیرزن گشتی پدیدار
بدو گفتی که دستی در زن ای شاه
زدی شه در عصای زال دستی
چو آمد روز دیگر شاه بر تخت
درگ ره پیر زن را دید مهجور
عصا در دست و پشتش خم گرفته
بجست از جای شاه و خواند او را
بلشکر گفت اگر دوش این نبودی
عصای او چو شد آویز گاهم
شما گر نیز می‌خواهید امروز
زنید اندر عصای او همه دست
درافکندند لشکر خویش بر هم
ز هر سوئی درآمد هر زمانی
نشسته پیرزن بر تخت با شاه

به تیزی با سپه میراند تازی
بسته رقعته را بر عصائی
وزان فریادرس فریاد می‌خواست
نکردش التفات و رفت حالی
که بود افتاده در چاهی بگرداب
برای او عصا کردی نگونسار
برای از قعر این گرداب و این چاه
وزان چاه بلا آسان برستی
وزان خواب شبانگه تنگ دل سخت
که می‌آمد برای داد از دور
چو ابر از گریه چشمش نم گرفته
به پیش خویش تن بنشانند او را
نهنگی مرگ جانم در ربودی
خلاصی داد از گرداب و چاهم
که گردید از خدا جاوید پیروز
که دست آویزتان اینست پیوست
گرفتند آن عصا در دست محکم
برای آن عصا خلق جهانی
گرفته آن عصار در دست آنگاه

عصا در دست دست آویز کرده
چو موسی زان عصا پشتش قوی کرد
شاهش گفتا که هان ای زال مسکین
بعجز خویش با یک چوب پاره
بسی خلقند از بهر تو درکار
زبان بگشاد زال وگفت ای شاه
همه کس را تواند برکشیدن
کسی کو برکشد از چاه پیلی
چو آنجا جاه بخشان کم زنانشند
چرا باید بدان مغرور بودن
ز هر دونی فغانی نیزکردن
ز غیری چون زنی لاف و ولا غیر
نمی دانی که چه در پیش داری
اگر چون لام الف دستار بندی
که چون دستار بندی لام الف وار
دلت را نیست زان دستار آگاه
سرتو چون نشیمن گاه سوداست
قصب بر فرق پیچیدن چه سودت
تو در دنیا بمقراضی نشین خوش
چرا جاهی و مالی محرم تست
چو زان تو نخواهد بود هیچی

(۲) حکایت بهلول و گورستان

مگر بهلول چوبی داشت در دست
بدو گفتند ای مرد پر آشوب
چنین گفت او که این قومی که رفتند
گه این گفتی سرای و منظر من
گه این گفتی که اینک کشت و کرم
خدا گفت این همه دعوی روا نیست
چو ایشان جمله آن خویش گفتند
ازین شان می زخم من بی خورو خواب
چو انجام همه بگذاشتن بود
کسی جمع چنان چیزی چرا کرد
چرا در عالمی بندی دلت را
دو در دارد جهان همچون رباطی
بدن ره گر نخواهی رفت هشیار

بسی بازار از وی تی ز کرده
که در دین چون عصای موسوی کرد
تو بس بی قوتی و خلق چندین
چه خواهی کرد چندین پشت واره
تو نتوانی کشیدن این همه بار
کسی کو برکشد محمود از چاه
که از تو این سخن نتوان شنیدن
ز مثنی پشه کی گردد بخیلی
همه یاری ده شاه زمانند
ز مجهولی چنین مشهور بودن
زهر شومی زیانی نیز خوردن
آنجا خیری زهر دونی و لا خیر
ازان پروای ریش خویش داری
بسی زان به اگر زنتار بندی
الف لام چلیپایست زنتار
که بر تابوت پیچندت بناگاه
سر تابوت را دستار زیباست
که آخر در کفن پیچند زودت
سزای تو دهد مقراض آتش
که آن تا واپسین دم همدم تست
چرا همچون کفن در خود نه پیچی

که بر هر گور می زد تا که بشکست
چرا این گورها را می زنی چوب
دروغ بی عدد گفتند و خفتند
گه آن گفتی که اسباب و زر من
گر آن گفتی که اینک باغ و برم
که میراث منست آن شما نیست
شدند و ترک جان خویش گفتند
که بودند این همه یک مشت کذاب
کجا دیدند ازان پنداشتن سود
که باید در پشیمانی رها کرد
که آخر خشت خواهد زد گلت را
ازین در تا بدان در چون صراطی
فرو افتی بدوزخ سر نگونسار

زمین را چون بیفتد سایه گاهی
اگرچه نیک روشن جرم ماهست
زمین را چون عمل با ماه اینست
بیک دم چون چنان نوری سیه کرد
تبه گشستی و روی آن ندارد
نگونساری تو بیرون ز پیشست
تراکاری که از وی همچنانست

کند تاریک مه را در سیاهی
به پیشش از زمین آب سیاهست
چه سازد آنکه او غرق از زمینست
بعمری هم ترا داند تبه کرد
که به گردی چو این امکان ندارد
که جانت را همه آفت ز خویشست
بدست خویش کردستی عیانست

(۳) حکایت پادشاه که علم نجوم دانست

نجومی نیک می دانست آن شاه
شود بیچاره در دست بلائی
چو کرد از سنگ خارا خانه راست
چو در خانه شد آن را روزنی دید
بدست خویش روزن کرد مدروس
نبودش هیچ ره سرگشته آمد
اگر خواهی که پیش افتی بهرگام
توگر ترک خود و عالم نگوئی
چو باقی نیست خفت و خورد آخر

شد آگه کو فلان ساعت فلان ماه
بکرد القصّه او از سنگ جائی
نگه دارنده بسیار درخواست
ز روزن خانه را چون روشنی دید
که تا در خانه تنها ماند محبوس
بآخر تا که دم زد کشته آمد
بترک خود بیاید گفت ناکام
چو مرگ آید بگوئی هم نگوئی
چو مرگ آید چه خواهی کرد آخر

(۴) حکایت

چنین گفتست آن پاکیزه ذاتی
از اول روز ماتم داریش تو
ز ماتم تا بهفتم می گدازی
چو آخر روز باید بود تسلیم
همه تن گر شود چون مار پایت
ندید وقت رفتن مار را هیچ
ولیکن چون بسوراخ آورد روی
که تا ننهد ز سر آن پیچ پیچی
تو هم کژی ز خود بکن پس آنگاه
چو درکوری تو پی گم کرده مانی
نه بینی خلق را نه پای و نه سر
الف چون مستقیم آید به کوفی
تصوّف چیست، در صبر آرمیدن
توکل چیست، پی کردن زبان را
فنا گشتن دل از جان برگرفتن

که گر یابد کسی از حق وفاتی
دوم روز و سوم هم داریش تو
چو هفتم بگذرد هشتم چه سازی
چه می پیچی، در اول گیر تعلیم
گریزی نیست ممکن هیچ جایت
که در ره می رود پُر تاب و پُر پیچ
دروکژی نماند یک سر موی
نیابد راه در سوراخ هیچی
بسوراخ ببرد از راستی راه
چو کوران از برون پرده مانی
ز کوری زخم خورده مانده بر در
چنان باید برأی العین صوفی
طمع از جمله عالم بریدن
ز خود به خواستن خلق جهان را
همه انداختن آن برگرفتن

(۵) حکایت شقیق بلخی و سخن گفتن او در توکل

شقیق بلخی آن شیخ مدرّس

مگر می گفت در بغداد مجلس

سخنها در توکل پاک می گفت
 بمردم گفت در باب توکل
 که من در بادیه دلشاد رفتم
 زمال و ملک با من یک دم بود
 درآمد شد چو دل بر غیب دارم
 به کعبه رفتم و باز آمدم شاد
 جوانی گرم رو از جای برخاست
 در آن دم کان درم بستی تو در جیب
 کجا بود این توکل آن زمانت
 تو آن ساعت مگر مؤمن نبود
 شقیق این حرف چون بشنید از وی
 بداد انصاف کین حجّت عیانست
 درین دیوان درم درمی ننگنجد
 بسی خون خورد آن سرگشته او
 رهاکن در میان خاک و خونش
 عجب کارا که این درویش سازد
 عجب کارا که تا مرده نگرده

(۶) حکایت دیوانه که از حق کرباس می خواست

برفعت برتر از افلاک می گفت
 قوی باشید و مندیشید از دل
 توکل کـردم و آزاد رفتم
 که آن در جیب من با من بهم بود
 هنوز آن یک دم در جیب دارم
 که بهر آن دم حاجت نیفتاد
 بدو گفتا که بشنو یک سخن راست
 کجا بود اعتماد جانست بر غیب
 که افکند این دم در صدگمانت
 وگر بودی بدان ایمن نبود
 بمنبر بر فرو لرزید از وی
 چه گویم حق بدست این جوانست
 که موئی نیز هم در می ننگنجد
 کنون چون شد بزاری کشته او
 که گلگونه ز خون خویش سازد
 برو یک پیرهن پرده نگرده

مگردیوانه شوریده برخاست
 کالهی پیرهن در تن ندارم
 خطابی آمد آن بی خویشتن را
 زبان بگشاد آن مجنون مضطر
 که تا اول نمیرد مرد عاجز
 بایید مرد اول مفلس و عور
 دلاگر کشته این راه گزیدی
 چو تو خونی شدی از پای تا فرق
 هر آن زن را که شیر آید پدیدار
 بگردانند خونش را نهانی
 چو آغاز تو بر خون خوردن آمد
 کسی کو در میان خاک و خونست
 اگر تو هیچکس دانی که چونی
 ز خون و خاک آنکه پاک گردی
 چو نبود کار تو جز اشک و سوزی

(۷) حکایت دیوانه که اشک می ریخت

برهنه بُد ز حق کرباس می خواست
 وگر تو صبر داری من ندارم
 که کرباست دهم اما کفن را
 که من دانم ترا ای بنده پرور
 تو ندهی هیچ کرباسیش هرگز
 که تا کرباس یابد از تو درگور
 بیک دم زنده الله گزیدی
 میان خاک شو در خون خود غرق
 ببندد خون حیضش بر سرکار
 که تا خون می خوری و شیر دانی
 چو انجامت بخاک آوردن آمد
 چرا سر می کشد چون سرنگونست
 بهم برشته مشتی خاک و خونی
 که خونی می خوری تا خاک گردی
 ز زلفش سایه افتد بر تو روزی

یکی دیوانه می ریخت اشک بسیار

یکی گفتش چرا گریی چنین زار

بگویم، گفت از انم خون فشانی یکی گفتش که او را دل نباشد جوابش داد آن دیوانه پیشه همه دلها که او دارد شگرفست همه چیزی که اینجا هست از آنجاست پس این دلهای ما ز آنجا بود نیز تراگر خیر و شر آید دوایت بین تا خاک جبریل از چه خون کرد ولی چون باد ازو در مریم آمد بدان اینجا که خیر و شر از آنجاست تو زان رو بیخبر از قدس پاکی اگر تو زین خراب آزادگردی هم اینجا گرچه زین دل خسته باشی

(۸) حکایت شیخ ابوبکر واسطی با دیوانه

که تا دل سوزدش بر من زمانی کسی کین گوید او عاقل نباشد که او دارد همه دلها همیشه چه گونه دل ندارد این چه حرفست بدو نیک و بلند و پست از آنجاست دل تنها نمی گویم همه چیز از آنجا می توان کردن روایت که قوم سامری را سرنگون کرد ز روح الله حیات عالم آمد اگر نفعست از آنجا ضرر از آنجاست که اندر تنگنای آب و خاکی چو گنجی در خراب آبادگردی بدل باری بحق پیوسته باشی

درآمد واسطی را انتباهی یکی دیوانه را دید سرمست ز شادی می شدی او سرفکنده به پاسخ واسطی گفت ای زره دور چو در بندی تو این شادیت از چیست زبان بگشاد پیش شیخ مجنون دلم در بند نیست واصلم اینست یقین میدان که بس مشکل فتادست دو عالم چیست بحری نام او دل ببحر سینۀ خود شو زمانی چو باشد صد جهان در دل نهانت زمین و آسمان آنجا بدانمی دانم جهان در تو عیانست اگر خواهی برای تو جهانی جهان بر تو ز اخلاطست و اسباب در آن عالم نباشد مرغ از بیض نباشد انگبین آنجا ز زنبور نه از آتش گشاید مرغ بریان وسایط چون زره برخیزد آنجا زهر نوع آنچه تو باشی خریدار بچشم خرد منگر خوشتن را

بدیوانه ستان در شد بگاهی که گاهی نعره زدگه دست بر دست میان رقص یعنی بر جهنده میان سخت بندی مانده مقهور شدستی بنده آزادیت از چیست که گر در بند دارم پای اکنون چو دل بگشاده دارم واصلم اینست که گر بستند پایم دل گشادست تو در بحری بمانده پای در گل که تا در خویش گم بینی جهانی کجا در چشم آید صد جهانانت که تو هم این جهان هم آن جهانی بجائی ننگرد کان یک زمانست پدید آید ز قدرت در زمانی نوشته هفت اقلیمش بهفت آب سرای ازخاره و آنگه حور از حیض نه شیر از بز بود نه می ز انگور نه از پختن برآید فرغ الوان ز هیچی این همه می ریزد آنجا شود از آرزوی تو پدیدار بدان هر دو جهان جز جان و تن را

توئی جمله ز آتش چند ترسی
چو دل اینجا ز عشق او فروری

دل تو عرش و صدرت هست کرسی
کجا در آتش دوزخ بسوزی

(۹) حکایت پیر زال سوخته دل

مگر یک روز در بازار بغداد
فغان برخاست از مردم بیکبار
بهره در پیر زالی مبتلائی
کسی گفتش مرو دیوانه تو
زنش گفتا توئی دیوانه تن زن
باخر چون بسوخت آتش جهانی
بدو گفتند هان ای زال دم‌ساز
چنین گفت آنگه آن زال فروتن
چو سوخت از غم دل دیوانه را

بغایت آتشی سوزنده افتاد
وزان آتش قیامت شد پدیدار
عصا در درست می‌آمد ز جایی
که افتاد آتشی در خانه تو
که حق هرگز نسوزد خانه من
نبود آن زال را ز آتش زیانی
بگوکز چه بدانستی چنین راز
که یا خانه بسوزد یا دل من
نخواهد سوخت آخر خانه را

(۱۰) حکایت آتش و سوخته

چو سنگ و آهن افتادند درکار
درآمد سوخته کز سوز می‌زیست
جوابش داد آنجا سوخته باز
پس آتش گفت کارم روشناییست
جوابش داد حالی سوخته خوش
مرا تو سوختی در روشنایی
چنین چون سوخته من از توام زار
چو عجن سوخته بشناخت آتش
اگر تو نیز زین غم بفروری
که خشت پخته گرچه از زمین زاد
چو خشت پخته خشتی آتشیست
چو سرعت این قدر جایز ندارد
چراغی گر بچشم آید چمن را
چراغی کز در حق نازینست
اگرچه در مشقت می‌بود زیست
اگر برگ گلگی افتد بما بر

زهر دو آتشی آمد پدیدار
زبان بگشاد آتش گفت هین کیست
که هستم آشنا ای یار دم‌ساز
تو تاریکی ترا چه آشناییست
که تاریک از کهام الا ز آتش
کنون گوئی ننداری آشنائی
بلطفی سوخته خود را نگه دار
ز عالم دست با او کرد درکش
چو اینجا سوختی آنجا نسوزی
ولیکن هست خشتی آتشین زاد
نشاید گور آن را کاهل دینست
برای آتشت هرگز ندارد
کند پژمرده حالی یاسمن را
مثالش چون چراغ یاسمینست
ز ما نازکتر و بیچاره ترکیست
ز ما کس را نه بینی بی‌نوا تر

(۱۱) حکایت ابوعلی فارمدی

چنین کرد آن قوی جان‌نکو عقل
که مردی را خدا فردا بمحشر
چو مرد آن نامه بیند یک دو ساعت
زبان بگشاید و گوید الهی
خطاب آید که من عشاق خود را

ز خواجه بوعلی فارمد نقل
دهد نامه که هین بر خوان و بنگر
درو نه معصیت بیند نه طاعت
نوشته نیست در نامه چه خواهی
بنامه در نیارم نیک و بد را

بدو نیک تو کم انگاشت جبار
 چو برخیزد بهانه از میانه
 وگر اینت نمی باید چه پیچی
 وگر وحشی صفت در پیش آئی
 چو ما را تاب برگ گل نباشد
 چو باشد پیشوا امی مطلق
 که چون از نامه گفتی و شنودی

(۱۲) حکایت گناه کار روز محشر

چنین نقلی درستست از پیمبر

که ای بنده بیا و نامه برخوان
 چو بنده نامه برخواند سراسر
 چو در نامه نه بیند جز سیاهی
 بدوزخ می روم زین عمر تاوان
 چو پشت نامه برخواند بیکبار
 بتوبه در پشیمان گشته باشد
 بجای هر بدی داننده راز
 بدی را چون پشیمان گشته باشد
 چو بنده آن بیند شاد گردد
 بحق گوید که ای قیوم مطلق
 که من دارم گنه زین بیش بسیار
 بگوکان بر من مسکین نوشتند
 که تا چندان که بد کردم ز آغاز
 اگر چه من گناه آلود مردم
 پیمبر از چنین گفتار و کردار
 پس آنکه گفت ای دارنده پاک
 ز سری کان میان جان پاکست
 که می داند که این سر عجب چیست
 ترا در پیش چندین پیچ پیچی
 ولی این جمله زان افتاد در راه
 چو تو معشوق بودی او چنان کرد
 هزاران پرده اسباب بنهاد
 تو با معشوق زیر پرده بر تخت
 چو نتوان دید سر تا پای معشوق
 که جلوه دادن معشوق هرگز

بهشت و دوزخی تو هم کم انگار
 تو ما را ما ترا تا جاودانه
 همه ما و همه ما پس تو هیچی
 دهند نامه تا با خویش آئی
 بهر جزوی حیات کل نباشد
 نخواهد نامه بر خواندن زنا حق
 شوی گستاخ از معنی بزودی

که حق گوید بشخصی روز محشر
 که تا چه کرده عمری فراوان
 نه بیند جز معاصی چیز دیگر
 زبان بگشاید و گوید الهی
 حقش گوید که پشت نامه برخوان
 چنان یابد نوشته آخر کار
 همه در دیش درمان گشته باشد
 بداده باشدش ده نیکوئی باز
 خدا ده نیکوئی بنوشته باشد
 زهی بنده که چون آزاد گردد
 ندیدم از کرام الکاتین حق
 که نوشتند بر من آن دو هشیار
 مگر آن می سترند این نوشتند
 بهر یک ده نیکوئی می دهی باز
 ز فضلت برگناهان سود کردم
 بخندید و شدش دندان پدیدار
 زهی گستاخی آخر از کفی خاک
 اگر آگه شوی بیم هلاکست
 چنین سری عجایب را سبب چیست
 نه زان آمد که یعنی هیچ هیچی
 که تا از خویش گردی بوکه آگاه
 که از چشم خود و خلقت نهان کرد
 درون جمله تخت خواب بنهاد
 توانی خفت بی غیری زهی بخت
 چنین بهتر که باشد جای معشوق
 مسلم نیست پنهان باید از عز

(۱۳) حکایت سلطان محمود و عرض سپاه

مگر سلطان دین محمود پیروز نبود آنجایگه حاضر ایاستش کسی شاه از برای او فرستاد بیا کاینجایگه عرض سپاهست رسول شاه رفت وگفت این راز روان شد مرد تا نزدیک محمود چنین گفت او که دیدم می نیاید بدو گفتم بیا چون شاه پیروز مرا گفتا بگو با شاه گریز مرا اگر عرض خواهی داد وگرنه

سپه را خواست دادن عرض یک روز طلب می کرد شاه حق شناسش که شاه اینجا برای تو باستاد عرض زین عرض آن روی چو ماهست جوابش داد ایاز سیمبر باز شهش گفتا ندیدی روی مقصود جوابی زو شنیدم می نیاید سپه را عرض خواهد داد امروز که کس معشوق ندهد عرض هرگز مده جز عرضه خویش و دگر نه

المقالة العاشرة

پسرگفتش گرت از جاه عارست چو چشم از منصب و از جاه برتافت ندیدی آنکه یوسف از بن چاه ندیدم در زمانه آدمی زاد زهر نوع آزمودم من بسی را و این هر دو کسی را گشت یکسان ولی چون آدمی ذوققل باشد نه عیسی بر فلک رفتست از جاه

که حبّ جاه مطلوب کبارست کرا دیدی که او از جاه سرتافت بتخت سلطنت افتاد و در جاه ز حبّ جاه و حبّ مال آزاد که گلخن را نشد گلشن کسی را بود این شخص حیوانی نه انسان خری نبود بجاهش نقل باشد فرشته دایم از جهلست در چاه

جواب پدر

پدرگفتش درین شوریده زندان اگر خواهی بلندی بر پر از چاه پیمبرگفت: آخر وصف مستور بلاشک حبّ جاه و حبّ مالست اگرچه در ره حق خاص خاصی چنان از تو برآرد چاه دودی

بطاعت می توان شد از بلندان که آن از طاعتی یابی نه از جاه که آن از مغز صدیقان بود دور ترا این جاه جستن پس وبالست شوی گر جاه یابی مرد عاصی که نبود از تدارک هیچ سودی

(۱) حکایت سلطان سنجر با عباسه طوسی

مگر یک روز سنجر شاه عالی نیامدکار این با کار آن راست کسی گفتش چرا خاموش بودی جوابش داد عباسه پس آنگاه جهانی پُر ز شاخ تند دیدم بدان داسک نیارستم درودن توگر از جاه دنیا شادمانی چوگرد تو برآید مال و جاهت

بر عباسه آمد جای خالی چو لختی پیش او بنشست برخاست نگفتی تو حدیثی نه شنودی که چشم آن زمان کافتاد بر شاه بدستم داسکی بس کنند دیدم ندیدم چاره جز خاموش بودن ز جاه آخرت محروم مانی شود مال تو مار و جاه چاهت

دل تو چیست موسی، نفس فرعون
 اگر جبریل فرماید بود خوش
 ولی گوینده گر فرعون باشد
 که گر در طاعتی کردی گناهی
 نه کفر آنجا و نه ایمانت باشد
 همان دروی که اینجا کشته باشی
 ترا آنجا زیان و سود با تو
 نیابی شادی ای درویش آنجا
 اگر در زهر و گر در نوش میری
 چو یک یک ذره عالم حجابست
 قدم بر جای سرگردان چو پرگار

(۲) مناجات موسی با حق تعالی و در خواستن او یکی از اولیا

چو طشتی آتشین دنیا بصد لون
 ز موسی دست آوردن به آتش
 عذاب آتش صد لون باشد
 بود هر عضو تو بر تو گواهی
 کز اینجا آنچه بُردی آنت باشد
 همان پوشی که اینجا رشته باشی
 همان باشد که اینجا بود با تو
 مگر شادی بری با خویش آنجا
 تو هم بار خود اندر دوش گیری
 ترا گر ذره باشد حسابست
 گران جانی مکن بگذر سبکبار

کسیم از دوستان خویش بنمای
 که دل می سوزدم از آرزویش
 بصدق اندر فلان وادیست مردی
 شبانروزی سلوکش در ره ماست
 بدید آن مرد را مستغرق کار
 پلاسی تا سر زانو ببر در
 بروگرد آمده از پیش و پس نیز
 که گر هستت بچیزی میل در خواه
 مرا از کوزهات ده شربت آب
 بیک دم از تن آن تشنه جان شد
 بمرده دید او را روی بر خاک
 که تا کرباس و گور او کند راست
 دلش خورده شکم زو گشته سیرش
 بسی دردش زیادت شد ازان مرد
 گلگی را تربیت دادی بصد نیاز
 که سر تونه دل دید و نه جان یافت
 که چون هر بار ما دادیم آبش
 ز دست ما خورد آب آن جگرخوار
 چگونه موسی آرد در میان دست
 چرا کرد التفاتی سوی اغیار
 ز غیر ما چرا می خواست چیزی
 ربودیم از میانش جاودانه
 حساب آن پلاس و خشت پاره

بحق گفتا کلیم عالم آرای
 که تا روشن شود چشم برویش
 خطاب آمد که ما را اهل دردی
 که او از خاصگان در گه ماست
 روانه شد کلیم از بهر دیدار
 نهاده نیم خشتی زیر سر در
 هزاران مور و زنبور و مگس نیز
 سلامش کرد موسی گفت آنگاه
 بدو گفت ای نبی الله بشتاب
 چو موسی از پی کوزه روان شد
 چو آب آورد پیشش موسی پاک
 کلیم الله تعجب کرد و برخاست
 چو باز آمد دریده بود شیرش
 بجوش آمد دل موسی ازان درد
 زبان بگشاد کای داننده راز
 کجا سر رشته این سر توان یافت
 بگوش جان ز حق آمد جوابش
 همان بهتر که چون هر بار این بار
 لباس او چو ما دادیم پیوست
 کنون چون واسطه آمد پدیدار
 چو دید از حضرت چون ما عزیز
 چو پای غیر آمد در میانه
 ولی تا باز ندهد آشکاره

بعزّ عزّ ما گر قدر موئی
عزیزا کار آسان نیست با او
سخن با او چو در جان ودل آید
چو نتواند کسی بر جان قدم زد
فلک را در صفش مشمر ز مردان
بهر چیزت چو صد پیوند باشد
چو اینجا می کشد چندین نهنگت
چو زنجیر زمین بر پای باشد
چو بر خیل سگان افتاد مهتر
کجا لایق بود در قدس پاکی
جمالی کان بزرگان را مباحست
نه هر جانی بدان سیر راه یابد
که در عالم هزاران جان درآید

(۳) حکایت در حال ارواح پیش از آفریدن اجسام

ز ما بویش رسد از هیچ سوئی
سخن جز در دل و جان نیست با او
سخن آنجا ز دنیا مشکل آید
به مردی برکسی نتوان رقم زد
زنی پیرست چرخ می کرده گردان
ترا پیوند اصلی چند باشد
چگونه بر فلک باشد درنگت
کجا بر آسمان جای باشد
چه بگشاید ز سُکّان سپهرت
کرام الکاتبین با جرمِ خاکی
چه جای ساکنان مستراحست
نه هرکس ای پسر آن جاه یابد
که تا یک جان درین سیر با سر آید

چنین گفتند کان مدت که ارواح
شمار مدتش سالی سه چارست
چنین نقلست کان جانهای عالی
بجمع آن جمله را پیوسته کردند
پس آنگه از پس جانها بیکبار
چو آن جانها همه دنیا بدیدند
وزان قسمی که ماند آنجا بگه باز
چو این قسم ای عجب جنت بدیدند
بماندند اندکی ارواح بر جای
نه دنیا را نه جنت را گزیدند
خطاب آمد که ای جانهای مجنون
هم آزادید از دنیا و جنت
چه می باید شما را در ره ما
خروشی زان همه جانها برآمد
که ای دارای عرش و فرش و کرسی
ترا خواهیم ما دیگر همه هیچ
خطاب آمد که گر خواهان مائید
همی چندان که موی جانور هست
دگر چندان که دارد قطره باران
فزون زان بیش هر رنج و بلا من
خسک سازم هزاران آتشین بیش

درو بود آفریده پیش از اشباح
که هر یک زان جهان او هزارست
دران مدت که بود از جسم خالی
بیک صفشان بهم در بسته کردند
برای العین دنیا شد پدیدار
بجان و دل سوی دنیا دویندند
بهشت افتاد شان بر راست آنجا
بده جان از بر دوزخ رمیدند
که ایشان را نماند از هیچ سو رای
نه از دوزخ سمر موئی رمیدند
شما اینجا چه می خواهید اکنون
هم از دوزخ شما را نیست محنت
که لازم شد شما را در گه ما
توگفتی عمر بر جانها سرآمد
چو تو داناتری از ما چه پرسی
توئی حق یقین دیگر همه هیچ
همه خواهان انواع بلائید
دگر دیگ بیابان سر سر هست
دگر چندان که برگ شاخساران
فرو ریزم بزاری بر شما من
نهم تان هر زمان بر سینه ریش

چو آن جانها خطاب حق شنیدند
که جان ما فدای آن بلا باد
بلای تو بجان ما بازگیریم
چو با هر جانش سری در میانست
که صاحب سر این درگه جز او نیست
چنان کارواح می دانند نیکوست
دگرها پـرده آن روح باشند
چو موئی راه بر در می کشیدند
همه ارواح اگر چه یک صفت بود

(۴) حکایت زنان پیغامبر

ازان شادی خروشی برکشیدند
بما تو هرچه خواهی آن بماباد
ز عمر جاودان آغاز گیریم
گمان سر هر جانی چنانست
ز سر معرفت آگه جز او نیست
ولی یک روح را دارد ازان دوست
برای آن همه مجروح باشند
وگر هجده هزاران می بریدند
ولی مقصود اهل معرفت بود

زنان مصطفی یک روز با هم
کرا داری تو از ما بیشتر دوست
پیمبرگفت ای قوم دلفروز
که تا فردا بگویم آنچه دانم
چو شب شد همچو روز هجر تاریک
نهانی هر زنی را خاتمی داد
ز هر یک حجتی بستد که یک دم
پس پرده نهان می دارد آن راز
با آخر چون درآمد روز دیگر
پرسیدند ازان پاسخ دگر بار
که آن را دوست تر دارم ز عالم
زنان چون این سخن از وی شنودند
نگه کردند در یکدیگر آنگاه
جدا هر یک ز سر آن خبر داشت
اگر دل خواهدت ای مرد ناچار
نواله از جگر کن شاد می باش
که تا تو خون نوشی در جدائی

پرسیدند ازوکای صدر عالم
اگر با ما بگوئی حال نیکوست
شما را صبر باید کرد امروز
جواب جمله بدهم گرتوانم
جدا زان هر یکی را خواند نزدیک
همی از بهر حاجت مرهمی داد
نگوید با زن دیگر زخاتم
نبگذار بـرون از پرده آواز
رسیدند آن زنان پیش پیمبر
زبان بگشاد پیغمبر بگفتار
که او را داده ام در خفیه خاتم
همه پنهان ز هم شادی نمودند
ازان سر کس نبود البته آگاه
ولی با عایشه کاری دگر داشت
که کاری باشدت در پرده زنهار
ولی در خون دل آزاد می باش
نیابی ره بسر آشنائی

(۵) حکایت رابعه رحمها الله

مگر چون رابعه صاحب مقامی
دران یک هفته هیچ از پای نشست
چو جوع افتادگی در پایش آورد
یکی مستوره بودش در حوالی
مگر شد رابعه در درد وداغی
چو باز آمد مگر یک گریه ناگاه
دگر باره برفت از بهر کوزه

نخورده بود یک هفته طعامی
صلوة و صوم بودش کار پیوست
شکستی سخت در اعضایش آورد
طعامش کاسه آورد حوالی
که تا در گیزداز جائی چراغی
فکنده بود پست آن کاسه در راه
که تا بگشاید آن دل تنگ روزه

بیفتاد آن زمانش کوزه از دست
ز دل آهی برآورد آن جگر سوز
بصد سرگشتگی می گفت الهی
فکندی در پریشانی مرا تو
خطاب آمد که گر این لحظه خواهی
ولی اندوه چندین ساله خویش
که اندوه من و دنیای محال
گرت اندوه ما باید همیشه
ترا هست این یک روی آن نیست

(۶) حکایت بهلول

مگر شوریده دل بهلول بغداد
پیای سنگ می انداختنش
چو عاجزگشت سنگی خرد از راه
که زین سان خرد اندازید سنگم
که گر پایم شود از سنگ خسته
چو سنگی سختش آخر کارگر شد
چنان خون ریخت زان سنگ از دل تنگ
برای آنکه تا برهد ازیشان
رسید القصه در بصره شبانگاه
بکنجی در شد آنجا کشته بود
نمی دانست شد با کشته در خواب
چو دیگر روز خلق آمد پدیدار
برش بهلول را دیدند بر پای
چنین کردند حکم آنکه بیکبار
بدو گفتند ای سگ از کجائی
من از بغداد گفتم اینجا رسیدم
مرا از کشته روشن گشت آنگاه
بدو گفتند که ز بغداد شب بدیز
دو دستش سخت بر بستند و بُردند
بدل می گفت بهلول جگر سوز
ز سنگ گو دکان بگریختی تو
بیغدادت اگر تسلیم بودی
با آخر شاه را کردند آگاه
چو زیر دار بردند آن زمانش
رسن در حلق او چون خواست افکند

جگر تشنه بماند و کوزه بشکست
که گفتی گشت عالم آتش افروز
ازین بیچاره مسکین چه خواهی
بخون در چند گردانی مرا تو
بتو بخشم من از مه تا ماهی
ز دل بیرون بریمت این بیندیش
نیاید جمع در یک دل بصد سال
مدامت ترک دنیا باد پیشه
که اندوه الهی رایگان نیست

ز دست کودکان آمد بفریاد
ز هر سوئی بتگ می تاختنش
بایشان داد و خواهش کرد آنگاه
ز سنگ مه مگردانید لنگم
نمازم دست ندهد جز نشسته
دلش از درد آن زیر و زیر شد
که خونین شد ز درد او دل سنگ
به بصره رفت لنگان و پریشان
برای خواب یکسو رفت از راه
میان خاک و خون آغشته بود
همه جامه زخونش گشت غرقاب
بدیدند او فتاده کشته زار
بخون آغشته کرده جامه و جای
که بهلول ای عجب کردست این کار
که در تو می نه بینیم آشنائی
بر این کشته خفتم و آمیدم
که روشن گشت عالم از سحرگاه
به بصره تاختی از بهر خون ریز
بزنند بان بی شفقت سپردند
که هان ای دل چه خواهی کرد امروز
ولی اینجا بخون آویختی تو
ببصره کی بجانت بیم بودی
بزاری کشتن آمد امر از شاه
نهاد آن مرد ظالم نردبانش
به بالا کرد سرسوی خداوند

بزیر لب بگفت آنگاه رازی
فغان در بست و گفت او بی گناهست
چنین باری کنون می برنتابم
بپردند آن دو تن را تا بر شاه
شه بصره ز دیری گاه می خواست
بروی او بسی بود آرزویش
وزیرش چون بدید آنجا و شناخت
زبان بگشادکای شاه مبارک
شه از شادی بجست از جای حالی
سر و رویش ببوسید و بصد ناز
چو شرح قاتل و مقتول گفتند
شه بصره بفرمود آن زمان زود
بشه بهلول گفت ای شاه غازی
معاذالله که خون او بریزی
چو برخاست از سر صدقی که او داشت
برای جان من در باخت جان را
کسان کشته را شه خواند آنگاه
وگر خواهید گشت او را نکو نیست
اگرچه عاصیست اما مطیعست
بزر آن چاره آخر زود کردند
بپرسید از جوان شاه زمانه
چه افتادت که ترک جان بگفتی
جوان گفتا که دیدم ازدهائی
دهان بگشاده و آتش فشان بود
مرا گفتا که برخیز و بگو راست
بخونت در کشم در یک زمان من
بمانی در عقوبت جاودانه
زهلول و بیم او از جای جستم
پس از بهلول پرسید آن جهاندار
چنین گفت او که دست از جان بشستم
بر آوردم سر و گفتم الهی
فرا کرده توئی اینها بیکبار
من از تو خون بها خواهم نه زیشان
ترا دارم دگر کس را ندارم
چو گفتم این سخن در پرده راز

بجست از گوشه زین پاک بازی
منش گشتم مرا گشتن براهست
بیک گردن دو خون می برنتابم
وزیر شاه حاضر بود آنگاه
که با بهلول بنشیند می راست
ولی هرگز ندیده بود رویش
چو دیده بود رویش عیشها ساخت
اگر بهلول می جستی تو اینک
به پیش خویش کردش جای خالی
قبولش کرد و بنشاندش باعزاز
وزان پس قصه بهلول گفتند
که باید ریخت خون این جوان زود
اگر سوز دلم را کار سازی
که گر خونش بریزی برنخیزی
فدای من شد از بهر نکو داشت
چگونه خون توان ریخت این جوان را
بایشان گفت باید شد دیت خواه
بجای او منم این کار او نیست
برای آنکه بهلولش شفیعست
همه خصمانش را خشنود کردند
که چون برخاستی تو از میانه
نترسیدی، سخن آسان بگفتی
که مثل آن ندیدم هیچ جائی
که سنگ خاره را زو بیم جان بود
وگر نه این زمان گردی کم و کاست
بباشم در درونت جاودان من
کست فریاد نرسد در زمانه
بگفتم آنچه کردم تا برستم
که تو باری چه گفتی بر سردار
هلاک خویش شد حالی درستم
ازین مسکین بی دل می چه خواهی
اگر خواهند گشت این ساعت زار
چه گیرم دامن مثنی پریشان
که از حکم تو خالی نیست کارم
جوان برجست و پس در داد آواز

بسه آوازم فرود آورد از دار
اگرچه محنتم از حق تعالی
بخونم کمر بگردانید اول
چو ناکامی مرا در پیشگاهست
ولیکن تا تو مردی غیربینی

(۷) حکایت لیث بوسنجه

به پاسخ برگرفت این پرده از کار
مرا شوریده پیش آورد حالی
نیارم کرد با صد جان مقابل
بصد جان پیش او رفتن ز راهست
همه از غیر شرّ و خیر بینی

برون شد لیث بوسنجه به بازار
یکی گفتش که ای ترک این قفا چیست
فلانست او چو خورشیدی همه نور
شبنیده بود ترک آوازه او
پشیمان گشت و چون صاحب گناهان
که پشتم از گناه خویش بشکست
جو ابش داد آن پیر دلفگار
که گر این از تو بینم جز سقط نیست
ز حضرت بین همه چیزی ولیکن
نمی دانی که مردودی تویانی
ولی دانی که تا جان برقرارست
تو این می دانی و آن می ندانی
خداوندی کبیرست و کریمست

قفائی خورد از ترکی ستمگار
مگر تو خود نمی دانی که او کیست
که وصلش پیش سلطان خوشتر از سور
چو آگه شد ازان اندازه او
به پیش پیر آمد عذر خواهان
ندانستم غلط کردم بدم مست
که فارغ باش ای سرهنگ ازین کار
ولی ز آنجا که رفت آنجا غلط نیست
مشو از بندگی یک لحظه ساکن
ز حکم رفته مسعودی تویانی
ترا بر امر رفتن عین کارست
یقین نتوان فکندن برگمانی
ترا با بندگی کاریست پیوست

(۸) حکایت موسی و مرد عابد

یکی عابد نیاسودی ز طاعت
شبانروزی عبادت بود کارش
بموسسی وحی آمد از خداوند
چه مقصودست از طاعت مدامت
چو موسی آمد و او را خبر کرد
چنان جدی دران کارش بیفزود
بدو گفتا چو تو از اشقیائی
بموسسی گفت آن سرگشته راه
چنان پنداشتم من روزگاری
چو دانستم که آخر در شمارم
چو نامم ز اشقیای او برآمد
اگرچه آب در آتش بود آن
هر آن چیزی کزان درگاه آید
اگر نورم بود از حق و گرنار
نمی اندیشم از نزدیک و دورش

نبودی بی عبادت هیچ ساعت
بسر شد در عبادت روزگارش
که عابد را بگو ای مرد خرسند
که در دیوان بدبختانست نامت
عبادت مرد عابد بیشتر کرد
که صدکارش بیکبارش بیفزود
چنین مشغول در طاعت چرائی
که ای طوطی طور و مرد درگاه
که هیچم من نیم در هیچ کاری
بیک طاعت زیادت شد هزارم
همه کاری مرا نیکوتر آمد
ازو هر چیز کآید خوش بود آن
چه بد چه نیک زاد راه آید
خدایست او مرا با بندگی کار
که دایم این چنینم در حضورش

چو موسی سوی طور آمد دگر بار
که چون دیدم که این عابد چنین است
پس ندیدم ازو عهد عبادت
چو او در بندگی خویش بفرزود
کنون از نیک بختانش شمردم
رسانیدم بصاحب دولتانش
چو تو آگه نه از سر انسان
سری از جهل پر اقرار و انکار

(۹) حکایت پیر بخاری و مخنث

مخنث پیشه را دید ناگاه
کشید از ننگ او دامن فراهم
نشد نقد من و تو آشکارا
که فردا نقدها گردد پدیدار
ترا از خویش سود از من زیان نیست
چرا دامن ز من در چینی امروز
که تا فردا رسد خطی بنامت
بخاک افتاد دل پُر درد از وی
که دل از وی بظاهر درکشیدست
تحیر بیش گردد هر زمانت
دگر با هیچ کارت نیست کاری
چو بیخود آمدی بیخود برنت

یکی پیری بخاری بود در راه
چو او را دید تر دامن بعالم
مخنث گفت ای مرد بخارا
مشو امروز نقدت را خریدار
چو مقبولی و مردودی عیان نیست
چو تو کوری خود می بینی امروز
ولی امروز می باید مقنامت
چو بشنید این سخن آن مرد از وی
دلا امروز نقد تو که دیدست
تفحص گر کنی از نقد جاننت
بفرمان رو چو داری اختیاری
ازینجا گر نکو و ر بد برنت

(۱۰) حکایت غزالی و ملحد

که ملحد خواهدت کشتن چو شمعی
که تا خود روزگارش چون دهد دست
دلش بگرفت از خانه بیک بار
که ای در راه حق داننده اُستاد
اگر عاقل بدم دیوانه ماندم
مگر این درد را درمان کنم من
بدان پیغام آرنده چنین گفت
چو تو حق را نه هم رازی نه دستور
نپرسید از تو چون می آفریدت
تو خوش می باش حالی چند پیچی
ترا بی تو برد هم برکرانه
دلش خوش گشت و بیرون جست از دام
چنان نبود که تو خواهی، چه خواهی

بغزالی مگر گفتند جمعی
بترسید و درون خانه بنشست
چو در خانه نشستن گشت بسیار
کسی نزدیک بوشهدی فرستاد
ز بیم ملحدان در خانه ماندم
چه فرمائی مرا تا آن کنم من
ازان پیغام بوشهدی برآشفت
امام خواجه را گو ای زره دور
چو حق می کرد در اول پدیدت
بمرگت هم نپرسد از تو هیچی
چو بی تو آوریدت در میانه
چو غزالی شنید این شیوه پیغام
چو راهت نیست در ملک الهی

(۱۱) حکایت دعاگوی و دیوانه

جهانی خلق می‌گفتند آمین
که آگه نیستم تا این چه باشد
کامام خواجه از حق هرچه درخواست
زبان بگشاد آن مجنون بفریاد
کامام خواجه خواهد، چند ازین پیچ
که حق خواهد چه می‌خواهید از خویش
نباشد روزیت جز سینه سوزی
وگر نه از گلست خاری برآید

دعا می‌کرد آن داندۀ دین
یکی دیوانه گفت آمین چه باشد
بدو گفتند آمین آن بود راست
چنان باد و چنان باد و چنان باد
که نبود آن چنان و این چنین هیچ
ولیکن جز چنان نبود کم و بیش
گرت چیزی نخواهد بود روزی
اگر او خواهدت کاری برآید

(۱۲) حکایت دیوانه که می‌گریست

نشسته بر سر خاکستر آنگاه
زمای نیز خاکستر فشاندی
چرا پیوسته می‌گرئی چنین زار
چو شمعی غرقه اندر اشک ازانم
ولی حق را نمی‌باید مرا هیچ

یکی دیوانه بودی بر سر راه
زمانی اشک چون گوهر فشاندی
یکی گفت ای بخاکستر گرفتار
چنین گفت او که پر شورست جانم
که حق می‌بایدم بی غیر و بی پیچ

(۱۳) مناجاة دیوانه با حق تعالی

که چون دیوانگیش اندر ربودی
بدرد دل بگفتی یا الهی
ولی من دوستت دارم همیشه
بجز تو من نمی‌دارم کسی دوست
که یک دم دوستی از من درآموز
ز شوق او چو پروانه‌ست زان شمع
ولیکن هم بدولت می‌توان یافت
به سوی آفتاب‌ت راه‌بر شد

بصحرا در یکی دیوانه بودی
بسوی آسمان کردی نگاهی
ترا گر دوست داری نیست پیشه
ترا گر چه بود چون من بسی دوست
چگونه گویمت ای عالم افروز
چنان می‌زی، که هر دم صد جهان جمع
اگرچه نه بعلت می‌توان یافت
اگر یک ذره دولت کارگر شد

(۱۴) گفتار شیخ در درآمدن دولت

چه خواهی کرد اگر دولت بود یار
بگوید آنچه شاید و آنچه باید
همان دولت درو درکار باشد

به شیخی گفت مردی کای نکوکار
چنین گفت او که گر دولت درآید
هر آنکس را که دولت یار باشد

المقالة الحادی عشر

چرا آشفته و گمراه باشم
مکن منم اگر این راه جویم
غرور جاه نریاید چو سلیم

پسرگفتش اگر در جاه باشم
چو من در اعتدالی جاه جویم
اگر اندک بود در جاه مایم

جواب پدر

کزان اندک بسی مانی تو در چاه
ترا حالی حجابی افتد آغاز

پدرگفتش چه گر اندک بود جاه
دگر ره گر بطاعت بنگری باز

چو از طاعت حجابی پیشت آید

حجاب از جاه جستن بیشتر آید

(۱) حکایت آن مرد که در بادیه تجرید می کرد

بزرگی بود از اصحاب توحید
نه با خود دلو و ابریق و رسن داشت
باآخر در ره آمد چون غریبان
گاهی بوئیدی آن نان گه گرفتی
یکی گفتش که چون بودت چنین زیست
بیوی پاره نان هر زمان تو
چنین گفت او کزان شیوه بدردم
که چون تجرید من پندار بودست
ز من آن جمله دعوی بود دعوی
مرا داد از غرور خویش توبه
برون حق بچیزی زنده بودن
به چیزی دون حق گر زنده باشی
بموئی گر ترا پیوند باشد
تو می باید که گل برخیزی از پیش
چو می دانی که ناکامست مرگت
نه سر سبزتر از برگ، برخیز
بدین درگر بخواهی اوفتادن
بدین درگر بیفتی چون خرابی

که شد در بادیه عمری بتجرید
نه آب و زاده با خوشتن داشت
نهاده پاره نان در گریبان
گاهی چون عاجزان لختی بخفتی
چنین بیچاره چون گشتی سبب چیست
چنین چون گشتی آخر آنچنان تو
کفارت می کنم آنرا که کردم
غرور و غفلتم بسیار بودست
کنون چون ذره در تافت معنی
کنون هر ساعت افزون بیش توبه
کجا باشد دلیل بنده بودن
بقطع آن چیز را تو بنده باشی
هنوزت قدر موئی بند باشد
بهر دم می در افزائی تو در خویش
چرا نبود بمرگ خویش برگت
بلرز وزرد شو وزهم فرو ریز
سرافرازیت ازین خواهد گشادن
چنان خیزی که گردی آفتابی

(۲) حکایت آن دیوانه که تابوتی دید

یکی تابوت می بردند بر دست
یکی را گفت این مرده که بودست
بدو گفتند ای مجنون پُر شور
بدیشان گفت دیوانه که برنا
ولیکن می ندانست آن جگرسوز
حریفی بس تواناش اوفتادست
چنان در خاکش افکندست و در خون
ولی الحمد لله می توان کرد
چو چاره نیسب ز افتادن کسی را
توگر اینجا در افتی جان نداری
خوش آمد عالمت افراختی بال
تو این ده نه گرفتی نه خریدی
نیاید هیچ عاقل در جهانی
چرا جاننت بعالم باز بستست

بدید از دور آن دیوانه مسست
که ناگه شیر مرگش در ربودست
جوانی بود کشتی گیر پُر زور
اگرچه بود در کشتی توانا
که ناگه با که در کشتی شد امروز
بقوت بی محاباش اوفتادست
که دیگر برنخواهد خاست اکنون
که جانی می توان دید این جوانمرد
بدین دریا در افتادن بسی را
چو در برخاستن ایمان نداری
فرو بردی بدین مردار چنگال
همان انگار کین ده را ندیدی
که بر مردم سرآید در زمانی
که این عالم بیک دم باز بستست

جهان آنست گرتو مرد آنی

شوی آنجا که هستی آن جهانی

(۳) حکایت گفتار پیغامبر در طفل نوزاد

چنین گفتست با یاران پیمبر
چو بر روی زمین افکنده گردد
ولی چون روشنی این جهان دید
نخواهد او رحم هرگز دگر بار
کسی کز بند این تنگ آشیان رفت
بعینه حال آن کس همچنانست
چنان کان طفل آمد در جهانی
ز دنیا هر که سوی آن جهان شد
دلا چون نیست جانت این جهانی
اگر قلبت نخواهد برد ره پیش
که گر راهی به پیشان می توان برد
درون دیر دل خلوتگهی ساز
اگر کاری کنی هم رنگ جان کن
تو گر جامه بگردانی روا نیست
ولیکن گرتوانی همچو مردان

که آن طفلی که می زاید ز مادر
بغایت عاجز و گرینده گردد
فراخی زمین و آسمان دید
نگردد نیز در ظلمت گرفتار
بصحرای فراخ آن جهان رفت
که او را از رحم قصد جهانست
نخواهد با شکم رفتن زمانی
بگفتم حال طفلت همچنان شد
بر آتش نه جهان گر مرد جانی
چگونه ره بری در قالب خویش
یقین می دان که از جان می توان برد
وزان خلوة به سوی حق رهی ساز
مکن آن بر سر چوبی، نهان کن
که او دوزد، بدست تو قبا نیست
ز جامه در گذر جان را بگردان

(۴) حکایت حسن و حسین رضی الله عنهما

حسن می شد حسینش بود همبر
حسن چون بنگریست او را نمی یافت
با آخر زان سوی جیحونش می دید
بدو گفت ای حیب و مرد درگاه
چنین برآب چون بشتافتی تو
حسینش گفت ای استاد مطلق
که دل کردن سفیدم بود پیشه
اگر دل را بگردانی چو مردان
دلی فارغ ز تشبیه وز تعطیل
زمانی گل شده در قدس پاکی
گاهی با خود گهی بیخود دو حالش

بجیحون چون رسیدند آن دو سرور
گاهی از پس گهی از پیش بشتافت
مقام از خویشتن افزونش می دید
ز من آموختی آخر تو این راه
بچه چیز این کرامت یافتی تو
بدان این یافتم من در ره حق
ترا کاغذ سیه کردن همیشه
شود خورشید عشقت چرخ گردان
میرا از همه تبدیل و تمثیل
زمانی آمده در قید خاکی
که تا هم زین بود هم زان کالش

(۵) حکایت شبلی با سائل رحمه الله

مگر شبلی بمجلس بود یک روز
بگو تا کیست عارف، گفت آنست
به یک موی مژه برگیرد از جای
یکی پرسید ازو روزی دگر بار
چنین گفت او که عارف ناتوانی

یکی پرسید ازو کای عالم افروز
که گر در پیش او هر دو جهانست
که عارف آورد هم بیش ازین پای
که عارف کیست ای استاد اسرار
که نارد تاب این دنیا زمانی

یکی برجست وگفت ای عالم افروز
کنون امروز می‌گوئی چنین تو
جوابی داد شبلی روشن آن روز
ولی چون من منم امروز عاشق
هر آنکو یک جهت بیند جمالی
بباید دید نیکی و بدی هم
ولی چون آن همه پیوسته بینی
اگر بینی بدی نیکو بود آن
ز معشوق مبین عضوی بُریده
ز یک عضو مشو از دست زنه‌ار
که چون هم خانه و هم سقف بینی

(۶) حکایت سلطان محمود با ایاز در گرمابه

تو عارف را چنین گفتی فلان روز
تناقض می‌نهی در راه دین تو
که ای سائل نبودم من من آن روز
ازین بهتر جوابت نیست صادق
نباشد دیدن او را کم‌الی
مقامات خودی و بیخودی هم
بدو نیکش همه در بسته بینی
برای آنکه آن از او بود آن
بهم پیوسته بین چون اهل دیده
که هفت اندام باید دید هموار
جهانی عشق بر خود وقف بینی

مگر روزی ایاز سیم اندام
رفیقی گفت با محمود پیروز
چو شه را این سخن در گوش آمد
چو مردی حال کرده شاه عالی
بدید القصّه روی آن پری‌وش
ز عکس صورتش دیوار حمام
چو خسرو حُسن سر تا پای او دید
دلش چون ماهی بر تابه افتاد
ایاز افتاد در پایش که ای شاه
که عقل تو که عقلی بود کامل
شهب گفتم چو رویت در نظر بود
کنون چون دیده آمد بنده بندت
مرا از عشق رویت جان همی سوخت
چو یک یک بندت آمد دلنوازم
دلا معشوق را در جان نشان تو
چو او بنشست بر تخت دل تو
تو از شادی او از جای میرو
تماشا می‌کن و می‌خور جهانی
ولی گر خلق گردد آید هزاران
چو معشوق تو با تو در حضورست

چو جانها سوخت تنها شد بحمام
که محبوبت بحمامست امروز
چو دریائی دلش در جوش آمد
سوی حمام شد خالی و حالی
وزو دیوار گرمابه پُر آتش
همه رقص گشته از در و بام
همه جان وقف یک یک جای او دید
وزان آتش دران گرمابه افتاد
چه افتاد بگو امروز در راه
چنان عقلی چو عقلی گشت زائل
ز یک یک بند تو دل بیخبر بود
شدم چون بند بندت مستمندت
کنون صد آتش دیگر برافروخت
کنون من با کدامین عشق بازم
نثارش کن ز چشم دُر فشان تو
بینداخت آن همه رخت دل تو
گاهی بر سرگهی بر پای میرو
که تو خوردی جهانی هر زمانی
کنند از جهل بر تو تیرباران
اگر آهی کنی از کار دورست

(۷) حکایت شیخ بایزید و آن قلاش که او را حدّ می‌زدند

بکاری بایزید عالم افروز
یکی قلاش را در پیش ره دید
بصرافان گذر می‌رد یک روز
ز سر تا پای او غرق گنه دید

بکاری بایزید عالم افروز
یکی قلاش را در پیش ره دید

چنان می زد کسی حدش بغایت
 دران سختی نمی کرد آه قلاش
 که دایم همچینم می زدندی
 چنان زان رند شیخ دین عجب ماند
 چو آخر حد او آمد بانجام
 که چندین زخم خورده خون برفته
 نه آهی کرده نه اشکی فشانده
 مرا آگاه کن تا سر این چیست
 چنین گفت آن زمان قلاش مهجور
 ستاده بود جایی برکناره
 چو من می دیدمش ستاده در راه
 مرا آن لحظه گر صد زخم بودی
 ستاده بهر من معشوق بر پای
 چو بشنود این سخن مرد یگانه
 بدل می گفت ای پیر سیه روز
 همه کار تو در دین باژگونه ست
 ترا زین رند دین می باید آموخت
 بسی باشد که در دین اهل تسلیم

که خون می ریخت بی حد و نهایت
 که می خندید و پس می گفت ای کاش
 به تیغ آتشینم می زدندی
 که در آن جایگه تا وقت شب ماند
 ازو پرسید پنهان پیر بسطام
 تو چون گل مانده خندان و شکفته
 منم در کار تو حیران بمانده
 که در محنت توان خوش خوش چنین زیست
 که بود ای شیخ معشوق من از دور
 نبودش هیچ کاری جز نظاره
 نبودم آن زمان از درد آگاه
 بچشم چشم زخمی کی نمودی
 چگونه من نباشم پای بر جای
 ز چشم گشت سیل خون روانه
 ازین قلاش راه دین بیاموز
 بین تا خود تو چونی او چگونه ست
 گر آموزی چنین می باید آموخت
 ز کمتر بنده گیرند تعلیم

(۸) حکایت عبدالله مبارک با غلام

مگر ابن المبارک بامدادی
 غلامی دید یک پیراهن او را
 بدو گفتا چرا با خواجه این راز
 غلامک گفت من با خواجه خویش
 چو او می بیندم روشن چه گویم
 چو بشنید این سخن ابن المبارک
 بزد یک نعره و بیهوش افتاد
 زبان بگشاد چون با خویش آمد
 الا ای راه بینان حقیقت
 که می داند که در هر سینه چیست
 دلی کز داغ او آگاه گردد
 که هر دل را که از داغش نشانست
 چنان کان حبشی از داغش خبر یافت

بره می رفت برفی بود و بادی
 که می لرزید از سرما تن او را
 نگوئی تا ترا جامه کند ساز
 چه گویم چون مرا بیندکم و پیش
 چو او به داند از من من چه جویم
 برآمد آتش از جاننش بتارک
 چنان گویا کسی خاموش افتاد
 که ما را رهبری در پیش آمد
 درآموزید ازین هندو طریقت
 ز چندین خلق داغش بر دل کیست
 رهش در یک نفس کوتاه گردد
 بیک دم پای کوبان جان فشانست
 بیک دم عمر ضایع کرده دریافت

(۹) حکایت حبشی که پیش پیغامبر آمد

یکی حبشی بر پیغامبر آمد
 اگر عفوست و گر توبه قبولست

که توبه می کنم و قتش در آمد
 مرا بر پستی چون تو رسولست

پیمبرگفت چون تو توبه کردی
دگر ره گفت آن حبشی که آنگاه
گناه هم حق چو نپسندیده باشد
پیمبرگفت پس تو می ندانی
گناهست ذره ذره دیده باشد
چو حبشی این سخن بشنید ناگاه
چنان آن آهش از دل تاختن کرد
به پیش مصطفی بر خاک افتاد
صلا در داد یاران را پیمبر
که تا برکشته حق غرق تشویر
کسی کوکشته شرم و حیا شد
اگر تو ذره خاکش بیوئی

(۱۰) حکایت آن مرد که عروس خود را بکر نیافت

یقین می دان که آمرزیده گردی
که بودم در گناه خویش گمراه
میان آن گناه هم دیده باشد
که بر حق ذره نبود نهانی
ولیکن از کرم پوشیده باشد
بر آورد از دل پر خون یکی آه
که مرغ جانش را بیخویشتن کرد
سوی حق پاک رفت و پاک افتاد
که بشتاید ای اصحاب یکسر
بگوئید و بیوندید تکبیر
اگر مُرد او تن او توتیا شد
بود صد بحر پر تشویر گوئی

عروسی خواست مردی چون نگاری
چو آن شوهر بمهر خود ندیدش
همه تن چون گلاب آنجا عرق کرد
چو مرد از شرم زن را آنچنان دید
دل آن مرد خست از خجلت او
بدوگفتا که من ایمان ندارم
نگردد مادرت زین راز آگاه
چو خالی نیست از عیب آدمی زاد
بپوشم تا بپوشد کردگارم
تو دل خوش دار و چندین زین مکن یاد
چو شد روز دگر بگذشت این حال
چنان در ورطه بیماری افتاد
رگ و پی همچو چنگش در فغان ماند
چو شوهر دید روی چون زراو
کجا یک ذره درمان را اثر بود
زبان بگشاد شوهر در نهانی
اگر آن خواستی تا من بپوشم
وگر آن بود رای توکزین کار
چرا زین غم بسی تیمار خوردی
چنین گفت آنکه آن زن کای نکوگفت
تو آنچه از تو سزدگفتی و کردی
ولی من این خجالت را چه سازم

بمهر خود ندیدش برقراری
نشان دختر بخرد ندیدش
چو گل جان را بجای جامه شق کرد
وزان دلتنگی او را بیم جان دید
بصحت برگرفت آن علت او
اگر این سر تو پنهان ندارم
پدر را خود کجا باشد درین راه
اگر عیبی ترا در راه افتاد
که من بیش از تو در تن عیب دارم
دگر هرگز مبادت زین سخن یاد
بریخت آن مرغ زرین را پر وبال
که در یک روز در صد زاری افتاد
همه مغزش چو خرما استخوان ماند
طیب آورد حالی بر سر او
که هر دم زرد روئی تازه تر بود
که گشتی خویشتن را در جوانی
بپوشیدم وزین معنی خموشم
مرا نبود خیر نابوده انگار
که تا خود را چین بیمار کردی
ز چون تو مرد ناید جز نکوگفت
غم جان من بیچاره خوردی
که می دانم که میدانی تو رازم

چو تو هستی خبردار از گناهام
بگفت این وز خجلت بیخبرگشت
چو چیزی را که بودش آن ببخشید
اگر یک قطره شد در بحر کل غرق
مشو چون قطره زین غم بی سر و پا
چرا زادی چو می‌مُردی چنین زار
چرا برخاستی چون می‌بخفتی

(۱۱) حکایت اسکندر و کلمات حکیم بر سر او

حکیمی بر سر خاکش چنین گفت
ولیکن نه چنین کین بار کردی
کنون گشتی تو از گشت جهان پاک
چرا می‌آمدی چون می‌شدی تو
نه آگه تا که آنجا می‌فرستی
ازین آمد شدن تا چند آخر

چو اسکندر بزاری در زمین خفت
که شاها تو سفر بسیار کردی
بسی گرد جهان گشتی چو افلاک
چرا چون می‌شدی می‌آمدی تو
نه از گنج آگهی اینجا که هستی
چرا بایست چندین بند آخر

(۱۲) حکایت دیوانه

که هر روزش زهر روزی بتر بود
نه از پس هیچ ره بودش نه از پیش
چو نیست این آفرینش را سری باز
دلت نگرفت یا رب ز آفرید
نشانی باز ده ما را بجان تو
کسی جوید نشان از بی‌نشان باز
دل من چیست یا جانم چه چیزست
ز نا همواری همواره خویش
ولی برنامه‌دم از هیچ روئی
برای این چنین سرگشته‌ام من
نگونسارم بدین زندان فکندند
که یک دم برکنار دایه خواهم
اگر آنجا رسم این دولت‌مبس
بسر می‌گردم از حیرت شب و روز
که روزم تیره ماهم زیر می‌غست
دل‌م ناچیز گردد گِل بماند
بغفلت خرقه را ز نثار کردیم
ادب دادیم و گستاخی گزیدیم
تکاپوئی بدست ما بماند
وگر دیدیم به بودی ندیدیم

یکی دیوانه بی‌پا و سر بود
دلش بگرفته بود از خلق وز خویش
زبان بگشاد کای داننده راز
ترا تا کی ز بُردن و آوریدن
مرا گوئی چو رفتی زین جهان تو
چو جانم بی‌جهان ماند از جهان باز
نمی‌دانم که درمانم چه چیزست
ندارد چاره این بیچاره خویش
فرو رفتم بهر کوئی و سوئی
بسی گرد جهان برگشته‌ام من
ز بستان الستم باز کردند
ازان سرگشته و گم کرده راهم
از آنجا کامدم بی‌خویش و بی‌کس
اگر آنجا رسم ورنه درین سوز
دل‌م پُر درد و جانم پُر دریغست
اگر پایم درین منزل بماند
ز کوری پشت بر اسرار کردیم
خرد دادیم و خرد طبعی خریدیم
اگر دل هم درین سودا بماند
چه سود از عمر چون سودی ندیدیم

دلا چندم گُشی چندم گدازی
چو دردت هست، مردی مرد بنشین
چو از دردی تو هر دم سرنگون تر
چو شمع هر زمان بر سر نهی گاز
اگر از پای افتم گوئیم خیز
اگر نزدیک وگر از دور باشم
ندارم از ده و مه ده نشانی
چو بو ایوب خود را خانه ساز
که تا ناگاه مهد مصطفائی
اگر تو کافری ایمانت بخشد
ترا چون پیر رهبر دستگیرست
چو از حق پیر مرشد مطلق آمد

(۱۳) حکایت حسن بصری و شمعون

که نه سر می نهی نه می فرازی
بمردی بر سر این درد بنشین
مرا تا چند گردانی بخون در
بدستی دیگرم جلوه دهی باز
وگر در تگ دَوَم گوئی مشوتیز
همی تا من منم مهجور باشم
رهائی ده مرا زین ده زمانی
چو خانه ساختی در نه بهم باز
شود هم خانه چون تو گدائی
وگر درمانده درمانت بخشد
میریدی کن که اصل مرد پیرست
بعینه کار او کار حق آمد

حسن در بصره استاد جهان بود
مگر هشتاد سال آتش پرستی
بنام آن گبر شمعون بود در جمع
چو بیماری او از حد برون شد
بدل گفتا که باید رفت امروز
چه گر گبری ز بی سرمایگانست
شد القصه حسن نزدیک شمعون
سویه گشته ز دود آتشش روی
زبان بگشاد شیخ وگفت ای پیر
همه عمر از هوس بر باد دادی
بیازردی خدای خویشتن را
تو پنداری کز آتش سود دیدی
مکن ای خفته تا یابی رهائی
چرا از آتشی دل می فروری
دران آتش که یک ذره وفا نیست
گر آتش را وفا بودی زمانی
تو کز آتش می پرستی روزگاریست
ولی من کز دل و جان حق پرستم
که تا آگه شوی تو ای گنه کار
بگفت این و در آتش برد دستی
چو دست شیخ دید آن گبر فرتوت
بتافت از پرده صبح آشنائی

یکی همسایه گبرش ناتوان بود
گرفته بود پیشه جَور و مستی
همه سر پیش آتش داشت چون شمع
حسن را درد دل در دل فزون شد
عیادت را و پرسیدن در آن سوز
ولیکن آخر از همسایگانست
میان خاک دیدش خفته در خون
نه جامه در برش پاکیزه نه موی
بترس آخر ز حق تاکی ز تقصیر
میان آتشش و دود اوفتادی
گرو کردی بدوزخ جان و تن را
نمی دانی کز آتش دود دیدی
که گر شیری تو با حق بر نیائی
که گر بر بایدت حالی بسوزی
ازو موئی وفا جستن روا نیست
ترا دادی دمی باری امانی
بسوزد آخرت وین طرفه کاریست
بر آتش در نگر این لحظه دستم
که جز حق نیست در عالم نگهدار
که در موئیش نامد زان شکستی
ز دست شیخ شد حیران و مبهوت
چو شمعی یافت شمعون روشنائی

حسن را گفت شیخا این چه حالست که من آتش پرستی پیشه دارم درین معرض که جان بر لب رسیدست چه سازم چاره کارم چه دانی زبان بگشاد شیخ وگفت ای پیر پس آنگه گفت شمعون کای نکوکار اگر تو این زمانم یارگردی که حق عقوم کند بی هیچ آزار من ایمان آرم و با راه آیم حسن بنوشت خطی و نکوکرد دگرباره بگفت ای شیخ دین دار که بنویسند بر این خط گواهی حسن فرمان آن گبرکهن کرد خط آورد و بشمعون داد آنگاه چو خط بستد حسن را گفت ای پیر مرا چون پاک شستی در کفن نه بگفت این و برآمد جان پاکش نهادند آن خطش در دست آنگاه نخفت آن شب حسن در فکر می بود بدل می گفت زیرک اوستادم دلیری کردم و از جهل بود آن چو می ترسم که من خود غرقه می رم چو محرومم ز ملک آب و گل من درین اندیشه بود او تا سحرگاه چنان در خواب دید آن شمع ایمان ز عزر پادشاهی تاج بر سر لبی خندان رخی تابان چو خورشید حسن گفتش که هین چونی درین دار سرای من بهشت جاودان کرد کنون تو از پذیرفتاری خویش حسن گفتا چو گشتم باز هشیار اگر درمان کنی درمان چنین کن

که اکنون مدت هفتاد سالست کنون از حق بسی اندیشه دارم دل تاریک را صبحی دمیدست که بسیاری نماند از زندگانی مسلمان شو ترا اینست تدبیر بسی آزده ام حق را بگفتار خطی بدهی و پذیرفتارگردی دهد در جنتم تشریف دیدار ولی چون خط دهی آنگاه آیم پذیرفتاری مقصود او کرد عدول بصره می باید بیکبار که می ترسم من از قهر الهی بزرگان را گواه آن سخن کرد مسلمان گشت شمعون نکو خواه چو جانم در رباید مرگ تقدیر بدست خویش در خاک کهن نه جهانی خلق گرد آمد بخاکش نشستند آن جماعت تا شبانگاه همه شب در نماز و ذکر می بود که نادانسته خطی باز دادم ندانم تا قوی یا سهل بود آن چگونه غرقه را دست گیرم چگونه ملک حق کردم سچل من رسولی در رسید از خواب ناگاه که شمعون بود در جنت خرامان ز تشریف الهی حله در بر مسلم کرده دارالمک جاوید چنین گفتا چه می پرسی بین کار بفضل خویش دیدارم عیان کرد شدی فارغ بگیر این خط میندیش خطم در دست بود و دیده بیدار پذیرفتاری ایمان چنین کن

المقالة الثانی عشر

بگو تا جام جم باری کدامست ندانم جام جم باری چه چیزست

پسرگفتش اگر جاهم حرامست که گر وجدان جام جم عزیزست

جواب پدر

پدر بگشاد الماس زبان را
پسر را گفت گرداری هدایت
بسفت آنگه گهرهای بیان را
همه عمرت تمامست این حکایت

(۱) حکایت کیخسرو و جام جم

نشسته بود کیخسرو چو جمشید
نگه می کرد سر هفت کشور
نماند از نیک و بد چیزی نهانش
طلب بودش که جام جم به بیند
اگرچه جمله عالم همی دید
بسی زیر و زیر آمد در آن راز
با آخرگشت نقشی آشکارا
چو ما فانی شدیم از خویشان پاک
چو فانی گشت از ما جسم و جان هم
تو باشی هرچه بینی ما نباشیم
چو نقش ما به بی نقشی بدل شد
همه چیزی بما زان می توان دید
وجود ما اگر یک ذره بودی
نه بیند کس ز ما یک ذره جاوید
اگر از خویش می جوئی خبر تو
اگرچه لعبت ان دیده خردند
ازان یک ذره روی خود ندیدند
ازان پیوسته خویش از عز نه بینند
اگر در مرگ خواهی زندگانی
اگر خواهی تو نقش جاودان یافت
کنون گر همچو ما خواهی چو ما شو
حصاری از فنا باید درین کوی
چو کیخسرو ازان راز آگهی یافت
یقینش شد که ملکش جز فنا نیست
چو صحرای خودی را سد خود دید
چو مردان ترک ملک کم بقا گفت
مگر لهراسپ آنجا بود خواندش
بغاری رفت و بُرد آن جام با خویش
کسی کو غرق شد از وی اثر نیست
تو هم در عین گردابی بمانده
که تو با ما یخی بر آفتابی

نهاد جام جم در پیش خورشید
وز آنجا شد به سیر هفت اختر
که نه در جام جم می شد عیانش
همه عالم دمی درهم به بیند
ولی در جام جام جم نمی دید
حجابی می نشد از پیش او باز
که در ما کی توانی دید ما را
که بیند نقش ما در عالم خاک
ز مانه نام ماند و نه نشان هم
که ما هرگز دگر پیدا نباشیم
چه جوئی نقش ما چون با ازل شد
که ممکن نیست ما را در میان دید
هنوز آن ذره در خود غره بودی
که از ذره نگردد ذره خورشید
بمیر از خود مکن در خود نظر تو
ولی از خویشان پیش از تو مردند
که تا بودند مرگ خود گزینند
که خود را مردگان هرگز نه بینند
گمان زندگانی مرگ دانی
چنان نقشی به بی نقشی توان یافت
بترک خود بگو از خود فنا شو
وگر نه بر تو زخم آید ز هر سوی
ز ملک خویش دست خود تهی یافت
که در دنیا بقا را هم بقا نیست
قبای بیخودی بر قد خود دید
شهادت گفت و بر دست فنا خفت
بجای خویش در ملک نشاندش
بزیر برف شد دیگر میندیش
وزو ساحل نشینان را خبر نیست
نمی دانی که در خوابی بمانده
ویاکف گلی بر روی آبی

چو بی کشتی تو در دریا نشستی

بگوید با تو دریا آنچه هستی

(۲) حکایت سنگ و کلوخ

مگر سنگ و کلوخ بود در راه
بزاری سنگ گفتا غرقه گشتم
ولیکن آن کلوخ از خود فنا شد
کلوخ بی زبان آواز برداشت
که از من در دو عالم من نماندست
ز من نه جان و نه تن می توان دید
اگر هم رنگ دریا گردی امروز
ولیکن تا تو خواهی بود خود را

بدریائی در افتادند ناگاه
کنون با قعر گویم سرگذشتم
ندانم تا کجا رفت و کجا شد
شنود آواز او هر کو خبر داشت
وجودم یک سر سوزن نماندست
همه دریاست، روشن می توان دید
شوی در وی تو هم دُر شب افروز
نخواهی یافت جان را و خرد را

(۳) حکایت شبلی با آن جوان در بادیه

مگر شبلی چو شمعی سر بسر سوز
جوانی دید همچون شمع مجلس
قصب بر سر یکی نعلین در پای
قدم می زد بزببائی و نازی
بر او رفت شبلی از سر مهر
چنین گرم از کجا رفتی چنین شاد
برون رفتم از آنجا صبحگاهی
دو ساعت بود از بُنگاه رفته
چو شد القصه شبلی تا حرمگاه
سته گشته ضعیف و ناتوان هم
حکایه کرد شبلی نزد یاران
مرا از پیش کعبه داد آواز
من آن نازک تن تازه جوانم
مرا با صد هزاران ناز و اعزاز
بهر ساعت مرا گنجی دگر داد
کنون چون آمدم با خود بیکبار
دلَم خون کرد و آتش در من انداخت
به بیماری و فقرم مبتلا کرد
نه دل ماند و نه دنیا و نه دینم
ازو پرسید شبلی کای جوانمرد
جو ابش داد کای شیخ یگانه
نمی دانم من مست این معما
ازان می سوزم و زان می گدازم
تو خود در پیش چشم خود نشستی

براه بادیه می رفت یک روز
بدست آورده شاخی چند نرگس
خرامان با لباسی مجلس آرای
چو کبکی کو بود ایمن ز بازی
بدو گفت ای جوان مشتری چهر
جوان ماه رو گفتش ز بغداد
کنون در پیش دارم سخت راهی
برآمد پنج روز از راه رفته
یکی را دید مست افتاده در راه
دلش رفته ز دست و بیم جان هم
که چون دید او مرا آهسته نالان
که ای بوبکر میدانی مرا باز
که دیدی در فلان جائی چنانم
به پیش خویش خواند و کرد در باز
بهر دم آنچه جستم بیشتر داد
بگردانید بر فرقم چو پرگار
ز صحن گلشنم در گلخن انداخت
زگردونم بیک ساعت جدا کرد
چنین کامروز می بینی چنینم
چنین کت امر می آید چنان گرد
کرا این برگ باشد جاودانه
که می گوید تو باشی جمله یا ما
که موئی در نمی گنجد چه سازم
ز پیش چشم خود برخیز و رستی

فرستادند بهر سودت اینجا
چو بهره از همه چیزیت هیچست
اگر توره روی عمری بسوزی

(۴) حکایت شوریده دل بر سرگور

یکی شوریده می شد سحرگاه
بسی سنگ نکو بر هم نهاده
زمانی نیک چون آنجا باستاد
چنین گفت او که این شخصی که خفتست
چنین مردی قوی جان عزیزش
جز این سنگی که برگورش نهادند
بدو گفتند روشن کن تو ما را
چنین گفت او که این مردیست خفته
نه دنیا دارد و نه آخرت نیز
ولی چه سود کان چیزست کز عز
پس اوگر راستی ور پیچ دارد
جهانی را که چندین ضرر و نفعست
بروز این جمله در چشمت نهاد راست
ببنداز این جهان پیچ بر پیچ
تو این بنهادن و برداشتن بین
طریقت چیست نقد جان فکنندن
چو چشمت نیست دایم در غلط باش
اگرچه درد بی اندازه هستست
که تا عاشق بود پیوسته سوزان
همه کس را چو در خوردست معشوق
نباشد آگهی در خورد ما را
توئی عاشق ترا به دل که سوزد
اگر داری سر این گر نداری
درو معدوم شو ای گشته موجود

ندیدم سود جز نابودت اینجا
همه قسمت ز چندین پیچ پیچست
که جز هیچت نخواهد بود روزی

سر خاک بزرگی دید در راه
یکی نقش قوی محکم نهاده
دل خود پیش جان او فرستاد
ندارد هیچ، ازان کارش نهفتست
نمی بینم درین ره هیچ چیزش
نصیبی از همه گونش ندادند
چنان کین رازگردد آشکارا
بترک دینی و عقبی گرفته
که او بودست خواهان دگر چیز
بکس نرسید و نرسد نیز هرگز
همه از دست داده هیچ دارد
بین تا حد او از خفص و رفعت
شبت در خشم گرداندم و کاست
چو بر خوان جهانی هیچ بر هیچ
ز هیچی این همه پنداشتن بین
که خود را در غلط نتوان فکنندن
که نقش راه زن آمد ز نقاش
بکلی کی دهد معشوق دستت
وزو پیوسته معشوقش فروزان
بکلی کی رسد هرگز بمخلوق
ز شوق او بماند درد ما را
تو دل می سوز تا او می فروزد
جز این ره هیچ ره دیگر نداری
تو او در نمی گنجد چه مقصود

(۵) حکایت دیوانه که رازی با حق گفت

یکی دیوانه کو بود در بند
یکی بر لب نهادش گوش حالی
بحق می گفت: این دیوانه تو
چو در خانه ننگجیدی تو با او
بحکم تو کنون زین خانه رفتم
درین مذهب که جز این هیچ ره نیست

بلب می گفت رازی با خداوند
که تا واقف شود زان سر عالی
که بود او مدتی هم خانه تو
که در خانه تو می بایست یا او
چو توهستی من دیوانه رفتم
بترکه ما و من شرک و گنه نیست

برون آ ای پسر زین خانه تنگ
ازینجا رخت سوی لامکان کش
که بار عشق را جان بارگیرست
ملازم باش این در راه که ناگاه
حضور تست اصل تو و گر هیچ
اگر تو حاضر درگاه گردی

(۶) حکایت سلطان ملکشاہ با پاسبان

شبی برفی عظیم افتاد در راه
ز سرما مرغ و ماهی آرمیده
براندیشید سلطان گفت امشب
بباید رفت تا بینم نهفته
چو سلطان سر ازان خیمه بدر کرد
ندید از هیچ سوی یک پاسبان را
قبائی از نمود افکنند در بر
همه شب لالکا در پای مانده
ندانم تا شبی از درد دین تو
اگر یک ذره دلسوزیت بودی
ز بانگ پای سلطان مرد از راه
که هان تو کیستی شه گفت حالی
تو باری کیستی ای مرد کاری
زبان بگشاد مرد و گفت ای شاه
وطنگاهم بجز درگاه شه نیست
مرا تا جان و تن همراه باشد
شهنش گفتا که فرمان دادمت من
چو سلطان یک شب از مردی خبر یافت
اگر تو هم شبی بر درگاه یار
اگر یک شب به بیداری رسی تو
ز فقرت خلعتی بخشند جاوید
گر آن دیده بدست آری زمانی
بزرگان را که شدکاری مهیا
چو چشم نیستی درکارت آید

که بار توگرانست و خرت لنگ
بُراق عشق را در زیر ران کش
ولی میدان خلشدش ناگزیرست
بقرب خویشتن خاصت کند شاه
حضور تو همی باید دگر هیچ
ز مقبولان قرب شاه گردی

سراپرده زده سلطان ملکشاہ
همه در کوشها سر درکشیده
غم سلطان که خواهد خورد یارب
که در سرما بدین در کیست خفته
درو هم برف و هم سرما اثر کرد
مگر یک خفته بیدار جان را
ز میخ خیمه بالش خاک بر سر
ز دست برف بر یک جای مانده
بدین درگاه بودستی چنین تو
شبی آخر چنین روزیت بودی
بجست از جای و بانگی زد بران شاه
منم ای مهربان سلطان عالی
که سلطان را چنین شب پاس داری
منم مردی غریب بی وطنگاه
مرا جز خدمت شه هیچ ره نیست
سرم آنجا که پای شاه باشد
عمیدی خراسان دادمت من
ازو آن مرد نام معتبر یافت
بروز آری زهی دولت زهی کار
به سرحد و فاداری رسی تو
که یک یک ذره می بینی چو خورشید
اگر کوری شوی صاحب قرانی
بچشم نیستی دیدند اشیا
شکر زهرت شود گل خارت آید

(۷) حکایت شیخ ابوسعید با معشوق خویش

فرستادست شیخ مهنه سه چیز
بر معشوق، چون معشوق آن دید
بخادم گفت با شیخت چنین گوی

خلالی و کلاهی و شکر نیز
بنپذیرفت کز مخلوق آن دید
که ما را باز شدکلی ازین خوی

خلال آن را بکار آید که پیوست
 چو من خون خواره پیوسته باشم
 شکر آن را بکار آید که از قهر
 چو این تلخی نخواهد شد ز کامم
 کلاه آن را بود لایق که سر داشت
 کسی کو چون گریبان بی سر آید
 سه چیز تو ترا ای زندگانی
 کسی کو نقد خورشید الهی
 اگر تو برگ سر عشق داری
 که گر این سر همی خوانی جهانی
 که چون از شمع سر یابد جدائی
 قلم را سر بریدن سخت زیباست
 چو بر خیزی ز باطل حق دهندت
 ز پیش خویشتن بر بایدت خاست
 که تا با خویش می آئی تو پیوست

بجز خون خوردنش چیزی دهد دست
 تو دانی کز خلالت رسته باشم
 نباید خوردنش یک شربتی زهر
 تو دانی کین شکر باشد حرامم
 و یا از سر سرموئی خبر داشت
 کجا هرگز کلاهش در خور آید
 مرا یک چیز بس دیگر تو دانی
 بدست آرد دگر دانند ملاهی
 به بی برگی تو دایم سردر آری
 نمی باید سر خویشت زمانی
 سواد جمع یابد روشنائی
 و گرنه زو نه بیندکس خطی راست
 مقید بفکنگی مطلق دهندت
 که تا این کار بنشیند ترا راست
 هم آنگاهی شود معشوق از دست

(۸) حکایت ایاز با سلطان

ایاز سیمبر در خواب خوش بود
 ببالین آمدش محمود غازی
 ز خواب خوش نکردش هیچ بیدار
 چو فارغ شد ز کار بوسه آن شاه
 با آخر چون ز خواب خوش درآمد
 چو شاهش دیدگفت ای حسن افزون
 دران ساعت که تو بیخویش بودی
 دران ساعت که دیدم جان فزایت
 چو با خویش آمدی محبوب گم شد
 مباحش ای دوست تا محبوب باشی
 ز خود بگذر که بی خود جمله مائی
 چو معدومی همه موجود باشی
 همی تا با خودی از تو نگویند

دلش چون دیده یک ساعت بیاسود
 که بود اندر سر او سرفرازی
 هزارش بوسه زد بر هر دو رخسار
 همی مالید پایش تا سحرگاه
 ز شرم شاه چون آتش برآمد
 چو تو باز آمدی من رفتم اکنون
 زهر و صفت که گویم بیش بودی
 نبودی تو که من بودم بجایت
 چو تو طالب شدی مطلوب گم شد
 که گر باشی بخود محبوب باشی
 چو بیخود خوش تری با خود چرائی
 چو بر هیچی همه محمود باشی
 ولی تا بیخودی جز تو نگویند

(۹) حکایت ماه و شوق او با آفتاب

قمرگفتا که من در عشق خورشید
 بدو گفتمند اگر هستی درین راست
 که تا در وی رسی و چون رسیدی
 بسوزی آن زمان تحت الشعاعش
 چو از تحت الشعاع آئی پدیدار

جهان پُر نور خواهم کرد جاوید
 شبانروزی بتگ می بایدت خاست
 درو فانی شوی در ناپیدی
 وجودت خفص گردد زارتفاعش
 شود خلقی جمالت را خریدار

بانگشستت بیکدیگر نمایند
چه افتادست تا نوری بیک بار
یکی سرگشته فانی گشته بی باک
یکی خود سوخته تحت الشعاعی
شب دو گفته با چندان جمالش
چو این شب خویش آراید یقینست
ولی هرگه که بینی چون خلالش
تو تا هستی خود در پیش داری
ز چرک شرک آنگه دل بگیری
ز شیر شرک اگر خویت شود باز

(۱۰) حکایت بایزید با آن مرد سائل که او را در خواب دید

که ناگه بایزید آمد پدیدار
چه گفتی با خداوند یگانه
که ای سالک چه آوردیم از راه
ولی شرکت نیاوردم ز راهت
شیم درد شکم آمد گل‌گوگیر
بدل گفتم چو خوردم شیر ازان خاست
ترا شرکی نیاوردم بدرگاه
که آوردی نو شرک آخر دران شیر
خطی در دفتر وحدت کشیدی
که تو از شرک هستی شیرخواره
که بوی شرک آید از دهانت
که پاک از شیر خوردن فارغ آئی

(۱۱) سؤال آن درویش از شبلی

که بود بدرقه اول بدرگاه
که یک ذره نداشت از تشنگی تاب
گمان بردی سگی دیگر معین
بجستی از لب آن آب در تگ
ز اندازه برون شد انتظارش
که تا شد آن سگ دیگر نهانی
خود او بود آن حجاب، از پیش برخاست
یقینم شد که من خود را حجابم
سگی در راهم اول رهبر آمد
حجاب تو توئی از پیش برخیز
ترا بندی گران بر پای باشد

شبی در خواب دید آن مرد بیدار
بدو گفتا که ای شیخ زمانه
چنین گفت او که امر آمد ز درگاه
بحق گفتم که آوردم گناهت
بدنیا خورده بودم شربتی شیر
چو آن شب درد را آهنگ جان خاست
حقم گفتا که می‌گوئی که از راه
بدین زودی فراموش شد ای پیر
چو تو از شرک درد از شیر دیدی
مکن دعوی وحدت آشکاره
کجا بوید گل توحید جانانت
تو وقتی در حقیقت بالغ آئی

یکی پرسید از شبلی که در راه
سگی را گفت دیدم بر لب آب
چو دیدی روی خود در آب روشن
نخوردی آب از بیم دگر سگ
چو گشت از تشنگی دل بیقرارش
بآب افکند خود را ناگهانی
چو او از پیش چشم خویش برخاست
چو برخاست این چنین روشن حسابم
ز خود فانی شدم کارم برآمد
تو هم از راه چشم خویش برخیز
گرت موئی خودی برجای باشد

ترا آن به بُدی ای مرد فرتوت
ازان موسی زحق ان پایگه یافت
حضور او اگر بایسد مدامت
میا با خود بیا بیخود زخود دور
اگر تو بالغ اسرارگردی
نه طفی ماندت نه احولی نیز

که ازگهواره بردندی بتابوت
که ازگهواره در تابوت ره یافت
میا با خود دگر این می نامت
که هست آن بیخودی نور علی نور
زیک یک عضو برخوردارگردی
ازو گوئی وزو بینی همه چیز

(۱۲) حکایت ابراهیم ادهم

مگر می رفت ابراهیم ادهم
یکی چیزی بیک جو زان دگر خواست
دگر ره گفت بستان یک جو از من
پس آن یک گفت از تو من نپژم
چو ابراهیم این بشنود در حال
گه از خود رفت وگه با خویش آمد
ازو پرسید کای سلطان دین تو
چنین گفتا که چون گفت این بندهم
بیک جو این بندهم کرد آغاز
اگر هر ذره دایم می خروشد
گرفتم حالت مردان ندیدی
اگر خواهی کمال حال مردان
مباش ای ذره گر خواهی که جاوید
اگر هستی تو حاصل نبودی
که هر طفلی که درخردی بمرد او
ترا پس این همه در پیش ازانست
ولی گر جام خواهی تا بدانی
شنیدم جام جم ای مرد هشیار
بدان کان جام جم عقلست ای دوست
هر آن ذره که در هر دوجهانست
هزاران صنعت و اسرار و تعریف
بنا بر عقل تست و این تمامست

براهی در دو کس را دید با هم
بیک جو می نیامد کار او راست
که هست این کار را بیرون شو از من
بیک جو این بندهم این بندهم
چو مرغی میزد از دهشت پر و بال
ز مردانش یکی در پیش آمد
چه افتادت که افتادی چنین تو
بدل گفتم مگر گفت ابن ادهم
بیک جو این ادهم آمد آواز
دل بیدار خود آن را نیوشد
حدیث نیک شان باری شنیدی
فنا شو در حدیث و قال مردان
بود قایم مقامت قرص خورشید
ترا اینجایگه منزل نبودی
ره این چار چیز آسان سپرد او
شب و روزت بلای خویش ازانست
بمیر از خویش اندر زندگانی
که در گیتی نمائی بود بسیار
که مغز تست و حس تست چون پوست
همه در جام عقل تو عیانست
هزاران امر و نهی و حکم و تکلیف
ازین روشن ترت هرگز چه جامست

المقالة الثالث عشر

در آمد چارمین فرزند زیبا
پدر را گفت تا در کایناتم
اگر دستم دهد آن آب رستم
ز شوقم آتشین شد جان ازان آب
ازین اندیشه دل پر تاب دارم

همه آرام و آسایش سراپا
بصدد دل طالب آب حیاتم
وگر نه همچنین بادی بدستم
نه خور دارم بروز و نه شب خواب
شدم تشنه هوای آب دارم

جواب پدر

پدر گفتش امل چون غالب آمد
از آنی آب حیوان را خریدار
اگر یک ذره نور صدق هستت
امل باید که گردد زیر دستت

(۱) حکایت اسکندر رومی با مرد فرزانه

رسید اسکندر رومی بجائی
که تا چیزی ز حکمت یادگیرد
رہت علمست اگر شاه جهانی
بدو گفتند اینجا هست مردی
گروهی مردمش دیوانه خوانند
وطن گه بر در دروازه دارد
سکندر کس فرستاد و بخواندش
بدو گفتا رسول شه که برخیز
اجابت کن چه گر بر تو گرانست
زبان بگشاد آن مرد یگانہ
که آن کس را که شامت بنده اوست
شہت از بندگان بنده ماست
رسول آمد بداد از مرد پیغام
پس آنکه گفت یا دیوانه مردیست
چو من هم بنده ام حق را و هم دوست
نیارد خواند نه شاه و نه درویش
بر او رفت و کرد آنکه سلامش
شہش گفتا چرا گر کردانی
جو ابش داد مرد و گفت ای شاه
که تا بر آب حیوان دست یابی
کنون این را امل گویند ای شاه
بہم آورده صد دست لشگر
کنون این حرص باشد گر بدانی
چو در حرص و امل افکنده تن
چو از حرص و امل درنده باشی
امل چون شاخ زد جاوید امان خواست
ولی حرصت جهان می خواست از تو
کسی کو طالب جان و جهانست
چو بر جان و جهان خویش لری
جهان و جان ترا بس جاودانی

طلب می کرد از آنجا آشنائی
ز شاگردی یکی اُستاد گیرد
تو ذوالقرنین گردی گربدانی
که در دین نیست او را هم نبردی
گروهی کامل و مردانہ دانند
بہ عزلت در جهان آوازه دارد
کسی کانجا شد القصہ براندش
ملک می خواندت منشین و مستیز
که ذوالقرنین سلطان جهانست
که من آزادم از شاه زمانہ
خداوندش منم کی دارمش دوست
نباید رفت پیش او مرا راست
بخشم آمد ازو شاه نکونام
و یا از جاہلی بیگاہ مردیست
که گوید حق تعالی بنده اوست
مرا از بندگان بنده خویش
جو ابی داد در خورد مقامش
مرا از بندگان بنده خوانی
بزیر پای کردی عالمی راه
نمیری زندگی پیوست یابی
ترا چون بندگان افکنده در راه
که تا مالک شوی بر ہفت کشور
کہ او را بنده بسته میانی
خداوند تو آمد بنده من
بہ پیش بنده من بنده باشی
ز تو آب حیات از بہر آن خواست
سپہ چندین ازان می خواست از تو
اگر جان و جهانش نیست زانست
بر جان و جهان پس هیچ نری
چو تونہ مرد این جان و جهانی

زدو چشم سکندر خون روان شد
 سکندر گفت او دیوانه نیست
 بسا راحت که آمد زو بروحم
 ز بیم مرگ آب زندگانی
 چه پرسى قصه سد سکندر
 وجود تو ترا سدیست در پیش
 توئی در سد خود یاجوج و ماجوج
 توگر برگیری از پیش این تئق را
 اگر آزاد کردی گردن خویش
 وگر نه صد هزاران پرده بینی
 وگر خواهی کز آتش بگذری تو
 اگر موئی خیانت کرده باشی
 چو بر آتش گذشتن عین راهست
 ترا گر حق محابا می نکردی
 نگوئساری مردم از محاباست
 ترا چندین بلا در پیش آخر
 جهانی خصم گرد آورده تو

دلش می گفت ازین غم خون توان شد
 که عاقل تر ازو فرزانه نیست
 تمامست از سفر این یک فتوح
 سکندر جست و مُرد اندر جوانی
 توئی هم سد خویش از خویش بگذر
 تو پیوسته دران سد مانده در خویش
 که طوق گردنت سدیست چون عوج
 چو عوج بن عئق طوق عئق را
 برستی زین همه غم خوردن خویش
 درون پرده جان مرده بینی
 با آتش گاه دنیا ننگری تو
 بکوهی آتشین در پرده باشی
 چه پرسى گر سیاوش بی گناهست
 بیک نفست تقاضا می نکردی
 محابا گر نبودی کژ شدی راست
 چه می خواهی بگو از خویش آخر
 بترس از مرگ آخر مرده تو

(۲) حکایت

یکی گفتست از اهل سلامت
 عجب نیست این عجب آنست دایم

که گر رسوا شود خلق قیامت
 که یک تن برهد از چندین مظالم

(۳) حکایت قحط و جواب دادن طاوس

مگر شد آشکارا قحط سالی
 سراسیمه جهانی خلقِ محبوس
 که باران می نیاید آشکارا
 پس آنکه گفت طاوس ای عزیزان
 شما را گر چه جز باران طلب نیست
 عجب اینست کز چندین گنه کار
 اگر چه میغ ترک آسمان کرد
 که نکشافت زمین از شومی ما
 تو پنداری که از مردان راهی
 چو پندار تو برگیرند از پیش

به پیش خلق آمد تنگ حالی
 شدند از بهر باران پیش طاوس
 دعائی کن زحق در خواه ما را
 نگردد ابر بر بیهوده ریزان
 اگر باران نمی یارد عجب نیست
 نبارد سنگ بر مردم بیکبار
 تعجب گر کنی زان می توان کرد
 خورد ما را ز نامعلومی ما
 کدامین مرد، سرگردان راهی
 کسی مرده سگی برخیزد از خویش

(۴) حکایت پیمبر در شب معراج

پیمبر در شب معراج ناگاه
 ملایک گرد آن اسزاده خیلی
 پیمبر گفت ای پاکان بیکبار

یکی دریای اعظم دید در راه
 گشاده هر یکی از دیده سلیلی
 چرا گرئید پیوسته چنین زار

ز غیب الغیب چون فرمان بدادند
کز آنکه باز کین گردون خمیدست
وز آنکه باز می‌گرئیم از آنگاه
چنان دانند و در باری نباشند
ندانند و ز پنداری که دارند
بدین نقدی که تو داری و دانی
اگر بودی غم دینت زمانی
بکن کاری که اینجا مرد کاری
دریغا سود بسیارت زیان شد
دریغا عمر خود بر باد دادی
دگر از حق چه خواهی زندگانی
کسی کو قدر یک جو عمر نشناخت
مده بر باد عمرت رایگانی
چنین عمری که گر خواهی زمانی

(۵) حکایت مرد حریص و ملک الموت

زبان در پیش پیغامبرگشادند
خدا از نور ما را آفریدست
بقومی ز امتت کایشان درین راه
که در کارند و در کاری نباشند
دران پندار عمری می‌گذرانند
چگونه می‌کنی بازارگانی
نبودی هر دمت در دین زبانی
که چون آنجا روی در زیر باری
که راهت محوگشت و کاروان شد
نه نیکو عمر خود را داد دادی
که قدر این قدر هم می‌دانی
بگنجی عمر نتواند سرافراخت
که بر بادست عمر و زندگانی
کسی نفروشدت هرگز بجانی

حریصی در میان مسرت و هشیار
بروز و شب زیادت بود کارش
فزون از صد هزارش بود املاک
فزون از صد هزار دیگرش بود
چو مال خویش از حد بیش می‌دید
بدل گفتا که بنشین و همه سال
چو شد این مال خرج خورد و پوشم
چو خوش بنشست تا زر می‌خورد خوش
چو با خود کرد این اندیشه ناگاه
چو عزرائیل را نزدیک دید او
زبان بگشاد و زاری کرد آغاز
کنون بنشسته‌ام تا بهره گیرم
کجا می‌گشت عزرائیل ازو باز
بزاری مرد گفتا گر چنانست
کنون دینار من سیصد هزارست
سه روزم مهل ده بر من ببخشای
کجا بشنید عزرائیل این راز
دگر ره مرد گفتا دادم اقرار
دو روزم مهل ده چون هست این سهل
مگر می‌داد خود سیصد هزاری

بسی جان کند و هم کوشید بسیار
که تا دینار شد سیصد هزارش
فزون از صد هزارش نقد در خاک
که پیش مردمان کشورش بود
سرای خویش و مال خویش می‌دید
بخور خوش تا ازان پس چون شود حال
اگر باید دگر آنکه بکوشم
بشادی نفس را می‌پرورد خوش
درآمد زود عزرائیل جان خواه
جهان بر چشم خود تاریک دید او
که عمری صرف کردم در تگ و تاز
روا داری که من بی‌بهره می‌رم
همی جان بر گرفتن کرد آغاز
که ناچار این زمانت قصد جانست
دهم یک صد هزارت گر بکارست
وزان پس پیش گیر آنچه بود رای
کشیدش عاقبت چون شمع در گاز
ترا دو صد هزار از نقد دینار
نداد القصه عزرائیل هم مهل
که تا مهلش دهد یک روز باری

بـزاري گفـت بـسيار و شـنيد او
بـا آخـر گفـت مـي خـواهم امانـي
امانـش داد چـندانـي کـه يـک حـرف
کـه هـان اـي خـلقِ عـمر و رـوزگـاري
کـه تـا يـک سـاعـتـي دانـم خـريدن
چـنين عـمـري شـما گـرمـي تـوانيد
کـه گـر از دـست شـد چـون تـير از شـست
کـسـي کـو در چـنين عـمـري زيان کـرد

(۶) حکایت کشته شدن پسر مرزبان حکيم

کـه نـوشـروان بـد و بـوديش آرام
بـهر عـلمـي دلـش را فـتـح بـابي
بـخـسـت از دـرد جـان آن پـدر را
کـه بـايد کـرد آن سـگ را قـصاصـي
کـه الحـق نـيست خـون ريزـي چـنان سـود
بـريـزم ز نـدۀ را خـون چـنان زار
نـخواهم گـفـت هـر گـز آن دـيت را
کـه خـون خـوردن بـود از خـون بـها خـورد
کـه مـي بـايد مـرا هـم کـار او کـرد
چـرا پـس خـون خـود خـوردن خـطـا نـيست
کـه عـمر خـويش ضـايع کـرده باشـد
دگـر آن چـيز کـان بـه بـود رفته سـت
چـه سـازي چـاره آن عـمر رفته

(۷) موعظه

کـه هـر کـو در مـقام خانـۀ خـاک
کـه هـر چـش بـود بـا يـک ديدـه در باخـت
نـه بـر بـيهـوده چـشمـي داد از دـست
ولـي چـشم شـده کـي بـا کـف آيد
کـه آن بـي ذکـر حـق ضـايع گـذاري
تـدارک کـي تـوان کـرد اـين زيان را
نـيـايد نـيز بـا دـست تـو هـر گـز

(۸) حکایت بزرجمهر با انوشیروان

دل کـسـري، کـشيدش مـيل در چـشم
کـه گـر آنـجا کـنـند اـين راز مـعلوم
جـفا بـينـد ز مـا چـيزي دگـر نـه
کـسـي زيشـان نـشد آگـاه مـعـني

حکـيمـي بـود کـامل مـرـزبان نام
پـسر بـودش يـکـي چـون آفتـابي
سـفـيهـي کـُشـت ناگـه آن پـسر را
مگـر آن مـرـزبان را گـفـت خـاصـي
جـوابـي داد او را مـرـزبان زود
کـه مـن شـرکت کـنم بـا او دران کـار
بـد و گـفـتند پـس بـستان دـيت را
نـمـي يـارم پـسر را بـا بـها کـرد
نـه آن بـد فـعل کـاري بـس نکـو کـرد
گـر از خـون پـسر خـوردن روا نـيست
ز خـون خـويش آنکـس خـورده باشـد
تـرا از عـمر باقـي يـک دو هـفته سـت
گـرفتم تـوبـه کـردـي يـک دو هـفته

چـنين گـفـت سـت آن دانـندۀ پـاک
چـنان در پـاک بـازي سـر بـر افـراخت
گـرفـته تـوبـه کـرد و نـيز نـشکـست
بـتـوبـه گـر چـه در پـيش صـف آيد
عـزـيزا هـر دـمـي کـز دل بـر آري
چـو چـشمـي دان کـه در مـي بـازي آن را
مـده از دـست چـيزي را کـه از عـز

چـو از بـوزر جـمـهر افتـاد در خـشم
مـعـمـتـائـي فرسـتادند از روم
خـراجـش مـي فرسـتيم و اگـر نـه
حکـيمـان را بـهـم بـنـشانـد کـسـري

همه گفتند این راز سپهرست
 برون از وی کسی نشناسد این راز
 حکیم رانده را نوشیروان خواند
 حکایت کرد حالی آن معماش
 حکیمش گفت یک حمام خواهم
 تنم چون اعتدالی یافت یخ خواه
 که گرچه چشم من کورست اما
 چنان کردند القصه که او گفت
 بغایت شادمان شد زو دل شاه
 حکیمش گفت چون این روی دیدی
 کنون آن خواهم از تو ای سرافراز
 شهش گفتا که من این کی توانم
 حکیمش گفت ای شاه سرافراز
 مکن تندی ز کس چیزی ستان تو
 چرا می بستدی چیزی که از عز
 ترا هر یک نفس دُری عزیزست
 مده بر باد این گوهر بیازی
 تو می باید که هر دم پیش آئی
 بنفشه چون نه نرگس نبودی
 همه چون رعد بانگی بی درنگی
 ترا از تو هزاران پرده در پیش
 تو بی خویشی اگر با خویش آئی
 نخواهندت بخود هرگز رها کرد
 اگر روزی تو زینجا دور مانی
 یقین می دان که چون آن آشنائی

چنین کار از پی بوزر جمهرست
 پرسید این معما را ازو باز
 بدان خواری عزیزش همچو جان خواند
 که جز تو کس نیارد کرد پیداش
 وزان پس ساعتی آرام خواهم
 به یخ بر من نویس این قصه آنگاه
 بدین حیلت بگویم این معما
 که تا گفت آن معما و نکو گفت
 بدو گفتا که از من حاجتی خواه
 که کورم کردی و میل کشیدی
 که بس سرگشته ام چشمم دهی باز
 تو خود دانی که من این می ندانم
 چو نتوانی که چشم من دهی باز
 که گر خواهی توانی دادش آن تو
 عوض نتوانی آن را داد هرگز
 وزین دُرت گرامی تر چه چیزست
 که گر خواهی که باز آری چه سازی
 تو هر دم تا بکی با خویش آئی
 چرا چون این و آن کور و کبودی
 همه چون بُرج عقرب کور و لنگی
 چگونه رهبری یک ذره در خویش
 ز خیل پس روان در پیش آئی
 ترا بس عمر می باید قضا کرد
 چرا بیگانه و مهجور مانی
 پدید آید نماند این جدائی

(۹) حکایت آن مرغ که در سالی چهل روز بیضه نهد

یکی مرغیست اندر کوه پایه
 بجاد شام باشد جای او را
 چو بنهد بیضه در چل روز بسیار
 یکی بیگانه مرغی آید از راه
 چنان آن بیضهها زیر پر آرد
 چنانشان پرورد آن دایه پیوست
 چو جوقی بچه او پر بر آرنند
 در آید زود مادرشان بپرواز
 کند بانگی عجب از دور ناگاه

که در سالی نهد چل روز خایه
 به سوی بیضه نبود رای او را
 شود از چشم مردم ناپدیدار
 نشیند بر سر آن بیضه آنگاه
 که تا روزی ازو بچه بر آرد
 که نهد هیچکس را آن قدر دست
 بییک ره روی در یکدیگر آرنند
 نشیند بر سر کوهی سرافراز
 که آن خیل بچه گردند آگاه

چو بنیوشند بانگ مادر خویش
بسوی مادر خود بازگردند
اگر روزی دو سه ابلیس مغرور
که چون گردد خطاب حق پدیدار
چنان شو تو که گر آید اجل پیش
اگر پیش از اجل مرگیت باشد
چراغی در بیابانست جانست
چو این مشکات برخاست آن بیابان
عجایب در دلت بیش از شمارست
بنو هر دم تو در دین پیش می‌آی
که در هر بیخودی و در خودی تو
که تا از هر بَدی اندر ره راز
بهر چت او دهد دلشاد می‌باش
از آنجا هر چه آید باز ندهی

(۱۰) حکایت بهلول و حلوا و بریان

شوند از مرغ بیگانه برخویش
وزان مرغ دگر ممتاز گردند
گرفتت زیر پر هستی تو معذور
بسوی حق شوی ز ابلیس ناچار
تنت مانده بود جان رفته بی‌خویش
ز مرگ جاودان برگیت باشد
که مشکات تن آمد سد آنست
شود جاوید چون خورشید تابان
تو گر آگه شوی بسیار کارست
ز خود میروهمی با خویش می‌آی
کنی از پس جهانی پُر بَدی تو
جهانی نیکوئی یابی عوض باز
وگر ندهد خوش و آزاد می‌باش
وگر بد آیدت آواز ندهی

چو غالب گشت بر بهلول سوداش
نشست و شاد می‌خورد، آن یکی گفت
که حق چون این طعام این زمان داد
ترا هر چ او دهد راضی بدان باش
که هر حکمت که از پیشان روانست

ز بیده داد بریانی و حلواش
که می‌نهدی کسی را، او بر آشفت
چگونه این زمان با او توان داد
وگر دستت دهد هم داستان باش
تو نشاسی و در خورد تو آنست

(۱۱) سؤال موسی از حق سبحانه و تعالی

مگر پرسید موسی از خداوند
ز خلقان کیست دشمن گیر یا دوست
خدا گفت او رهین نعمت ماست
کسی کز قسمت ما در نفیرست

که ای داننده بی‌مثل و مانند
که هم محتاج و هم درویش تو اوست
کسی کو سرکشد از قسمت ماست
اگر روزست وگر شب در ز حیرست

(۱۲) پندکسری

چنین گفتست کسری باربدر
حسد بیرون کن از دل شادگشتی

که بی‌اندوه اگر خواهی تو خود را
ز حق راضی شو و آزادگشتی

(۱۳) مناجات آن بزرگ با حق تعالی

سحرگاهی بزرگی در مناجات
من از تو راضیم هم روز و هم شب
چنین گفت او که آوازی شنیدم
اگر خود بودئی راضی ز ما تو
اگر راضی شدی از ما تو مجنون
کسی کو در رضا عین کمالست

زبان بگشاد و گفت ای قایم الذات
تو از من نیز راضی باش یا رب
که در دعوی ترا کذاب دیدم
ز ما کی جستئی هرگز رضا تو
رضای ما چرا جستئی تو اکنون
چو راضیست او رضا جستن محالست

اگر تو راضی از ما چه جوئی
رضا ده صبرکن بنشین و مخروش
زمانی در تمنای محالی
سخن می نشنوی یک ذره آخر

(۱۴) حکایت شعبی و آن مرد که صعوه گرفته بود

چنین گفتست شعبی مرد درگاه
بدو آن صعوه گفت از من چه خواهی
گمرم آزادگردانی ز بندت
یکی در دست تو گویم ولیکن
سیم چون جای تیغ کوه جویم
بصعوه گفت برگوی اولین راز
که هرچ از دست شدگر هست جانی
رها کردش بقول خویش از دست
دوم گفتا محالی گر شنیدی
بگفت این و روان شد تا سرکوه
دروزم بود دو گوهر قوی حال
مرا اگر کشتی گوهر ترا بود
دل آن مرد خونین شد ز غیرت
بصعوه گفت باری آن سیم حرف
بدو گفتا نداری ذره هوش
چو زان دو حرف نشنیدی یکی راست
ترا گفتم مخور بر رفته حسرت
تو بر رفته بسی اندوه خوردی
دو مثقال نباشد گوشت امروز
چگونه نقد باشد در درونم
بگفت این و پیرید از سرکوه
کسی کو از محال اندیشه دارد
قدم نتوان نهاد آنجا که خواهی
که هرکونه بامر حق قدم زد

وگر نه خویش را راضی چه جوئی
چه سودا می پزی مستیز و کم جوش
زمانی در جوال صد خیالی
که گشتی از محالی غره آخر

که شخصی صعوه بگیرفت در راه
وزین ساق و سر و گردن چه خواهی
در آموزم سه حرف سودمندت
دوم چو بر پریم بر شاخ ایمن
ز تیغ کوه آن با تو بگویم
زبان بگشاد صعوه کرد آغاز
برو حسرت مخور هرگز زمانی
که تا شد در زمان بر شاخ بنشست
مکن باور چون آن ظاهر ندیدی
بدو گفت ای ز بدبختی در اندوه
که هر یک داشت وزن بیست مثقال
مرا از دست دادی بس خطا بود
گرفت انگشت در دندان حیرت
بگو چون گشت بحر حسرتم ژرف
که شد دو حرف پیشینت فراموش
سیم را از چه باید کرد درخواست
مکن باور محال ای پاک سیرت
محالی گفتمت تصدیق کردی
چهل مثقال دو در شب افروز
ترا دیوانه می آید کنونم
بماند آن مرد در افسوس و اندوه
شبانروزی تحسیر پیشه دارد
بفرمان رو بفرمان کن نگاهی
چو شمع از سر برآمد تا که دم زد

(۱۵) حکایت زنبور با مور

یکی زنبور می آمد ز خانه
مگر موری چنان دلشاد دیدش
بدو گفتا چرا شادی چنین تو
جوابش داد آن زنبور کای مور
که هر جایی که می باید نشینم

بغایت بیقرار و شادمانه
ز حکم بندگی آزاد دیدش
که از شادی نگنجی در زمین تو
چرا نبود ز شادی در دلم شور
زهر خوردی که می خواهم گزینم

بکام خویش می‌گردم جهانی
بگفت این پاسخ و چون تیر پرتاب
مگر از گوشت آنجا شهله بود
همی زد از قضا قصاص ساطور
بخاک افتاد حالی تا خبر داشت
بزاری می‌کشیدش خوار در راه
که هر کو آن خورد کو را بود رای
همه آنچهش نباید دید ناکام
کسی کو بر مراد خود کند زیست
چو کام از حد خود بیرون نهادی
غرور و کبر کم باید گرفت
کم ز یک جو مر او را زور بازوست
کم آزاری گزین و بُردباری

(۱۶) حکایت پیغامبر و کنیزک حبشی

چرا اندوهگین باشم زمانی
روان شد تا یک دگان قصاب
در آن زنبور در زد نیش را زود
ز زخم او دو نیمه گشت زنبور
در آمد مور ازو یک نیمه برداشت
زبان برداشته می‌گفت آنگاه
نشیند بر مراد خویش هر جای
همه همچون تو آن بیند سرانجام
چو تو میرد بین تا آخرت چیست
بنادانی قدم در خون نهادی
ره خلُق و کرم باید گرفت
که وزن کوه قافش در ترازوست
کزین نزدیکتر راهی نداری

چنین نقلست از سلمان که یک روز
یکی حبشی کنیزک روی چون نیل
ردای مصطفی بگرفت ناگاه
مهمی دارم و اکنون توان کرد
توئی هر بی کسی را یار امروز
سخن می‌گفت و گرم آنگاه می‌رفت
پیمبر دم نزد با او روان شد
ز خلُق خود پرسیدش پیمبر
خوشی می‌رفت با او چون خموشی
زبان بگشاد و گفت ای سید امروز
من اکنون رشته‌ام این پشم اندک
پیمبر بستند و گندم خریدش
بُرد آن تا وثاق آن کنیزک
که یا رب گر درین کار پرستار
بفضل خود درین کار و درین رای
برای بنده گندم خریدم
ز بس خجلت زبان با حق گشاده
جوانمردا گرم بنگر وفا بین
درین موضع ز جان و تن چه خیزد

(۱۷) حکایت آن مرد که پیش فضل ربیع آمد

بر فضل ربیع آمد بکاری

یکی پیری مشوش روزگاری

ز شرم و خجلت و درویشی خویش
سنانی تیز بود اندر عصایش
روان شد خون ز پای فضل حالی
نزد دم تا سخن جمله بیان کرد
چو پیر از پیش او خوش دل روان شد
بزرگی گفت آخر ای خداوند
یکی فرتوت پایت خسته کرده
چو از پای تو آخر خون روان شد
چنین گفت او که ترسیدم که آن پیر
ز جرم خویشتن در قهر ماند
ز بار فقر چندان خواری او را
زهی مهر و وفا و بُردباری
چنین فضلی که صد فصل ربیعست
تو مردی ناجوانمردی شب و روز
مجوی ای خاک چون آتش بلندی
اگر آن پیشگه می بایدت زود

(۱۸) حکایت بهلول

یکی می رفت در بغداد بر رخس
پس و پیشش بسی سرهنگ می شد
ز هر سوئی خروش طرَّقوا بود
مگر بهلول مشتی خاک برداشت
که چندین کبر از خاکی روا نیست
بدین ترتیب رو تا اهل بازار
چو مطلوب کسی مردار باشد

(۱۹) حکایت مرد مجنون و رعنايان

بره در بود مجنونی نشسته
مگر آن قوم دنیاوار بودند
ز رعنائی و کبر و نحوت و جاه
چو آن دیوانه بی خان و بی مان
کشید از ننگ سر در جیب آنگاه
چو بگذشتند سر برکرد از جیب
چرا چون روی رعنايان بدیدی
چنین گفت او که سر را درکشیدم
که ترسیدم که برآید مرا باد
ولی چون گند رعنايان شنیدم

ز عجز و پیری و بی خویشی خویش
نهاد از بیخودی بر پشت پایش
برآمد سرخ و زرد آن صدر عالی
بلطفی قصه زو بستد نشان کرد
ز زخمش فضل آنجا ناتوان شد
چرا بودی بدرد پای خرسند
تو گشته مستمع لب بسته کرده
توان گفتن که از پس می توان شد
خجل گردد خورد زان کار تشویر
ز حاجت خواستن بی بهر ماند
روا نبود چنین سرباری او را
وفاداری نگرگر چشم داری
ز فضل حق نه از فضل ربیعست
اگر مردی جوانمردی در آموز
چو توخاکی مشو آتش بتندی
درین ره خاک ره می بایدت بود

تو گفتمی بود در دعوی جهان بخش
بمردم بر از ره تنگ می شد
که بردا برد او از چارسو بود
بشد وان خفیه اش پیش نظر داشت
که گر فرعون شد خواجه خدا نیست
همه بنهاده دام از بهر مردار
کجا با سر قدسش کار باشد

که می رفتند قومی یک دو رسته
که غرق جامه و دستار بودند
چو کبکان می خرامیدند در راه
بدید آن خیل خود بین را خرامان
که تا زان غافلان خالی شد آن راه
یکی پرسید ازو کای مرد بی عیب
شدی آشفته و سر درکشیدی
ز بس باد بروت اینجا که دیدم
چو بگذشتند سر برکردم آزاد
شدم بی طاقت و سر درکشیدم

چو هفت اعضاء رعنائی گرفتست
کسانی کین صفت از خویش بردند

جهانی از تو رسوائی گرفتست
بدنیا کار عقبی پیش بردند

المقالة الرابع عشر

پسرگفتش اگر آب حیاتم
نبایدکم از انم هیچ کاری
گر از عین الحیاتم نیست روزی

نخواهد داد از مردن نجاتم
که بشناسم که چیست آن آب باری
بود از علم آنم دلفروزی

جواب پدر

پدر بگشاد راهش در هدایت

به پیش او فروگفت این حکایت

(۱) سکندر و وفات او

سکندر در کتابی دید یک روز
کسی کز وی خورد خورشیدگردد
دگر طبلیست با او سرمه دانی
شنیدم من ز استاد مدرّس
اگر قولنج کس سخت اوفتادی
کسی کز سرمه میلی درکشیدی
سکندر را بغایت آرزو خاست
جهان می گشت با خیلی گروهی
نشانی داشت آنجا کوه بشکافت
درش بگشاد و طاقی درمیان بود
کشید آن سرمه و چشمش چنان شد
امیری بود پیشش ایستاده
رها شد زو مگر بادی با آواز
سکندر گرچه خائش کرد اما
شد القصّه برای آب حیوان
چرا با توکنم این قصّه تکرار
چو شد عاجز در آن تاریکی راه
پدید آمد قوی یکپاره یاقوت
هزاران مور را می دید هر سوی
چنان پنداشت کان یاقوت پاره
خطاب آمد که این شمع فروزان
که تا بر نور آن موران گمراه
مگر نومیدگشت آنجا سکندر
ز تاریکی برون آمد جگر خون
بجای منزلی دو منزل آمد
نوشته داشت اسکندر که آنگاه

که هست آب حیات آبی دلفروز
بقای عمر او جاویدگردد
که هر دو هست با او خرده دانی
که بود آن سرمه وان طبل آن هرمس
بر آن طبل از زدی دستی گشادی
ز ماهی تا بساق عرش دیدی
که او را گردد این سه آرزو راست
که تا روزی رسید آخر بکوهی
پس از ده روز و ده شب خانه یافت
در او آن طبل بود و سرمه دان بود
که عرش و فرش در حالش عیان شد
مگر زد دست بر طبل نهاده
بدرید آن ز خجلت از سر نواز
دریده گشت آن طبل معما
بهندستان و تاریکی چو کیوان
که این قصّه شنیدستی تو صد بار
بمانده هم سپه حیران و هم شاه
که در وی خیره شد آن مرد مبهوت
که می رفتند هر یک از دگر سوی
برای عجز او شد آشکاره
برای خیل مورانست سوزان
شوند از جایگاه خویش آگاه
که چون شد بهر موری سنگ گوهر
دلش را هر نفس حالی دگرگون
که تا آخر ب خاک بابل آمد
که وقت مرگ برگیندش از راه

بود از جوششش بالین نهاده
 بود از زمردان دیوارِ خانه
 بیابیل آمدش قولنج پیدا
 نیامد صبرِ چندانِ براهش
 یکی زیبا زره زیرش گشادند
 در استادند خلقی گگرد او در
 سکندر خویشتن را چون چنان دید
 بسی بگریست اما سودگی داشت
 ز شاگردانِ افلاطون حکیمی
 نشست وگفت مر شاه جهان را
 چو تو در دست ناهلان نهادی
 اگر آن را بکس ننمودئی تو
 بدان طالع که کرد آن طبل حاضر
 چو قدر آن قدر نشناختی تو
 اگر آن همچو جان بودی عزیزت
 ولیکن غم مخور دو حرف بنیوش
 چنین ملکمی و چندینی سیاست
 چنین ملکمی که کردی تو درو زیست
 چنین ملکمی چرا بنیاد باشد
 مخور زین غم مرو از دست بیرون
 در آن آب حیوان را که جُستی
 تفکر کن مده خود را بسی پیچ
 اگر آن علم بنماید بصورت
 ترا این علم حق دادست بسیار
 چو بشنید این سخن از اوستاد او
 مخور غم ای پسر تو نیز بسیار
 اگر بر جان تو تابنده گردد
 اگر تو راه علم و عین دانی
 اگر تو راه دان آن نباشی
 کرامات تو شیطانی نماید

ز آهن بستری زیرش فتاده
 ز زر سرخ آن را آسمانه
 ز درد آن فرود آمد به صحرا
 که کس بر پای کردی بارگاهش
 سرش زانده بر زانو نهادند
 سپر بستند بر هم جمله از زر
 در آن قولنج مرگ خود عیان دید
 که مرگ بی محابا را ز پی داشت
 که ذوالقرنین را بودی ندیمی
 که آن طلبی که هر مس ساخت آن را
 بدست این چنین علت فتادی
 بدین غم مبتلا کی بودئی تو
 کجا آن وقت گردد نیز ظاهر
 ز چشم خویش دور انداختی تو
 رسیدی شربتی زان چشمه نيزت
 که به از آب حیوان گرکنی نوش
 همه موقوف باديست از نجاست
 بین تا این زمان بنیاد بر چیست
 که گر باشد وگرنه باد باشد
 که بادی میرود از پست بیرون
 اگرچه این زمان زو دست شستی
 که آن علم رزینست و دگر هیچ
 بود آن آب حیوان بی کدورت
 چو دانستی بمیر آزاد و هشیار
 دلش خون شد بشادی جان بداد او
 که هست آن آب علم وکشف اسرار
 دلت گونین را بیننده گردد
 ترا آنست آب زندگانی
 در آن بینش بجز شیطان نباشی
 همه نور تو ظلمانی نماید

(۲) حکایت نمرود

یکی کشتی شکست و هفتصد تن
 زنی برتخته آنجا مگر ماند
 چو بنهاد آن زن آشفته دل بار
 بر آن تخته بماند آن کودک خرد

درآب افتاد و باقی ماند یک زن
 بزاد القصه و زوی یک پسر ماند
 فرو افتاد در دریا نگونسار
 پیایی موجش از هر سو همی برد

خطاب آمد بیاد و موج و ماهی
نگه دارید تا نرسد بلائیش
همه روحانیان گفتند الهی
خطاب آمد کزین شوریده ایام
چو آخر برکنار بحر افتاد
به شیر و مرغ و ماهی کرد دم ساز
چو بالا برکشید و راه دان شد
بره در سرمه دانی یافت یاقوت
چو میلی برکشید از سرمه پاک
چو میلی نیز در چشم دگر کرد
هزاران گنج زیر خاک می دید
ملا یک جمله می گفتند کای پاک
چنین آمد ز غیب الغیب آواز
زند لاف خدائی و بصد رنگ
بین تا چون بپروردش درین راه
کسی را در دو عالم هر که خواهی
بعلت چیست خود مشغول بودن
وگر در چار طبعی هیچ شک نیست
بمدین دریا درآ و سرنگون آ
نه از چرخ برین برتر رود روز
همه کار جهان از ذره تا شمس
شکست آورد گردون از مجره
جهان را رخس گردونست در زین
چو عالم را فنا نزدیک گردد
نهند آن زین او دانی چگونه
ازان بر عکس گردانند خورشید
برآر از جان پر خون آه دلسوز
سبت خوش باد وزین شب خوش چه سودت
اگر خواهی که باشی روز و شب شاد
ولی تا تو توئی در خویش مانده
تو می باید که بیخود گردی از شور
که تا تو خویش را برکار بینی

که این طفلیست در حفظ الهی
که می باید رسانیدن بجائیش
چه شخصست این میان موج و ماهی
چو وقت آید شوید آگه بهنگام
بکف آورد صیادیش استاد
بخون دل بپروردش باعزاز
مگر یک روز در راهی روان شد
که در خاصیتش شد عقل مهوت
بیک ره عرش و کرسی دید و افلاک
بگنج جمله عالم نظر کرد
ز مه تا پشت ماهی پاک می دید
چه بنده ست این چنین شایسته ادراک
که نمودست این شخص سرافراز
برون آید بکین ما بصد جنگ
چگونه خوار باز افکند ناگاه
وقوفی نیست بر سر الهی
نخواهد بود جز معلول بودن
که کژ طبعی و هرگز چار یک نیست
هم از طبع و هم از علت برون آ
که او هم سرنگون آمد شب و روز
چه می پرسی کآن کم تغن بالآمس
سبک نکند که گردی ذره ذره
که خورشیدست بر روی زین زرین
چو شب خورشید او تاریک گردد
برین مرکب ز مغرب بازگونه
که این زین می نگردانند جاوید
که نه از شب خبرداری نه از روز
که روز روشنی هرگز نبودت
مکن تا تو توئی زین روز و شب یاد
نخوهی بود جز دل ریش مانده
شوی پاک از خود و از کار خود کور
اگر در خرقة زنار بینی

(۳) حکایت آن مرد که صدقه بدرویشان می داد

که شد عمری که من دربند آنم
که آن صدقه نیندکس کم و بیش

بزرگی گفت پر شوقست جانم
که از من صدقه برسد بدرویش

چو رفتست این دقیقه بر زبانش
که تو باید اگر صاحب یقینی
تو همچون مُرده بد می‌نمائی
نخواهی زندگانی گبر بدانی
اگر تو پیش دان و پیش بینی

چنین گفتست هاتف آن زمانش
که آن صدقه که بخشیدی نه بینی
که خود را مُرده و زنده بلائی
که مردن به‌ترت زین زندگانی
همه کم کاستی خویش بینی

(۴) حکایت لقمه حلال

رفیقی گفت با من کان فلانی
که جزیت از جهودان می‌ستاند
بدو گفتم که من این می‌ندانم
که باید صد جهود بس پریشان
تو گر کم کاستی خویش بینی
وجودت با عدم درهم سرشتست
اگر یک بیخ ازین دوزخ نماندست
اگر صد بار روزی غُسل سازی

حلالی می‌خورد قوت جهانی
وز آنجا می‌خورد، به زین که داند
من آن دانم که من ننگ جهانم
که تا خواهند از من جزیت ایشان
بسی از خود سگی را بیش بینی
که این یک دوزخ و آن یک بهشتست
بسی سگ بسته آن کخ بماندست
چو با خویشی نه جز نانمازی

(۵) حکایت پیرزن با شیخ و نصیحت او

نشسته بود روزی پیر اصحاب
درآمد از در مسجد یکی زال
بدو گفتا که در عین هلاکی
بدین شیخی شدی مغرور اصحاب
بسوز از عشق خود را ای گرامی
ز زاهد پختگی جستن حرامست
ز سوز و اشک عاشق همچو شمعت
ازان باشد همه شب اشک و سوزش
چو اشک و سوز و گشتن شد تمامش
شود در پرده هم دم هم نفس را

ز پنداری و شهرة پیش محراب
ولی همچون الف با قد چون دال
پلیدی می‌کنی دعوی پاکی
برون آی ای جُنب از پیش محراب
وگر نه زاهدی باشی ز خامی
که زاهد همچو خشت پخته خامست
ازان در اشک و سوز خویش جمعست
که خواهد بود گشتن نیز روزش
برآید گشته معشوق نامش
نماند کار با او هیچ کس را

(۶) حکایت امیرالمؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه با جوان عاشق

بحربی رفت فاروق و ظفر یافت
شهادة عرضه کردی گر شنیدی
جوانی بود دل داده بمعشوق
عمر گفتمش باسلام آرا قرار
دگر ره گفتمت ایمانت رهانند
بدینش خوانند عمر پس سیم بار
عمر فرمود تا کشند زارش
چو پیش مصطفی آمد عمر باز
پیمبر کین سخن بشنید از مرد

وزان کفار هر کس را که دریافت
نکشتی و نه حالی سر بریدی
بیاوردند او را پیش فاروق
چنین گفت او که هستم عاشق زار
جوانش گفت عاشق این چه داند
چو هر باری بعشق آورد اقرار
میان خاک افکندند خوارش
پیمبر را کسی برگفت این راز
در آن فکرت عمر را گفت از درد

دلت داد ای عمر آخر چنین کار
چو غم کشتست او را وین خطا نیست
ز حق کشتن نکو و از تو زشتست
اگر تو می‌گشی خود را نکو نیست

(۷) حکایت آن درویش که آرزوی طوفان کرد

که هان چیست آرزوی تو درین راه
که خلق این جهان را در بایند
شود فانی دَیّار و دَیّز و دَیّار
شوند از بدعت و از شرک معزول
همان بهتر که این عالم ندارند
جهان بر خلق سرگردان سرآید
تو هم فانی شوی اندر میانه
هلاک خویش اول بایدم خواست
هلاک خویشتن بایند نخستم
تن خود را بدریائی درانداز
مگر با آرزو پیوسته گردی
که هرچ از من بود چون من بود آن
مگر عزم هلاک من کند دوست
که تاوانست هرچ از عاشق آید
ازو زیباست از هرکس دگر نه
تو هر دم بیشی از جانش خریدار

یکی پرسید ازان گستاخ درگاه
چنین گفت او که طوفانیم بایند
نماند از وجود خلق آثار
که تا این خلق در پندار مشغول
که چون پروای حق یک دم ندارند
بدو گفتند اگر طوفان درآید
اگر فانی شوند اهل زمانه
چنین گفت او که طوفان سود ماراست
که این طوفان اگر گردد درستم
بدو گفتند رو رو حیلۀ ساز
که تا از هستی خود رسته گردی
چنین گفت او که بس روشن بود آن
هلاک خود بخود کردن نه نیکوست
ز معشوق آنچه آید لایق آید
اگر معشوق بفروشد و گرنه
اگر بفروشدت صد بار دلدار

(۸) حکایت پیر عاشق با جوان گازر

ز مهر او جهانی گشته گمراه
همیشه کار او خود دلبری بود
میان گازی گشتی سیه دار
میان آب آتش در جهان زد
گرفتی عاشقان را جامه در جنگ
بیک ره دست زیر سنگ او بود
ز عشقش گشت سرگردان چو پرگار
که عقل پیر او عین جنون گشت
دلش گرداب دریای بلا شد
همه کاری بجای او نکو کرد
ز سوز دل برفتگی زهره او
فتوح خود بدو دادی شبانگاه
بدان سیمین بر سرمست دادی

جوانی سرو بالا بود چون ماه
بخود از پیشه او را گازی بود
چو خم دادی سر زلف زره وار
چو بهر کار میزر بر میان زد
اگر جامه زدی در آب بر سنگ
همه عشاق را آهنگ او بود
یکی پیر او فتادش عاشق زار
چنان در کار آن برنا زبون گشت
ز عشق روی او پیشتش دو تا شد
با آخر خویشتن را وقف او کرد
اگر روزی ندیدی چه ره او
بمزدوری شدی هر روز و آنگاه
همی هرچیز کو را دست دادی

مگر با پیر برنا گفت روزی نخواهد گشت کار تو چنین راست ترا نیست از زر بسیار چاره زبان بگشاد پیر و گفت ای دوست مرا بفروش و زر بستان و برگیر بسوی مصر بردش آن جوان زود مگر کرسی نهادن رسم آنجاست بر آن کرسی نشست آن تازه برنا چنین گفت ای عجب آن پیر مدهوش که شخصی زان جوان پرسید آنگاه جوابش داد آن برنا ز کرسی کدامین نعمتی دانی تو زان بیش تو آن دم از خدا دل زنده گردی مگر در مصر مردی بود مرده که یک بنده کند برگورش آزاد بگور آن پدر آزاد کردش بدو گفتا اگر خواهی هم اینجا و گر آن خواجه پیشینه خواهی دوان شد پیر و سر سوی جوان داد نشد از پیش او غایب زمانی بصدق عشق نام او برآمد اگر در عاشقی صادق نباشی چنان باید کمال عشق جانان ز معشوق تو گوید نقش تو راز

(۹) حکایت مجنون با آن سائل که سؤال کرد

چنین گفتست مجنون آن یگانه دگر بودند مشتی بی سلامت زنی پیش من آمد- گفت- یک روز میان خاک و خونم دید مانده مرا گفتا ز بهر چه چنینی بدو گفتم که لیلی را بدیدم ز عشق روی لیلی ام چنین من مرا زن گفت ای شوریده مجنون اگر آنست نیکوئی که او راست بتر زین بایدت بود این چه باشد

که چون هر ساعت بیشت سوزی زر بسیار خواهم کرد درخواست که سیر آمد دلم زین پاره پاره ندارم نقد جز مشتی رگ و پوست تو خوش باش و کم این بیخبرگیر یکی نخاس خانه در میان بود که بنشیند فروشنده بر او راست ستاد آنجایگه آن پیر برپا که هرگز نکنم آن لذت فراموش که هست این بنده تو بر سر راه؟ که هست او بنده من می چه پرسی که خواند کرد گارت بنده خویش که جاویدش بصد جان بنده گردی پسر در روز مرگش عهد کرده خرید آن پیر را حالی و زر داد بسی زر دادش و دلشاد کردش نگردد مال ما از تو کم اینجا بروکازاد خویش و پادشاهی دگر ره دل بدست دلستان داد که روشن دید از رویش جهانی همه کامی بکام او برآمد تو جز بر خویشتن عاشق نباشی که گر عمری روان گردد در افشان چنان دانی که آن دم کرد آغاز

که یک تن داد دادم در زمانه که می کردند در عشقم ملامت کنارم پرز خون بد سینه پر سوز چو گردون سرنگونم دید مانده که غرق خون بخاکستر نشینی بدادم عقل و رسوائی خریدم که از عشقش نه دل دارم نه دین من من از نزدیک لیلی آیم اکنون نخواهد گشت هرگز کار تو راست بیاید مُرد دل غمگین چه باشد

سزاوارست کز عشق چنان کس
که روی آنست کز عشق چنان روی
ازان زن مردئی دیدم که باید
حدیث عشق و دل کاری شگفتست
سخن از عشق و از دل بیم جانست
دلخون گشت ای ساقی تودانی

(۱۰) حکایت روباه که در دام افتاد

بدم افتاد روباهای سحرگاه
که گر صیاد بیند همچینم
پس آنکه مرده کرد او خویشتن را
چو صیاد آمد او را مرده پنداشت
ز بُن ببرید حالی گوش او لیک
بدل روباه گفتا ترک غم گیر
یکی دیگر بیامد گفت این دم
زبانش را برید آن مرد ناگاه
دگر کس گفت ما را از همه چیز
نزد دم تا که آهن درفکندند
بدل روباه گفتا گر بمانم
دگر کس آمد و گفت اختیارست
چو نام دل شنید از دور روباه
بدل می گفت با دل نیست بازی
بگفت این و بصد دستان و تزویر
حدیث دل حدیثی بس شگفتست
روا داری که در خونم نشانی؟
چو دل خون شد بگو از دل چه گویم
دل آنجا که معشوقست آنجاست
دل من گم شد از من ناپیدار
چو دایم از دل خود بی نشانم

نباشد چون تو عاشق در جهان کس
شوی چون موی از تاب چنان موی
وزو حرفی پسندیدم که شاید
یکیست این هر دو با هم درگرفتست
مگر بر دارگوئی جایش آنست
حدیث دل مگو باقی تو دانی

بروبه بازی اندیشید در راه
دهد حالی بگازر پوستینم
ز بیم جان فرو افکنند تن را
نمی یارست روبه را کم انگاشت
که گوش او بکار آید مرا نیک
چو زنده مانده یک گوشه کم گیر
زبان او بکار آید مرا هم
نکرد از بیم جان یک ناله روباه
بکار آید همی دندان او نیز
بسختی چند دندانش بکنند
نه دندان باش و نه گوش و زبانم
دل روبه که رنجی را بکارست
جهان برچشم او شد تیره آنگاه
کنون باید بکارم حیل ساز
بجست از دام همچون از کمان تیر
که دو عالم حدیثش درگرفتست
حدیث دل مگو دیگر تو دانی
ز دل با مردم غافل چه گویم
من آنجا کی رسم این کی شود راست
نه من از دل نه از من خبردار
نشانی کی بود از دلستانم

(۱۱) حکایت سلطان محمود با ایاز

مگر سلطان دین محمود یک روز
کرا دانی تو از مه تا ماهی
غلامش گفت ای شاه جهاندار
چو ملکم این چنین زیر ننگین است
پس آنکه شاه گفت آن نازنین را
زبان بگشاد ایاز و گفت ای شاه

ایاز خویش را گفت ای دلفروز
که از من بیش دارد پادشاهی
منم در مملکت بیش از تو صد بار
چه جای ملکوت روی زمین است
که ای بنده چه حجت داری این را
چه می پرسی چو زین رازی تو آگاه

اگرچه پادشاهی حاصل تست
دل تو زیر دست این غلامست
توئی شاه و دلت شاه تو امروز
فلک را رشک می‌آید ز جاهم
چه گر ملک تو ملکی مطلق آمد
چو اصل تو دلست و دل نداری

(۱۲) حکایت محمد عیسی با دیوانه

محمد ابن عیسی کز لطیفه
مگر می‌رفت بر رخشی نشسته
غلامانش شده یک سر سواره
ز هر کنجی یکی می‌گفت این کیست
بره می‌رفت زالی با عصائی
که حق از حضرتش مهجور کردست
که گر از خویش معزولش نکردی
شنید این راز مرد از هوشیاری
مقرر آمد که حال من چنانست
بگفت این و بتوبه راه برداشت
نگونساری خویشش چون یقین شد
بسی تو خواجگی کردی نهانی
بیک جو چو نداری حکم بر خویش
چو نتوانی که بر خود حکم رانی

ولیکن پادشاه تو دل تست
مرا این پادشاهی خود تمامست
ولی من بردل تو شاه پیروز
که من پیوسته شاه شاه خواهم
ولی ملک ایازت بر حق آمد
بگو تا مملکت را بر چه کاری

سبق بُرد از ندمان خلیفه
سرافساری مرصع تنگ بسته
همه بغداد مانده در نظاره
که بس با زینت و با زیب و بازیست
چنین گفتا که کیست این مبتلائی
بمکر از پیش خویشش دور کردست
بدین بیهوده مشغولش نکردی
فرود آمد ازان مرکب بزاری
که شرحش پیروز را در زبانست
بکلی دل ز مال و جاه برداشت
بکنجی رفت و از مردان دین شد
گدائی، خواجگی کردن ندانی
که نتوانی جوی دادن بدرویش
چگونه بر کسی دیگر توانی

(۱۳) حکایت سلطان محمود که با دیوانه نشست

بر دیوانه محمود بنشست
بدو گفت این چرا کردی، چنین گفت
بدو گفتا لقای شاه عالم
چو خود بینی درین مذهب روا نیست
شهش گفتا اولوالامر جهانم
بدو دیوانه گفتا هین بیندیش
نباشد بر دگر کس هم روانه
نمی‌آید ترا زین خواجگی ننگ
کسی باشد بمعنی مالک خویش
نمی‌دانی که کوژی ای مرائی

نهاد او چشم برهم، شاه بشکست
که تا رویت نه بینم، شه برآشف
نمی‌داری روا؟ گفت آن خود هم
اگر غیری به بینی جز خطا نیست
بود بر تو همه حکمی روانم
که امر تو روان چون نیست بر خویش
مرا مبخول چند آری بهانه
که گرد آورده عمری دو من سنگ؟
که نه ناجی بود نه هالک خویش
چرا در راستی خود را نمائی

(۱۴) حکایت دیوانه که گلیم فروخت

گلیمی بود آن شوریده جان را
بدو آن مرد گفت این بس درشتست

بمردی داد تا بفروشد آن را
بزمی همچو پشت خارپشتست

خرید آن مرد ارزان و هم آنگاه بدو گفتا گلیمی نرم داری؟ چو زر القصّه پیش آورد درویش بدو گفتا گلیمی بی نظیرست یکی صوفی سوی او هوش می داشت همی یک نعره زد گفت ای یگانه که می گردد حریر اینجا گلیمی که من در جوهر خود چون سفالم اگر ب رتو نخواهدگشت حالت چو در ظلمت گذاری زندگانی همه اعضای خود در بند دین کن مبین مشنو مگو الّا بفرمان چو مردت می نه بینم در هدایت برای عبرتست این طاق و ایوان بیازاری که دائم سود جان بود

(۱۵) حکایت آن زن که طواف کعبه می کرد و مردی که نظر برو کرد

نظر افکند بر رویش یکی مرد چنین دم کی بمن پردازئی تو که از که بازماندستی چنین جای سر زن نیستی اینجا زمانیت نه از بهر زیان بود آمدستی زیان خواهی؟ نداری از خدا شرم؟ تو از وی غایب و او بر تو حاضر چرا چون ماه می پیچی سر از راه مزن جز در حضورش هیچ گامی بسی تشویر باید خوردت آنگاه

(۱۶) حکایت مهستی دبیر با سلطان سنجر

مقرب بود پیش تخت سنجر ولیکن داشت پیوندی بدو شاه به پیش سنجر خسرو نشان بود برای خواب آمد سوی بستر بسوی خیمه خاص آمد آنگاه که از خوبی بُبودش هیچ باقی ز هر دو شاه برخوردارگشته حریف مهستی بد لیک مهر و

یکی عورت طواف خانه می کرد زنش گفتا گراهل رازئی تو ولی آگه نه تو بی سر و پای گر از مردی خود بودی نشانیت تو اینجا از پی سود آمدستی تو خود را روز بازاری چنین گرم خداوند جهان پیوسته ناظر چو یک یک دم خدا از تست آگاه چو حق با تو بود در هر مقامی اگر بی او زنی یک گام در راه

مهستی دبیر آن پاک جوهر اگرچه روی او بودی نه چون ماه شبی در مرغزار رادکان بود چو شب بگذشت پاسی شاه سنجر مهستی نیز رفت از خدمت شاه مگر سنجر غلامی داشت ساقی جمالش با ملاحظت یارگشته بصد دل بود شه دیوانه او

درآمد شه ز خواب او را طلب کرد
 لپاچه نیم شب بر پشت انداخت
 درآمد کرد در خیمه نگه شاه
 بر او دید ساقی را نشسته
 بزاری می نواخت از عشق رودش
 "که در برگیرمت من بر لب کِشت
 چو سنجرگشت از ان احوال آگاه
 بدل گفتا گر امشب من بتندی
 نماند زهره را این هر دو بر جای
 مشوش گشت و شد آخر بتعجیل
 چو روزی ده برآمد شاه یک روز
 مهستی پیش سلطان چنگ می زد
 ستاده بود ساقی نیز بر پای
 شه آن بیت شبانه یاد داشت
 مهستی چون شنید این بیت از شاه
 چو برگی لرزه افتادش بر اندام
 شه آمد بر سر بالینش بنشست
 چو زن باهوش آمد بار دیگر
 چو باری ده زهش آمد بخود باز
 شهش گفتا اگر می ترسی از من
 زنش گفتا که من زین می نترسم
 همه شب درس خود تکرار کردم
 از آنجا باز می یابم نشانی
 بدان ماند که یک شب در چنان کار
 مرا گرتو بگیری و بر برانی
 وگر بکشی مرا در تن درستی
 مرا این ترس چندانی از آنست
 چو او یک یک نفس با من همیشه ست
 چو حق پیش آورد صد ساله رازم
 چو حق می بیند دائم شب و روز
 دمی بی شکرش از دل بر میاور
 اگر در شکرکوشی هر چه خواهی

ندیدش، قصد آن یاقوت لب کرد
 بکینه تیغ هندی بر سر افراخت
 که مهستی در آنجا بود با ماه
 مهستی دل در آن مهروی بسته
 خوشی می گفت با خود این سرودش
 گر امشب بایدم دو ک کسان رشت"
 گرفت این بیت را زو یاد آنگاه
 درین خیمه روم با تیغ هندی
 شوم در خون این دو بی سر و پای
 به سوی خیمه خود کرد تحویل
 فرو آراست جشنی عالم افروز
 نوائی بس بلند آهنگ می زد
 قرح بردست و چشم افکنده بر جای
 ازو درخواست و خویش آزاد می داشت
 بیفتاد از کنارش چنگ در راه
 برفت از هوش و عقلش ماند در دام
 برویش برگلاب افشانند از دست
 چو اول بارگشت از بیم سنجر
 سر رشته نکرد او از خرد باز
 بجان تو ایمنی ای خویش دشمن
 ولی این بیت یک شب بود درسم
 گهی اقرار و گه انکار کردم
 که بر من تنگ می گردد جهانی
 نهفته بوده از من خبردار
 دلت ندهد، دگر بارم بخوانی
 نجاتی باشدم از دست هستی
 که سلطانی که رزاق جهانست
 مرا یک یک نفس بنگر چه پیشه ست
 من آن ساعت چه گویم با چه سازم
 چو شمعی باش خوش می خند و می سوز
 نفس بی یاد غافل بر میاور
 بیابنی نقد از جود الهی

(۱۷) حکایت محمود و شمار کردن پیلان

پسر را گفت کای داننده فرزندی
 که من اکنون عددشان می ندانم

مگر یک روز محمود عدوبند
 بین تا پیل چندست این زمانم

پسر بشمرد وگفتش ای خداوند
شهش گفتا که خود را یاد دارم
کنون گرتا بعشتم کار و بارست
چو هستت نعمت حق بی کناره
چو در حق تو نعمت بر دوامست
وگر نفس تو در شکرست کاهل
چو نفست کاهلی دارد همیشه
چو نفست مرد کار خویش باشد
نکو زان سود کرد و بد زیان کرد

(۱۸) حکایت عیسی علیه السلام با جهودان

هزار و چار صد پیلست در بند
که یک بُز می نیامد در شمارم
ز من نیست آن ز فضل کردگارست
ترا از شکر منعم نیست چاره
دمی بی شکر حق بودن حرامست
دلت باید که این مشکل کند حل
دلت را هست جد و جهد پیشه
دلت در کار خود درویش باشد
که هرکس آنچه دارد خرج آن کرد

جهودانش بسی دشنام بی باک
دعا می گفتشان روئی گشاده
ز دشنام و دعا گوئی بر ایشان؟
از آن خود کند خرج آن که دارد
اگر موجهی زند از جنس آنست
ترا نقد درون ظاهر نیاید
که اعمی آن زمان صاحب عیانست
دلت از خوف آن جانسوز باید
که بتوانی تو این وادی سپردن
تو می باید که باشی در میان خوش
بمعنی گرم تر از آتش آئی

(۱۹) حکایت آن دزد که گرفتار شد

زگردد راه بردنش سوی دار
که ریزد آب و بگزارد نمازی
که می بینم بهر موئی بلائی
چه می آرد برویم آخر کار
من از مهر تو ترک جان گرفته
کنون جان می دهم دیگر تو دانی
وگر نه عمر تاوان می دهی تو
مکن هرگز بلطف او را فراموش
بشادی زو که غم رادستگه نیست
که صد شادی او یک غم نیرزد
سواری را بکن ابرو گشاده

(۲۰) حکایت دیوانه چوب سوار

بتگ می شد چو اسپه تنگ بسته

بکوئی می فرو شد عیسی پاک
بدادند و خوشی آن پاک زاده
یکی گفتش نمی کردی پریشان
میحش گفت هر دل جان که دارد
ترا نقدی که در دریای جانست
ولیکن تا دم آخر نیاید
محک جان مردان آن زمانست
غم فردا ترا امروز باید
بیاید هر دمت صد بار مردن
اگر از ابر بارد بر تو آتش
اگر در وقت جان دادن خوش آئی

مگر شد ناگهی دزدی گرفتار
امان می خواست از عجز و نیازی
که یارب در چنین وقتی وجائی
بین تا تیغ قهت بر سر دار
تو از قهرم چنین حیران گرفته
چنین من که گفتم تو چنانی
چنین ده جان اگر جان می دهی تو
اگر خونت زند از قهر او جوش
سبک رو چون گرانجانی زره نیست
عروسی جهان ماتم نیرزد
چو خواهد کرد گردونت پیاده

یکی دیوانه چوبی بر نشسته

دهانی داشت همچون گل ز خنده
یکی پرسید ازو کای مرد درگاه
چنین گفت او که در میدان عالم
که چون دستم فرو بندند ناکام
اگر هستی درین میدان تو برکار
چو از ماضی و مستقبل خبر نیست
مده این نقد را بر نسبه بر باد
چو یک نقطه ست از عمر تو برکار
خوشی با نقد این الوقت می ساز
اگر تو پس روی و پیش آئی

چو بلبل جوش در عالم فکنده
چنین گرم از چه می تازی تو در راه
هوس دارم سواری کرد یک دم
نجنبد یک سر مویم بر اندام
نصیب خویش تن مردانه بر دار
بجز عمر تو نقدی ما حضر نیست
که بر نسبه کسی نهاد بنیاد
هزاران چرخ زن بر روی چو پرگار
چو بیکاران به پیش و پس مشو باز
بلای روزگار خویش آئی

(۲۱) حکایت سپه دار که قلعه کرد با دیوانه

سپهداری برای کوتوالی
یکی دیونۀ آمد پدیدار
بدو گفتا بین کین قلعه چونست
ازین قلعه کسی کاعزاز دارد
زبان بگشاد آن دیوانه حالی
بلا چون ز آسمان می افتد آغاز
بلای خویش تن چون تو تمامی
ز خویش و از بلای خویش آنگاه
که افتاده شوی و پست گردی

بجائی قلعه می کرد عالی
به پیش خویش خواندش آن سپهدار
ز رفعت جفت طاق سر نگونست
بین تا چه بلا زو باز دارد
بدو گفتا تو مردی تیره حالی
بقلعه می روی پیش بلا باز
بلائی نیز مطلب ای گرامی
خلاصی باشدت کئی درین راه
نمانی زنده تا که هست گردی

(۲۲) حکایت سلطان محمود با مظلوم

مگر محمود می شد بامدادی
فغان می کرد و پیشش راه بگرفت
یکی پرسیدکان مظلومت ای شاه
عنان نکشیدی آنگه باز هیچی
شهنش گفتا که بودم آن زمان مست
کنون هر موی این مظلوم دستت
چو چندین دست بینم در عنانم
گرفتارم میان این همه دست
چو افتادن درین ره سود مردست
بلندی چون درین ره پست گیرند
کسی باید بخون درگشته صد بار
کسی کاندرا میان ناز باشد

کسی آمد وزو می خواست دادی
درآمد پس عنان شاه بگرفت
فلان وقتت عنان بگرفت در راه
کنون پس این عنان بهر چه پیچی
که بگرفت او عنان من بیک دست
که از هر موی وی بر من شکستت
اگر دستم دهد چون اسپ رانم؟
نمی دانم که چون بیرون توان جست
بیفتد هر که اینجا اهل دردست
عنان پادشه بی دست گیرند
که تا گردد ز افتادن خبردار
کجا برهانش در باز باشد

(۲۳) حکایت مجنون

یکی پرسید از مجنون که چونی

که بس بیچاره و بس زبونی

چنین گفت او که هستم من خری پیر
تنم گرچه نزار و ناتوانست
وگر آسایشی را بعد صد غم
هزاران خرمگس آید گزنده
که گویم کاش این بیچاره هرگز
اگر باشی تو کار افتاده راه
چو کار افتادگی نبود بغایت
چو مشغولی بنواز و کامرانی
کسی باید مرا افتاده در کار
بحق زنده شده وز خویش مرده
تو تا عاشق نگردی نیک جانباز
کسی کو در میان ناز ماندست

(۲۴) حکایت جوان نمک فروش که بر ایاز عاشق شد

جوانی بود سرگردان همیشه
بگرد شهر می کردی تگ و تاز
ایاز دلستان را دید یک روز
جهان در عشق وی بر وی سیه شد
جهان از مه سیه چون گردد آخر
شبانروزی دلی پر خون چو مستی
میان خاک راه افتاده بودی
نبودی بی نمک در عشق آن ماه
گهی آواز دردادی بخواروی
ایاز سیم بر چون برگزشتی
بیفتادی و عقل از وی برفتگی
ز سوز عشق آن مبهوت گمراه
زمانی سر به پیش افکند محمود
بدل با خویش گفت این حد او نیست
بخواند القصه او را پادشاه زود
زبان بگشاد محمود و بدو گفت
بترک عشق این بت روی من گوی
جوابش داد عاشق گفت ای شاه
ایازت را تو داری جاودانه
میان عز و ناز و پادشاهی
چو آن بت را تو داری من چه جویم
مرا عشقست از وی جاودانه

بدن سوراخ از بار گل‌وگیر
همه روزی همه بارش گرانست
ز پشتش جامه برگیرند یک دم
همه در ریش او نیش او فکنده
ندیادی از چنین آسایشی عز
چنین کارت بسی افتد باکراه
ترا بس خنده آید زین حکایت
تو کار افتادگی را می ندانی
بروزی ماتم خود کرده صد بار
نه از پس ماندگان کز پیش مرده
نیابی سر کار افتادگان باز
ز جان بازان عاشق باز ماندست

نمک بفروختن بودیش پیشه
بهر کوچه فرو می دادی آواز
بسوخت از پای تا فرقت در آن سوز
ولیکن بود روشن کان ز مه شد
که تا دل زو بصد خون گردد آخر؟
همه بر درگه سلطان نشستی
نمک در پیش خود بنهاده بودی
ازان افتاده شور افتاد در راه
گهی کردی چو آتش بقراروی
ز اشکش آب او از سرگذشتی
ز مدهوشیش جان از تن نهفتگی
مگر محمود را کردند آگاه
گهی نالید و گه می سوخت چون عود
که عشق و مال با شرکت نکو نیست
نمک بر سر درآمد آن گدا زود
که پذیر ای گدا از من نکو گفت
و یانه ترک جان خوشتن گوی
تو بر تختی و من استاده بر راه
مرا زو نیست حاصل جز فسانه
نشسته پیش تست آن را که خواهی
چو او با تست من ترک که گویم
که دایم می زند در جان زبانه

دمی گر عشقِ او بیشم نگرردد
چو بکشد عشقِ او روزیم صد راه
که عاشق هیچ برجانی نلرزد
شاهش گفت ای ز سر تا پا همه ننگ
تو هرگز عشق نتوانی نکو باخت
گدا گفتش که این سرمایه پیوست
تو چون پرآلتی از نوع شاهی
چو من دارم نمک تا چند بازی
تو مال و ملک و زو زور داری
شاهش گفتا که حجت گوی عاشق
گدا گفتش اگر من حجت آرم
تو از ملک همی بر سر نیائی
من از عشق ایاز تو زمانی
من از وی می‌نپردازم بدو کون
کنون تو عشقِ خویش و عشقِ من بین
شاهش گفت ای گدای زینهاری
چنین گفت او که من زهره ندارم
ندارم جای آن هرگز چه سازم
که گریک موی او بینم زمانی
ندارم طاقت یک جای او من
شاهش گفتا که از سر تا پپایش
ز عشق او چرا پس بیقراری
چنین گفت او که جانم پر خروشش
چو آمد حلقه گوشش پدیدار
هوای عشقِ آن بت را نَمیم کس
شاهش گفت آنکه زین گوهر نشان یافت
گدا گفتش چنین دُر ای جهاندار
چو بحر عشق را غواص گردی
شاهش گفتا درین بحر ای جوانمرد
گدا گفتش که تو با پیل و لشکر
درین دریا ندانی بود غواص
دو عالم را برافکنده بیک بار
نفس بگرفته دست از جان بشسته
تو بگشاده همه عالم پر و بال
شاهش گفتا که سلطان هیچ نشتافت

بجز قربان شدن کیشم نگرردد
نترسم هم اگر می‌بکشم شاه
که در چشمش جوئی جانی نیرزد
تو با من کی توانی بود هم سنگ
بچه سرمایه خواهی عشقِ او باخت
ترا یک ذره نیست اما مرا هست
ولیکن بی نمک چندان که خواهی
ز عشق بی نمک چندین چه نازی
نمک باید چو من گر شور داری
ترا دیدم نه در عشق لایق
وگر عاشق شوم باکی ندارم
نپردازم بعشق از پادشائی
نپردازم به سودای جهانی
تو با وی می‌نپردازی ز صد لون
تفاوت زین گدا و خویشان بین
کدامین جای او را دوست داری
که عشق آن صنم در خاطر آرم
که با یک جای آن بت عشق بازم
شود هر موی من آتش فشانی
چه گردم گردِ سر تا پای او من
چو عاشق نیستی بر هیچ جایش
بگو تا از کجاست این دوستداری
تو می‌دانی که چیست از دُر گوشش
بجانم حلقه گوشش خریدار
که عشق دُر گوشِ او مرا بس
ز بحر جسم یا از بحر جان یافت؟
ز بحر عشق او آمد پدیدار
بخلوت آن گهر را خاص گردی
چگونه عزم غواصی توان کرد
ز مشرق تا بمغرب ملک و کشور
که این را مفردی باید باخلاص
فرو رفته بدین دریا نگونسار
گهر در قعر دریا باز بسته
نیابی بوی آن دُر در همه حال
چنین دُرّی که گفتی رایگان یافت

بین اینک که در گوش ایاست
مرا بی آنکه باید شد نگونسار
تو جان می کن که این دُرِ خاصه ماست
گدا گفتش که به زین کن تفکر
که این دُر آن تو آنگاه بودی
چو در گوش تو نبود ای سرافراز
اگر شاه جهان بودی وفا گوش
خوش اندر رفته عاشق تا بعیوق
اگر عاشق توئی چندین مزن جوش
چو تو در گوش آن حلقه نداری
ز خجلت شاه گوئی غرق خون شد
گدا را با نمک از پیش راندند

المقالة الخامسة عشر

که آن حلقه بگوش حق شناست
چنین دُرّی بدست آمد بیکبار
مرا دُرّ و ترا گرداب دریاست
تو هرگز کی بدست آورده دُرّ
که اندر گوش شاهنشاه بودی
ترا با دُرّ چه کار، این در مکن باز
شهستی نه غلامش حلقه در گوش
فکنده حلقه اندر گوش معشوق
تو می باید که باشی حلقه در گوش
مزن از عشق دم گر هوشیاری
فرود آمد ز تخت و اندرون شد
ندانم تا سخن بر خویش خواندند

در آمد پنجمین فرزند هشیار
من آن انگشتری خواهم باخلاص
پری و دیو در فرمانش آمد
ز نام آن نگینش شد نه از غیر
گر آن انگشتری در دستم آید

پدر را گفت کای دریای اسرار
که در ملک سلیمان گشت ازان خاص
بساط ملک شادروانش آمد
رموز مور کشف و منطق طیر
فلک با این بلندی پستم آید

جواب پدر

پدر گفتش چرا ملک بکارست
چنین ملکی چنان به، هم تو دانی،
وگر در ملک ظلمی کرده باشی
جهان چون حسرت آبادیست جمله
مشو غره بملک باد و خاکی
کرا آن زندگی با برگ باشد
جهان پُر نوحش داروی الهی
اگر چه روستم را دل بیژمرد
طلب کن ای پسر ملکی دگر را
جهان را پادشاهانی که بودند
بملک اندر نبودی پشتشان گرم
همه در زیر چرم آرام کرده
ز ملکی چون نمی گیری کناره
چو شاهی از درفش لخت چرمست
مرا ملکی که اصلش چرم باشد
چو سرکارها معلوم گردد

که گر دستت دهد ناپایدارست
که در باقی کنی چون هست فانی
که تا یک گرده روزی خورده باشی
کفی خاکست یا بادیست جمله
بجانی کرده پیوند هلاکی
که انجامش بزاری مرگ باشد
مکش خود را بزهر پادشاهی
چه سود از نوح دارو چون پسر مرد
که سر باید بُرید آنجا پسر را
که سر درگنبد گردننده سودند
مگر بر پشتی آن پاره چرم
درفش کاویانش نام کرده
که بر پایست از یک چرم پاره؟
بغایت کفشگر زان پشت گرمست
بدان گر فخر آرم شرم باشد
بسا آهن که در دم موم گردد

در آن موضع که عقل آنجاست مدهوش
چو ملک این جهانی بس جهانست
زهی آدم که پیگ عشق دریافت
اگر خواهی که یابی ملک جاوید

(۱) حکایت سلطان محمود در شکارکردن

اگر کوهست گردد عهن منفوش
چو نیکو بنگری ملک آن جهانست
بیک گندم ز ملک خلد سر تافت
ترا قرصی ز عالم بس چو خورشید

مگر محمود می شد در شکاری
بنزدیکش یکی ده بود می دید
فرس می راند شه تا پیش آن زود
بدو گفت آمدت مهمان خلیفه
چنین دادش جواب آن زال آنگاه
شاهش گفتا بگو ای پیر عاجز
که من ملک از برای خویش جوشم
نیم ملک ترا هرگز خریدار
جهانی خصم دارد ملک از پس
چو شه در ملک پیر زال نگریست
با آخر یافت مشتی ملک ازان زال
چو جو جو در حساب آرند یکسر
اگر چه روستم صاحب کمالیست
طریقت چیست، عین راه دیدن
بمشتی ملک پُر کردن شکم را
چو ملک بی زوالی نیست امروز
درین عالم کمال امکان ندارد
در اول می فزاید تا دو هفته
تو اکنون زین مثال آگاه گردی
ندارد هیچ اینجا پایداری
چو ملک این جهان ناپایدارست

جدامانند او ز لشکر برکناری
بجائی بر سر سرده دود می دید
نشسته دید زالی پیش آن دود
چه آتش می کنی هان ای عقیفه
که خود را ملک می جوشم من ای شاه
که ملکم می دهی؟ گفتا نه هرگز
بملکت ملک خود را کی فروشم
که ملک من به از ملک تو صد بار
مرا بی آن همه غم ملک خود بس
بسی از ملک خود برخویش بگریست
بدادش بدره و رفت در حال
ز ملک زال ملکی نیست برتر
ولی در آرزوی ملک زالیست
سبکباری کم آزاری گزیدن
جوی انگاشتن ملک و حشم را
چه جوئی چون کمالی نیست امروز
که گرماهست جز نقصان ندارد
دو هفته نیز می گردد نهفته
که دایم ناقصی گر ماه گردی
پس اینجا خواه عزت خواه خواری
ترا در بیقراری چون قرارست؟

(۲) حکایت شیخ و مرغ همای

مگر می رفت شیخی کاردیده
همائی کرده از کج بر سر او
زبان بگشاد و گفت ای مرغ ناساز
بهر یک چند بگشائی پری تو
نیاید از تو کس را سایه داری
اگر پائیندگی بودی جهان را
همه دنیا سرابی می نماید
خرت در گل ازان سخت اوفتادست

بره در دید طاقی برکشیده
بگسترده ز هم بال و پر او
تو بی شرمک بدینجا آمدی باز
نشینی پس بقصر دیگری تو
که نا پائیندگی سرمایه داری
هویدائی نبودی عقل و جان را
جهانی ملک خوابی می نماید
که در تعبیر خر بخت اوفتادست

چو خر باشد کسی را بخت اینجا
گر غربال پندار خود از آب

بلاشک کار باشد سخت اینجا
برآری عالمی بینی همه خواب

(۳) حکایت محمد غزالی با سلطان سنجر

بسنجرگفت غزالی که ای شاه
اگر بیداری اینجا چون نشینی
وگر تو خفته این پادشائی
بملکی چند نازی چند خندی
ازو آثار در عالم نه بینی
توگر خود یزدجرد پادشائی
اگر آگه نه زان آسیا تو
چو افتادی بدین چرخ دو تا در
درین آتش چه عودی چه گیائی

برون نیست از دو حال تو درین راه
که تا برهم زنی دیده، نه بینی
نه بینی هیچ تا دیده گشائی
که تا چشمی گشائی و ببندی
کم از هیچی بود آن هم نه بینی
بکشته عاقبت در آسیائی
یکی بنگر بدین چرخ دو تا تو
شوی آخر پپای آسیا در
بخسپد شب چه شاهی چه گدائی

(۴) حکایت سلطان محمود با آن مرد که همانم او بود

مگر محمود می شد با سپاهی
سپه می راند هر سوئی شتابان
خمیده پشت پیری دید غمناک
درمنه می کشید و آه می کرد
شه آمد پیشش وگفت ای گرامی
چنین گفتا که من محمود نامم
شهب گفتا که ماندم در شکی من
تو یک محمود و من محمود دیگر
جوابش داد پیر وگفت ای شاه
روییم اول دو گز زینجا فروتر
برابرگر نیم با تو که خُردم
تو خوش بر تخت روکین نیلگون سقف
چه خواهی کرد ملکی درجهانی
بتوانی شدن تنها براهی
نه هم بی چاشنی گیری خوری آب
غم ملکی چرا چندان خوری تو
اگر همچون کیانت تخت عاجست
نصیبت زان چنان تاجی و تختی
چه ملکست این و تو چه پادشائی
اگر یک گرده هر روزت تمامست

ز هامون تا بگردون پایگاهی
که تا صیدی بیابد در بیابان
برهنه پای و سر با روی پُر خاک
میان خار خود را راه می کرد
زبان بگشای و برگو تا چه نامی
چو هم نام تو ام این خود تمامم
تو یک محمود باشی و یکی من
کجا باشیم ما هر دو برابر
همی چون هر دو بر خیزیم از راه
بمحمودی شویم آنگه برابر
برابرگردم آن ساعت که مردم
کند از چوب تخت تخت و قف
که نتوانی که خوش باشی زمانی
نه کارت راست آید بی سپاهی
نه شب بی پاسبانی آیدت خواب
که نتوانی که در وی نان خوری تو
وگر برتر ز نوشروان تاجست
نخواهد بود الا خاک لختی
که با میر اجل برمی نیائی
چو تو دو گرده می جوئی حرامست

(۵) حکایت سلطان محمود و گازر

مگر می رفت محمود جهاندار

بره درگازری را دید درکار

کشیده پشت کرباس در بند
 جوابش دادگازر کای شهشاه
 چو زین جمله ترا ده گز پسندست
 چو این بشنید گریان گشت از شاه
 رخ از خورشید چون انگشت کرده
 شهش گفتا همه خشتت بچندست
 چو ده خشتت ازین جمله تمامست
 وبال تست اگر خوبی وگر زشت
 ز دنیا این دو چیزت هم وثاقتست
 ترا زین کار اگر سودی رسیدست
 ز نف شوم بگذر با خردساز
 چو تو از ملک جز یک دم نداری
 چو شه بشنود گفت آن دو تن را
 بسی بگریست تا بی خویشتن شد
 بسی زر داد آن دو مهربان را
 چو قسمت این دو چیزست از زمانه
 اگر تو بر فلک بهرام زوری
 وگر از پرده رخشانی چو یاقوت
 بسترس ای گورخان از گورخانه
 بنه رگ راست تا این کوژ رفتار

بدو گفت این همه کرباس را چند
 ترا کرباس ده گز بس درین راه
 چرا پرسی ز جمله تا بچندست
 غریبی خشت زن را دید ناگاه
 ره صحرا همه پر خشت کرده
 چنین گفت او که ده خشتت پسندست
 چه می خواهی دگر جمله حرامست
 فزون از ده گزی کرباس وده خشت
 دگر چون زین گذشتی طم طراقتست
 جهان انگار تا رودی رسیدست
 بترک ملک گوی و کار خود ساز
 بکن کاری که این دم هم نداری
 ب خاک افکند حالی خویشتن را
 بآخر کار ساز آن دو تن شد
 بشهر آمد بگفت این داستان را
 چه خواهی کرد این مردارخانه
 بروز واپسین بهرام گوری
 شوی بهرام چو بین زیر تابوت
 که باید خفت، چند آری بهانه
 نگرداند ترا در تو گرفتار

(۶) حکایت حکیم با ذوالقرنین

حکیمی دید ذوالقرنین در راه
 که آخرگرد عالم چندگردی
 سکندر گفت نیمی از اقالیم
 کنون من می روم عزم من این راست
 حکیمش گفت نیست این داد دادن
 چو می دانی که بر می بایدت خاست
 که توگرفی المثل شیر نبردی
 چو در دنیا ترا اندک قرارست
 بدنی در چرا کاشانه سازی
 چو کسری گر کنی طاق دلارام
 نمی بینی که اینها کاخترانند
 همه سرگشته می گردند در سوز
 چو می بینند کان جز دامشان نیست
 اگرچه شاه عالی ذات گردند

بذوالقرنین گفت آن مرد درگاه
 که عالم جمله پُر آشوب کردی
 نهادم راست باقی ماند یک نیم
 که تا آن نیمه دیگر کنم راست
 ترا رگ راست می باید نهادن
 بنه رگ راست، چون عالم نهی راست؟
 چو راه گورگیری مورگردی
 ولی در گور سالی صد هزارست
 که هم در گور به گر خانه سازی
 ز کسری جبر نپذیرد سر انجام
 چه گر بر فرق گردون خانه دانند
 ازین خانه بدان خانه شب و روز؟
 دمی در خانه آرامشان نیست
 ولی در خانه هم مات گردند

تو هم گر خانه سازی درین راه
بسی بارسست ای دیوانه بر تو
مشو دلشاد از کاشانه خویش
که نه دلتنگ مانی تونه شادی

(۷) حکایت پادشاه و انگشتری

که ملک عالمش زیر نگین بود
که بودش از همه عالم گزیری
ز شرفش تا بغربش پادشاهی
که اجری خواره درگاه بودند
که حالی می رود بر من پریشان
نمی دانم که این از چه سبب خاست
که هر وقتی که باشم نیک غمناک
ز دست تُرک غم آزادگردم
چو در وی بنگرم غمگین شوم سخت
نشستند آن بزرگان خردمند
بسی خونابه حسرت بخوردند
بیک ره برنگینی عزم کردند
که آخر بگذرد این نیز هم زود
بملک آن جهان شد هر که زندست
با براهیم ادهم اقتدا کن

جهان را پادشاهی پاک دین بود
نبودش در همه عالم نظیری
سواد ملکش از مه تا بماهی
حکیمانی که پیش شاه بودند
چنین گفت ای عجب روزی بایشان
دلَم را آرزویی بس عجب خاست
مرا سازید یک انگشتری پاک
چو در وی بنگرم دلشادگردم
وگر دلشادگردم نیز از بخت
حکیمان زو امان جستند یک چند
بسی اندیشه و فکرت بکردند
با آخر اتفافی جزم کردند
که بنگارند بر وی این رقم زود
چو ملک این جهان ملکی روندست
اگر آن ملک خواهی این فدا کن

(۸) حکایت ابراهیم ادهم با خضر علیه السلام

پس و پیشش غلامان دست بر هم
بغلطی مغانی مغرَق در بر او
بصورة چون یکی مرد شُتربان
کسی کو را بدید از هم فرو شد
بدو گفتا که دادت ای گدا راه؟
رباطیست این، فرو می آیم اینجا
که هست این قصر سلطان معظم
مگر دیوانه ای مرد عاقل
کرا بودست اول این وطنگاه
فلانی بود دایم شاه اینجا
کنون اینجا منم شاه جهانی
رباط اینست و بس، چیزی دگر نیست
نشستن در رباطی چون دهد دست؟
نکو خواهان و بد خواهان گذشتند

نشسته بود ابراهیم ادهم
یکی تاج مرصع بر سر او
در آمد خضر بی فرمان در ایوان
غلامان را ز بیمش دم فرو شد
چو ابراهیم او را دید ناگاه
خضر گفتا که نبود جایم اینجا؟
زبان بگشاد ابراهیم ادهم
رباطش از چه می خوانی تو غافل
زبان بگشاد خضر و گفت ای شاه
چنین گفت او که اول راه اینجا
ز بعد او فلانی پس فلانی
خضر گفتش که گر شه را خبر نیست
چو می آیند و می گذرند پیوست
چو پیش از تو بسی شاهان گذشتند

ترا هم نیز جان خواهان درآیند
درین کهنه رباط آسودنت چیست
چو ابراهیم این بشنید در گشت
روان شد خضر و او از پی دوان شد
بسی سوگند دادش کای جوانمرد
چو تخمی در دلم کِشتی نهانی
بگفت این وز قفای او روان شد
رباط کهنه دنیای برانداخت
بزرگانی که سِر فقر دیدند
ز نقش پادشائی باز رستند
که گرچه ملک دُنیی پادشائیست

(۹) حکایت محمود با درویش بر سر راه

وزین کهنه رباطت در ربایند
نه زینجائی تو، اینجا بودند چیست
چو گوئی زین سخن زیر و زبرگشت
ز دام خضر بیرون کی توان شد
قبولم کن کنون گر می توان کرد
کنون آبی بده ای زندگانی
که تا مردی ز مردان جهان شد
جهانمداری بدرویشی درانداخت
بملک نقد درویشی خریدند
بمعنی ازگدائی باز رستند
ولی چون بنگری اصلش گدائیست

مگر محمود می شد با سپاهی
سلامی کرد شاه او را دران دشت
بلشکرگفت شاه پاک عنصر
بدو درویش گفت ار هوشمندی
که در صد شهر و ده افزون رسیدم
چو جو جو نیم جو بر هر سرائی
ندیدم هیچ بازار و دکانی
کنون گر بینش چشمت تمامست

رسیدش پیش درویشی براهی
علیکی گفت آن درویش و بگذشت
که بیند آن گدا با آن تکبیر
گدا خود چون توئی بر من چه بندی
بهر مسجدگدائی تودیدم
نوشتند از پی چون توگدائی
که از ظلمت نبود آنجا فغانی
ز ما هر دو گدا بنگر کدامست

(۱۰) حکایت سنجر که پیش رکن الدین اکاف رفت

مگر شد سنجر پاکیزه اوصاف
زبان بگشاد شیخ وگفت آنگاه
که هرگز پیر زالی پُر نیازی
که تا زان پی پیاز آن زن زال
شهش گفتا که شیخا من ندانم
چنین گفت او که زالی ناتوانی
چو بفروشد بانداک سیم ای شاه
هم از بازار تره می ستانی
زیک یک بُز مواشی می بخواهی
شه آفاق نقد خویشتن یافت
دل سنجر ازان تشویر خون شد
گدا در راه او چون پادشاهست
گدای راه او با هیچ در دست
شهی کورا هزاران گنج کم نیست

بخلوة پیش رکن الدین اکاف
کزین شاهی نیاید ننگت ای شاه؟
نسازد خویشتن را پی پیازی
بنستانی تو چیزی در همه حال
که چون از پی پیازی می ستانم
بخون دل بریسید ریسمانی
خرد پیه و پیاز و هیزم آنگاه
هم از هیزم هم پی، می ندانی؟
گدائی به بسی زین پادشاهی
زکوة از پی پیاز پیرزن یافت
بیخشید از سر ناز و برون شد
شه دنیا گدای خاک راهست
بدان ماند که در دستش همه هست
بدان ماند که نقدش یک درم نیست

درین ره سیم و زر حرمت ندارد
برای یک درم درمانده باشد

که حرمت جز قوی همت ندارد
ولی دست از جهان افشانده باشد

(۱۱) حکایت آن مرد که صرّه در میان درمنه یافت

برای درمنه برخاست آن پاک
برون افتاد حالی صرّه زر
بحق گفتا که کردی تیره روزم
چرا چیزی دهی از پیشگاهم
من از تو عدل می‌خواهم ستم نه
اگر تو همتی داری چو مردان
ز شاهت گر امید زر و سیمست
چرا باید طلب کردن زر و سیم
بترک سیم و زرگو، جان نگه دار
چنین آوازه محمود ازان یافت
که گر در ملک کردی کبر پیشه
چو سلطان می‌شود از فقر مذکور
که شاهانی که سرفقر دیدند

درمنه چون برون می‌کرد از خاک
ازان غم دست می‌زد سخت بر سر
چه خواهم از تو؟ چیزی تا بسوزم
که در حالم بسوزد، می‌نخواهم
درمنه بایدم اما درم نه
بهمت خویشان را مردگردان
دل و جان ترا پیوسته بیمست
چو آخر جانست باید کرد تسلیم
که جان بهتر بسی از سیم بسیار
که جان او ز درویشی نشان یافت
نکردی خلق ذکر او همیشه
توانی شد تو هم در فقر مشهور
پناه از سایه زالی گزیدند

(۱۲) حکایت سلطان محمود با پیرزن

مگر یک روز محمود نکو روی
بره در پیشش آمد پیرزالی
یکی انبان بگردن بر نهاده
شاهش گفتا چو در تو زور و تگ نیست
بیار انبان چو سر محکم بیستی
نهاد آن پیرزن انبان در پیش
چو پیشی یافت اسب شاه ازان زال
که گر با من نه استی ای شه امروز
چو آب‌رَش گرم کردی در دویدن
اگر فردا بسی مرکب بتازی
مکن امروز این تعجیل ای شاه
شه از گفتار آن زن خون فشان شد
اگر درس وفا تعلیق داری
گرم اینست و عهد این و وفا این
اگر زین نافه هرگز بوی بردی
وگر نه او فتادی در ندامت
تو ای مردگدا احسان درآموز

ز لشکر او فتاده بود یک سوی
عصائی چون الف قدی چو دالی
که سوی آسیا می‌شد پیاده
که در انبان رگست و در تو رگ نیست
به پیش اسب من نه باز رستی
چو بادی شد روان یک رانش از پیش
زبان بگشاد و شه را گفت در حال
نه استم با تو من فردا در آن سوز
که در گرد تو می‌توان رسیدن
تو هم در گرد من نرسی چه سازی
که تا فردا بهم باشیم در راه
عنان بر تافت با او هم عنان شد
چو محمودت دهد توفیق یاری
نکوکاری و تسلیم و رضا این
ز نه چوگان گردون گوی بردی
که هرگز برنخیزی تا قیامت
گدائی از چینن سلطان درآموز

المقالة السادسة عشر

پسرگفتش که هرگز آدمی زاد
نمی‌دانم من از مه تا بماهی
کمال ملک نتوان داد از دست
نکوگفت آن حکیم مشتری فاش

ندیادم ز آرزوی ملوک آزاد
کسی را کوه نخواهد پادشاهی
که بهر ملک تن جان داد از دست
که گر شاهی بود روزی بود خوش

جواب پدر

پدرگفتش که ملک این جهانی
برای آن چنین بگزیده تو
اگر زان ملک تو آگاه گردی
بزرگانی که ملک آن دیدند
چو می‌دیدند ملک جاودانی

که ملکی است بی پاداش فانی
که ملک آخرت نشینده تو
هم اینجا بر دو عالم شاه گردی
بیک جو ملک دنیا کی خریدند
برافشانند ملک این جهانی

(۱) حکایت پسر هارون الرشید

زبیده را ز هارون یک پسر بود
برون نگذاشتی مادر ز ایوانش
چو قوت یافت عقل بی قیاسش
بمادرگفت عالم این سراست
جز این جائی اگر هست آشکاره
دل مادر بسوخت الحق برو سخت
ز قصر این لحظه بیرون فرستم
برای او خری مصری بیاراست
برون بردند تنها آن پسر را
ندیده بود عالم آن یگانه
قضا را دید تابوتی که در راه
همه در گریه و زاری بمانده
پسر پرسید آن ساعت زخادم
جوابش دادکان جسمی که جان یافت
نباشد مرگ را عامی و خاصی
پسرگفتا چنین کاریم در پیش
چو سنگ از مرگ خواهدگشت چون موم
چو شیر مرگ را بر وی کمین بود
شبانگاهی چو پیش مادر آمد
همه شب می‌نخفت از هیبت مرگ
بوقت صبحدم بگریخت از شهر
طلب می‌کرد هارون هر زمانش
چنین گفت آنکه مردی پاک دل بود
ز خانه چون برون رفتم بیازار

که در خلوت ز عالم بیخبر بود
که زیر پرده می‌پرورد چون جانش
به جوش آمد دل حکمت شناسش
و یا بیرون این بسیار جایست؟
بگو تا پیش گیرم من نظاره
بدوگفت ای گرامی و نکوبخت
بصحرای و بهاموننت فرستم
غلامی و دو خادم کرد درخواست
که تا بگشاد بر عالم نظر را
تعجب کرد از رسم زمانه
گروهی خلق می‌بردند ناگاه
زگریه در جگرخواری بمانده
که مردن بر همه خلقت لازم؟
ز دست مرگ نتواند امان یافت
کزو ممکن نشد کس را خلاصی
چرا جانم نترسد سخت بر خویش
بباید کرد زود این جال معلوم
تماشا کردن کودک چنین بود
نشاط و دلخوشی بر وی سرآمد
شکسته شاخ می‌لرزید چون برگ
بترک لطف گفت از هیبت قهر
نمی‌یافت از کسی نام و نشانش
که وقتی در سرایم کارگل بود
یکی مزدور را گشتم طلبکار

جوانی را نحیف و زرد دیدم
نهاده تیشه و زنیل در پیش
بدو گفتم توانی کارگل کرد؟
بدو گفتم مرا شاید تو برخیز
که من شنبه کنم کار و دگر نه
چو روز شنبهش بودی سرکار
ببردم آخر او را سوی خانه
شدم در هفته دیگر به بازار
مرا گفتند او دیوانه باشد
شدم او را در آن ویرانه دیدم
ببزاری و نزاری اوفتاده
بدو گفتم که چون بیمار و زاری
بیا درخانه ما آی امروز
اجابت می نکرد، القصه برخاست
چو آمد در وثاق من چنان شد
جهانی درد مجری گشت در وی
مرا گفتم سه حاجت دارم ای دوست
بدو گفتم که هر حاجت که خواهی
بمن گفت آن زمان کم جان برآید
رسن در گردنم بند و برویم
بگوکین کارکار اهل دینست
کسی کو عاصی جبار باشد
دوم کهنه گلیمی هست پاکم
که با این طاعت بسیار کردم
سیم این مصحف بستان و بشناس
که هارون این حمایل کرده بودی
بر هارون بر این مصحف بیغداد
سلامت گفت و گفتا گوش میدار
که من در غفلت و پندار مردم
بگوی مادرم را کز دعائی
بگفت این و بکرد آهی و جان داد
بدل گفتم که می باید رسن خواست
رسن در گردنش کردم بزاری
یکی هاتف زبان بگشاد ناگاه
نداری شرم تو از جهل بسیار

ز سر تا پاش عین درد دیدم
شده واله نه با خویش و نه بی خویش
توانم گفت امانه بدل کرد
چنین گفت آن جوانمرد پرهیز
مرا خواهی همین روز و اگر نه
به «سبّتی» زین سبب شد نام بردار
دو مرده کار من کرد آن یگانه
طلب کردم زهر سوئیش بسیار
همیشه در فلان ویرانه باشد
ز خلق عالمش بیگانه دیدم
بدمام مرگ و خواری اوفتاده
ز من آید ترا تیمار دادی
که کس را می نه بینم بر تودلسوز
برای من بجای آورد درخواست
کزان سان ناتوان خود کی توان شد
نشان مرگ پیدا گشت بروی
برون می باید آمد با تو از پوست
بخواه ای محرم سر الهی
ز قعر چاه این زندان برآید
درا فکن پس بکش بر چار سویم
جزای من عَصَى الجبار اینست
چنین هم سرنگون هم خوار باشد
کفن زین ساز و با این نه بخاکم
مگر در خاک برخوردار کردم
که بودست آن عبدالله عباس
ز چشم دیگران در پرده بودی
بدو گوی آنکه این مصحف بمن داد
که در غفلت نمیری همچو من زار
ندیدم زندگی مردار مردم
فراموشم مکن در هیچ جائی
عفاله جز چنین جان چون توان داد
که حالی آن وصیت را کنم راست
کشیدم روی بر خاکش بخواری
که ای از جهل محض افتاده از راه
کنی با دوستان ما چنین کار؟

رسن در گردن شخصی میفکن
چه می‌خواهی ازین غم گشته راه
چو بشنیدم من آن آواز عالی
بدل گفتم که ای غافل بپرهیز
شدم یاران خود را پیش خواندم
همه جمع آمدند و با دلی پاک
چو فارغ گشتم از کار جوان من
ستادم بر در هارون سحرگاه
نمودم مصحف و بستد ز من شاد
بدو گفتم یکی مزدورکاری
چو گفتم ای عجب مزدورکارش
بسی بگریست تا شد هوش از وی
مرا گفتا کجاست آن سرو آزاد
چو این بشنید بخروشید بسیار
نه چندان ریخت اشک و کرد فریاد
بگردون می‌رسید آواز آهش
پس آنکه گفت آن ساعت که جان داد
بدو گفتم که آن ساعت چنین گفت
کزین شاهی مشو زنه‌ار مغرور
در آن کن جهدکز من پندگیری
که گر مردار میری ای یگانه
بدنیا مبتلا تا چند باشی؟
که دنیا پرده جان تو باشد
اگر ملک همه عالم بگیری
تو مردی نازکی پرورده در ناز
کنون من گفتم و رفتم تو مپسند
ز سر در درد هارون تازه‌تر شد
باخر با وثاقش برد با خویش
زبیده در پس آن پرده آمد
چنین گفت او که چون آنجا رسیدم
برآمد از پس پرده خروشی
زبیده گفت ای فریادم از تو
جگرگوشه مرا در مستمندی
خلیفه زاده را نشناختی تو
دریغا ای غریب و ای جوانم

که چون چنبر نهادش چرخ گردن
فَلَا تَحْزَنَ فَإِنَّا قَدْ غَفَرْنَا
ز هیبت شد دو دستم سست حالی
چه جای این رسن بازیست، برخیز
سخن از حال آن درویش راندم
گلیمش را کفن کردند در خاک
گرفتم مصحف و گشتم روان من
که تا هارون پدیدار آمد از راه
مرا گفتا چه کس این مصحف داد
جوانی لاغری زردی نزاری
پدید آمد دو چشم سیل بارش
چو بنشست اندکی آن جوش از وی
بدو گفتم که سلطان را بقا باد
برفت از هوش آن داننده هشیار
که آن هرگز کسی را خود بود یاد
نگه می‌داشت از هر سو سپاهش
چه گفت از من ترا و چه نشان داد
که باید با امیرالمؤمنین گفت
سخن بشنو ازین درویش مزدور
میان ملک فرداری نمیری
چو مرداری بمانی جاودانه
پی دین گیر تا خرسند باشی
ولی دین شمع ایمان تو باشد
همه بر تو نشنید چون بمیری
ز حمالی خلقی خوی کن باز
که ننیوشی چنین وقتی چنین پند
ز حیرت هر دم از نوعی دگر شد
که تا بنشست پیش پرده درویش
که تا پیشش حکایت کرده آمد
که در خاکش فکندم می‌کشیدم
چو دریا زان زنان برخاست جوشی
خدا بستاند آخر دادم از تو
نترسیدی که بر روی او فکندی؟
رسن در گردنش انداختی تو
دریغا نور چشم و شمع جانم

چو بادی عزم ره ناگاه کردی
 دریغای ای لطیف نازنینم
 چه گویم، گورش القصه نشان خواست
 خبرگوینده را بسیاریار زر داد
 توانگرگشت آن مرد خبرگویی
 چه خواهی کرد ملکی را که ناکام
 اگر شاهی عالم خانه داری
 چرا در کلبه بنشسته راست
 چرا معشوقه خواهی که پیوست
 چرا جمع آوری چیزی بصد عز
 اگر تو دشمن ملکی پدر باش
 ز حال آن پسر دادم نشانیت

که جان مادر آتشگاه کردی
 که ماندی همچو گنجی در زمینم
 بزینت مشهدی کرد آن زمان راست
 ولی هارونش از زن بیشتر داد
 کنون این رفت اگر داری دگرگویی
 بلای جان تو باشد سرانجام
 شوی شهامت آن خانه بزاری
 کز ناکام بر می بایدت خاست
 غم آن عاقبت گردانست پست
 که یک جزو زان نخواهی خورد هرگز
 وگر در ملک هارونی پسر باش
 کنون حال پدر گویم زمانیت

(۲) حکایت هارون با بهلول

مگر روزی گذر می کرد هارون
 زبان بگشاد کای هارون غم خوار
 سپه را گفت کیست این بی سر و پای
 بدو گفتند بهلولست ای شاه
 بدو گفتا ندانی احترام
 نمی دانی مرا ای مرد مجنون؟
 جوابش داد مرد پُر معانی
 که در مشرق اگر زالیست باقی
 وگر جائی پُلی باشد شکسته
 توگر در مغربی از تو نترسند
 بسی بگریست زو هارون بزاری
 بگو تا جمله بگزارم بیکبار
 که تو وامی بوامی می گزاری
 تراگر مال مال مردمانست
 برو مال مسلمانان ز پس ده
 نصیحت خواست از بهلول هارون
 که ای استاده در دنیا چنین راست
 ز رویت محوگردان آن نشانی
 دگر ره گفت اگر دوزخ نشینم
 بدو گفتا بین هر ماه و هر سال
 دگر ره گفت اگر چه بوالفضولم
 بدو گفتا که چون قرآن شنیدی

رسید آنجایگه بهلول مجنون
 قوی در خشم شد هارون بیکبار
 که می خواند بنامم در چنین جای
 روان شد پیش او هارون هم آنگاه
 که می خوانی تو بی حاصل بنامم؟
 که بر خاکت بریزم خون هم اکنون
 که می دانم تو این نیکو توانی
 که بر سنگ آیدش پای اتفافی
 که گرداند بُزی را پای بسته
 بترس ای بیخبرکز تو پرسند
 بدو گفتا اگر تو وام داری
 جوابش داد بهلول نکوکار
 چو مال خویشتن یک جزو نداری
 که نیست آن تو هر چت این زمانست
 که گفتت مال کس بستان بکس ده
 بدو گفت آن زمان بهلول مجنون
 نشان اهل دوزخ در تو پیدا است
 وگر نه گفتیم و رفتیم، تو دانی
 کجا شد آن همه اعمال دینم
 که همچون اهل دوزخ داری احوال
 نسب نقدست باری از رسولم
 فلا أنسابَ یینهم ندیدی؟

دگر ره گفت هان ای کم بضاعت
 بدو گفتا که بی اذن الهی
 سپه را گفت هارون همین برانید
 چونه ملکست اینجا و نه مالک
 چو سنگی صد هزاران سال برجای
 چه خواهی کرد درجائی درنگی
 دلا کم گیر چرخ سرنگون را
 زهی خوش طعم دیگ چرب روغن
 قدم باید بگردون بر نهادن
 چو پُر خون افتاد این دیگر پُر جوش
 شفق خونست و دایم چرخ گردون
 جهانی خلق بین در هم فتاده
 همه خاک زمین خون سیاهست
 عیان بینی اگر باشی تو با هُش

امیدم منقطع نیست از شفاعت
 شفاعت نکند او زین می چه خواهی
 که او ما را بکُشت و می ندانید
 نجات تست اگر گردی تو هالک
 بمی ماند نمی مانی تو بر پای
 که آنجا بیش ماند از تو سنگی
 چه خواهی کرد این دریای خون را
 که از مرگش بود زین نهنبن
 سر این دیگ پر خون بر نهادن
 مزین انگشت در وی سرفرو پوش
 سر بُریده می گردد در آن خون
 همه از بهر زیر خاک زاده
 سیاوش وار خلقی بی گناهست
 ز یک یک ذره خون صد سیاوش

(۳) حکایت سلیمان و طلب کردن کوزه

سلیمان کوزه می خواست روزی
 که آن کوزه نبوده باشد آنگاه
 چنین خاکی طلب کردند بسیار
 یکی دیوی درآمدگفت این خاک
 بدریائی فرو شد سرنگون سار
 ز قعر آن همه خاکی برانداخت
 سلیمان کوزه را چون آب در کرد
 که من هستم فلان بن فلانی
 کز اینجا تا به پُشت گاو و ماهی
 ازان خاکی که شخص آن واین نیست
 ترا اگر کوزه وگر تنوریست
 خُتک آن گِل که گرچه یافت تابی
 بتر آن گِل که سازندش تنوری
 بگورستان نگر تا درد بینی
 همه در خاک و در خون باز مانده
 اگر بینائیت از جان پاکست
 که هر ذره ز خاکش گر بجوئی
 چو گورستان نخستین منزل آمد
 اگر خواهی صفای آن جهانی
 که دل زنده شود از مرده دیدن

که تا آبی خورد بی هیچ سوزی
 ز خاک مردگان افتاده در راه
 ندیدند ای عجب از یک طلب کار
 بیارم من ز خاک مردگان پاک
 هزاران گز فرو برد او بیکبار
 ازان گِل کرد و آخر کوزه ساخت
 ز حال خویشش آن کوزه خبر کرد
 بخور آبی چه می پرسی نشانی
 تن خلقست چندانی که خواهی
 اگر تو کوزه خواهی در زمین نیست
 یقین می دان که آن از خاک گوریست
 ولیکن کوزه شد از بهر آبی
 که هر ساعت بتابندش بزوری
 جهانی زن جهانی مرد بینی
 درون ره نی ز بیرون باز مانده
 بین تا خاک گورستان چه خاکست
 ز خسر صد جهان یابی تو گوئی
 بین تا آخرین چه مشکل آمد
 بگورستان گذر تا می توانی
 شود نقدت بدان عالم رسیدن

(۴) حکایت پادشاه که از درویش در خشم شد

براندش با دلی پُر درد از پیش
چو اندر ملک من باشی زمانی
بگورستان شد و آزاد بنشست
که نه فرمودم ای شوریده ایام
مگر خواهی که خود را خون بریزی؟
که از ملک تو بیرون رفته‌ام من
نه گورستان نخستین منزل آمد؟
نه ملک تست، ملک آن جهانست
چنین گویند خلق از حال او باز
که یک پایش درین، دیگر در آنست
میان دو دمت دایم چنانی
نشان تو ز عالم بر نیاید
که ناید باز مرغ رفته در دام
چرا زین دام کرد آرامگاهی

شهی در خشم رفت از مرد درویش
بدو گفتا ترا ندهم امانی
برفت از پیش او مرد تهی دست
چو شه بشنود حالی داد پیغام
که بیرون شو ز ملکم؟ می‌ستیزی؟
جوابش داد کین پذیرفته‌ام من
قیامت را که راهی مشکل آمد
نخستین منزل محشر نه آنست؟
چو افتد زن بدرد زه از آغاز
که این زن در میان دو جهانست
تو هم ای بی‌خبر تا درجهانی
گر این دم شد دگر دم بر نیاید
مزن بانگ و مکن نوحه بیارام
چو تن شد مرغ جان را دامگاهی

(۵) حکایت آن جوان که زن صاحب جمال خواست و بمرد

که عقل کس نبود از وصفش آگاه
لبش جان داروی لب بستگان بود
نبودش علتی در درد زه مُرد
بگل بنهفت آن خورشید رویش
که شسته بود روزی پای آن ماه
ولی با اشک خونین معتدل کرد
که باید شست دست از وی بنا کام
چو دست از وی بشستن بود رایش
دریغ از شد و آمد دریغاً

جوانی را زنی دادند چون ماه
جمالش آیه دلخستگان بود
قضا را آن عروس همچو مه مُرد
چو القصه بخاکش کرد شویش
یکی شیشه گلابش بود آنگاه
بدان شیشه سر آن گورگل کرد
چرا شد پای بند آن دلارام
چرا اندر عروسی شست پایش
چگوم از تو و از خود، دریغاً

المقالة السابع عشر

تو می‌دانی که ملکت هست مطلوب
بایشان قوت می‌جویند پیوست
که فارغ بود از درگاه ایشان

پسرگفتش بر محبوب و معیوب
بزرگان و حکیمان زبردست
نه هرگز جمع دیدم نه پریشان

جواب پدر

ز غفلت ملک فانی چند جوئی
مکن در گردنت بار جهانی
ببار خلق عالم چون شتابی؟
ز شاهی چون بمیری آخر کار؟
عجب می‌آیدم تا می‌چه خواهی

پدرگفتش عزیزا چند جوئی
چو باقی نیست ملکت جز زمانی
چو بار خود بتهها برنتابی
ز درویشی چو مردن هست دشوار
چو می‌بینی زوال پادشاهی

(۱) حکایت گوسفندان و قصاب

که نیست این بس عجب از گوسفندان
که تا بُرند سرهاشان بزاری
ازان سوی مقابیر چون روانند
که او هم علم دارد هم طلب داشت
بخواهندش بریدن سر درین راه
نمی‌جنبند خوشی ساکن نشستست
که چندین طفل عالم در شکم کُشت
بسی شایرند تن در گور داده
که او جز رستمی سهراب کُش نیست
که او زالیست سر تا پای دستان
بینه این تیغ را ناکام گردن
که گر سیلی خوری در گردن تست
که تا فربه شوی و خورده گردی

(۲) حکایت باز با مرغ خانگی

بمرغ خانگی آنکه چنین گفت
دمی نگذاردت بی آب و دانه
که تا بر تو نیابد دشمنی دست
چنین بد عهد از بهر چه چیزی
ترا جز بی وفائی نیست پیشه
چو تو نشنیده‌ام نامهربانی
ز پیش خویش بفرستد بصدکار
بزودی هم بر ایشان رسم باز
که پیشه می‌کنند بیگانگی را
جواب باز داد اندر زمان باز
نه بینی بازگشته سر نگون سار
به پای آویخته سینه دریده
ازان بیزار گشتم این یقینست
چه بهتر، خاک بر سر جاودانه
برای کشتنم می‌پرورد نیک
بسی کفر از چنین مهر و وفا به
روانست آسیا بر خون مردان
که در خاک افکنی پرورده ناز
چه خواهد بود جز خون خوردن ما
که پنهان می‌کنی در خاک و در چاه

چنین گفت آن امیر دردمندان
که می‌آرند ایشان را بخواری
که بی عقلند و ایشان می‌ندانند
ازان قصاب می‌باید عجب داشت
چو می‌داند که او را نیز ناگاه
چگونه فارغ و ایمن نشستست
نگه کن تا بآدم پُشت بر پشت
بسی میرند جسم مور داده
جهان را ذره در مغز هُش نیست
چه می‌گویم خطا گفتم چو مستان
ترا می‌پرورد از بهر خوردن
مکش گردن، فلک سیلی زن تست
بسیلی کردند پرورده گردی

ز مرغ خانگی بازی برآشفت
که مردم دارد تیمارخانه
نگه می‌دارد از اعداات پیوست
تو پیوسته ز مردم می‌گریزی
وفای تست مردم را همیشه
نیامیزی تو با مردم زمانی
مرا باری اگر مردم بصد بار
درآیم عهد ایشان را پرواز
وفایی نیست مرغ خانگی را
چو مرغ خانگی بشنید این راز
که ای بی دانش بی قدر و مقدار
ولی صد مرغ بینی سر بریده
وفای آدمی گرایین چنینست
چنین عهد و وفا را در زمانه
چه گر این ساعت می‌پرورد لیک
تو گر این را وفا دانی جفا به
ز دیری که ترا ای چرخ گردان
شگفتا کار تو ای چرخ ناساز
جهاننا حاصل پروردن ما
کس از خون خوردن تو نیست آگاه

جهانا چون حیات تو ممتاست
جفات اول مرا در شور انداخت
نمی دانم که تا این بی در و بام
عجایب نامه این هفت پرگار
ز سر تا پای رفتم هر زمان من
چو گوئی بی سر و بی پای ازانم
چو جان اینجا نفس از خود نهان زد

(۳) حکایت آن بیننده که از احوال مردگان خبر می داد

که ارواحش همه مکشوف بودی
در آن گور آنچه می رفتی بدیدی
بخاک عمر خیام بر دوش
مرا آگه کن ای بیننده پاک
که این مردیست اندر ناتمامی
مگر دعوی دانش کرده بودست
عرق می ریزد از تشویر جانش
وزان تحصیل در تقصیر ماندست
ز دانش لاف آنجا کی توان زد
نیابد کس سر و پای جهان باز
چو گویش پای و سر هرگز نیابی
چگونه می روم از پای تا سر
ندیدم چاره بیچاره گشتم
که گر وقتیت هست آن نیز تیغست
ز بازیچه رها نکند بطاعت

(۴) حکایت جواب آن شوریده حال در کار جهان

که چون می بینی این کار جهان را
بعینه آیدم چون نطع شطرنج
گاهی بر هم زندهش چون دو صفدر
دگر را می نهند آن خانه در پیش
بصد زاری کنندش خانه خالی
که این نطع مزخرف برفشانند
شدی مشغول مال و ملک و منشور
بپر زین دامگاه لعب اطفال

(۵) حکایت سؤال کردن آن مرد دیوانه از کار حق تعالی

که ای دیوانه حق را چیست کاری
اگر دیدی چنان می دان جهان را

یکی بیننده معروف بودی
دمی گبر بر سرگوری رسیدی
بزرگی امتحانی کرد خردش
بدو گفتا چه می بینی درین خاک
جوابش داد آن مرد گرامی
بدان در گه که روی آورده بودست
کنون چون گشت جهل خود عیانش
میان خجلت و تشویر ماندست
بر آن در حلقه چون هفت آسمان زد
چون نه انجام پیداست و نه آغاز
فلک گوئیست و گر عمری شتابی
که داند تا درین وادی مُنگر
سراپای جهان صد باره گشتم
سراپای جهان درد و دریغست
مرا این چرخ چون صندوق ساعت

یکی پرسید آن شوریده جان را
چنین گفت این جهان پُر غم و رنج
گاهی آرایش می بیند بصفدر
یکی را می برند از خانه خویش
گاهی بر شه در آیند از حوالی
چنین پیوسته تا آنکه که دانند
چنان لهو و لعب کردست مغرور
تو شهبازی، گشاده کن پر و بال

یکی پرسید ازان دیوانه ساری
چنین گفت او که لوح کودکان را

که گاه آن لوح بنگارد ز آغاز
 درین اشغال باشد روزگاری
 فغان از خلق و فریاد از زمانه
 نگاری کان زنان بر دست دارند
 دل آن بهترکزان دریند نبود
 نگاری کان نخواهد ماند بر جای
 نگاری کان بسان درهم آید
 اگرچه ذوق دنیا بی شمارست
 سر مردان عالم مصطفی بود
 چو اندر ملک درویشی سرافراخت
 طعام جوع را صد خوان بگسترده
 چنان بر ملک دنیا خاک انداخت
 کمال ملک درویشی چنان داشت

(۶) حکایت جهاز فاطمه رضی الله عنها

گهی آن نشق کُلّی بسترد باز
 بجز اثبات و محوش نیست کاری
 نفیر از نقشش لوح کودکانه
 اگرچه زان نکوئی چون نگارند
 که آن هم بیش روزی چند نبود
 نه بر دستست زینده نه بر پای
 چو زهر جانست جان زو پُر غم آید
 ولیکن در بقا چون آن نگارست
 بین تا در ره دنیا کجا بود
 قبای مسکنت را در بر انداخت
 بملک فقر شادروان بگسترده
 که رخت از خاک بر افلاک انداخت
 که آن طاقت ندانم تا توان داشت

که بوبکر و عمر را پیش من خوان
 پیمبرگفت زهرا را دگر نیز
 چنان خواهم که در پیش من آری
 بحیدر می‌کنم تسلیم امروز
 برون آورد در ساعت ز خانه
 یکی مسواک و نعلینی مطراً
 یکی بالش ز جلد میش محکم
 همه بنهاد و آمد در نظاره
 بگردن بر نهاد آن سنگ دست آس
 عمر آن بالش اندر راه برداشت
 بشد بر سر فکند آن کهنه چادر
 پس آن مسواک را بگرفت در دست
 گرفتم پس روان گشتم در آن راه
 زگریه روی مردم می‌ندیدم
 چرا می‌گرئی آخر این چنین زار
 مرا جان و جگر شد خون و خارا
 جهاز دخترش اینک عیانست
 ولی پیغمبر از دنیای چه دارد
 چو باید مُرد هست این هم بسی چیز
 نخواهد ماندگو این هم ممانت
 چو زین سانست تو در چه فسوسی

اُسامه گفت سید داد فرمان
 چو پیش آمد ابوبکر و عمر نیز
 برو بابا جهازت هرچه داری
 اگرچه نور چشمی ای دلفروز
 شد و یک سنگ دست آس آن یگانه
 یکی کهنه حصیر از برگ خرما
 یکی کاسه ز چوب آورد با هم
 یکی جادر و لکین هفت پاره
 پیمبر خواجه انواع و اجناس
 ابوبکر آن حصیر آنگاه برداشت
 پس آنگاه فاطمه نور پیمبر
 پس آن نعلین را در پای خود بست
 اُسامه گفت من آن کاسه آنگاه
 به پیش حجره حیدر رسیدم
 پیمبرگفت ای مرد نکوکار
 بدو گفتم ز درویشی زهرا
 کسی کو خواجه هر دو جهانست
 بین تا قیصر و کسری چه دارد
 مرا گفت ای اُسامه این قدر نیز
 چو پای و دست و روی و جسم و جانست
 جگرگوشه پیمبر را عروسی

شَنودی حال پیغمبر زمانی
چو کار این جهان خون خوردن تست
چو خورشیدت اگر باشد کمالی
اگر چه آفتاب عالم افروز
ز دست آسمان با روی چون ماه
اگر این پرده نیلی نبودی
فلک کوزست از سر تا به پائی
چو بگرفتست ازو کوزی جهانی
فلک در خون مردان چرخ زن شد
زمین برگاو افتادست مادام
نمی دانم چه کارست او فتاده
فلک را قصد جان تو ازانست
زمین برگاو مانده دشمن تست
میان گاو چندینی چه خفتی
گوی، گاوی درو، گوئی برین گاو
ولی از جسم دل مرده پریشان
بچرخ چنبری ره نیست هیچی
اگر مهر فلک عمری بورزی
تنوری تافته ست از قرص آتش
کجا از ماه سنگت لعل گیرد
که می داند که این گردنده پرگار
سپهر عمر مثنی بی سر و پای
ازین پیمانیه پیمودن بادوار
نکوکاری نکردی ای نگون کار
چو طشتی خون به سر سرپوش می باش
چرا افسوس می داری همیشه
سپهر پیر چون شش روزه طفلی
توئی ای شصت ساله تیره حالی
نه چون بچه شش روزه آگاه
چه گرام روز پیر ناتوانی
بنیروی اسد تا چند نازی
چو طفلی و ترا نه تن نه زورست
چو پنبه گشت مویت ای یگانه
جوان چون آتشست ای پیر عاجز

تو می خواهی که گرد آری جهانی
چه گرد آری، که بارگردن تست
بود آن ملک را آخر زوالی
بتخت سلطنت بنشست هر روز
گلّه را بر زمین زد هر شبانگاه
نه کوزی یافتی کس نه کبودی
نیابی راستش در هیچ جائی
نیابی راستی از وی زمانی
زدلوش حلق مردان در رسن شد
ولی گردون ندارد هیچ آرام
که گردون می دود گاو ایستاده
که با تو پای گاوش در میانست
که دایم گاو او در خرمن تست
لباده برفکن برگاو و رفتی
فلک چو گان، که یابد یک نفس داو؟
شکم پُر کرده هم از پشت ایشان
بخود بر چون رسن تا چند پیچی
بدوزد یا بدرد همچو درزی
که از خوانش نیابی گرده خوش
که او هر ماه خود را نعل گیرد
چه بازی می نهد هر لحظه در کار
بیمای و بیمای و بیمای
نمی آرد ترا سرگشتگی بار؟
که در بازی کنی عالم نگونسار
پیایی می کش و خاموش می باش
چو جزگشتن نداری هیچ پیشه
ز علو افکنده ناگاهت به سفلی
که این شش روزه کردت در جوالی
که این شش روزه طفلت برد از راه
ولی درگور طفل آن جهانی
که تو سرگشته گر سرفرازی
قِماط تو کفن، گهواره گورست
که پنبه خواهدت کردن زمانه
تو چون پنبه، نسازد هر دو هرگز

(۷) حکایت آن پیرکه دختر جوان خواست

مگر پیری یکی دختر جوان خواست بخود می خواندش بهر بوسه آن پیر رفیقی داشتست پیر سال خورده بگو تا حال تو با زن چه گونه است چنین گفت او که گمراهم من از وی مرا گوید ندارم موی تو دوست چو تو در بوسه آئی هر زمانم برو پنبه خوشی از گوش برکش مگر پنبه زگوشست برکشیدی ازان پشتت به پیری چون کمان شد ز حق پیش از اجل بیدارئی خواه برافشان هرچه داری همچو مردان اگر داری گل اندر سر چه شوئی حجابت از تن ویرانه بردار که تا ویرانه جای شرک و علت اگر در شرک میری وای بر تو کسی عمری در ایمان ره سپرده

(۸) حکایت آن درویش با ابوبکر وراق

نیامدکار این باکار آن راست نمی امیخت با او چون می و شیر بدو گفت ای بسی تیمار برده تو پیر و او جوان این بازگونه ست که هر ساعت که بوسی خواهم از وی که پنبه در دهان مرده نیکوست نهی چون پنبه موی اندر دهانم که پنبه گرد موی تو ترا خوش که موی خویش همچون پنبه دیدی که چون تیر از گناخت سرگران شد چو مست غفلتی هشیارئی خواه چه سازی چون زنان با چرخ گردان سرت در گل نخواهد ریخت گوئی؟ طبق پوش از طبق مردانه بردار شود معموره دین، اینست دولت که خون گریند سرتا پای بر تو در آخر، چون بود، کافر بمرده

شبی در خواب دید آن مرد مشتاق بدو گفتا که ای مرد خدائی چنین گفت او که چون گریان نباشم که امروزی درین جائی نشستم زده مُرده که آوردند امروز کسی را دین بود هفتاد ساله کنون هم گریه و هم سوزم اینست عزیزا کار مشکل می نماید ز خوف عاقبت هرکو خبر یافت ز خوف ره میان کفر و ایمان میان کفر و دین بنشست ناکام

که بس گریانستی بوبکر وراق بدین زاری چنین گریان چرائی ز پای افتاده سرگردان نباشم؟ درین یکپاره گورستان که هستم یکی ایمان نبرد این بس بود سوز بکفرش چون توان دیدن حواله؟ چه گویم، نقد امروزم هم اینست ولیکن خلق غافل می نماید بنو هر لحظه اندوهی دگر یافت نه کافر خواند خود را نه مسلمان که تا آن آب چون آید سرانجام

(۹) حکایت آن پیر که خواست که او را میان دو گورستان دفن کنند

چو بود آن شیخ سالی شصت هفتاد یکی گفت ای بدان عالم قدم زن چنین گفت او که من شوریده ایمان چو من نور مسلمانان ندارم نمی خواهم جهودان نیز همبر

ز بعد آن مگر در نزع افتاد کجا دفنت کنم جائی رقم زن نخواهم در بر جمععی مسلمان بگورستان دین داران چه کارم که بزارست از ایشان پیمبر

میان این دو گورستان زمی‌نم
 مرا نه در مسلمانی قدم بود
 میان این و آن باید چنین کس
 نرفتی یک قدم این راه آخر
 نداری هیچ کاری کارت آنجاست
 نه چندان عقبه در پیشست آنجا
 ازین وادی که در وی بیم جانست
 چه دریائست این درجان پدیدار
 هزاران دل اگر خون شد درین راه
 که می‌داند که هر دل چون چراغی
 همی هر لحظه غم بیشست ما را
 چراغ نور ایمان بر سر راه

بدست آور که من زان نه زینم
 نه در راه جهودی نیز هم بود
 که تا خود حال چون گردد ازین پس
 کجا بودی تو چندین گاه آخر
 بره بر عقبه بسیارت آنجاست
 که هرگز روی انجامست آنجا
 اگر خونی شود جان جای آنست
 نه سر پیدا و نه پایان پدیدار
 ولی زان جمله جانی نیست آگاه
 چه سودا می‌پزد در هر دماغی
 ازین راهی که در پیشست ما را
 چه سازی گر فرو می‌زد بناگاه

(۱۰) حکایت سفیان ثوری رحمه الله

مگر سفیان ثوری چون جوان بود
 یکی گفت ای امام آن جهانی
 بصورت وقت این پشت دو تا نیست
 چه افتادست، ما را حال برگوی
 چنین گفت او که استادیم بودست
 چو وقت مرگ او آمد پدیدار
 بغایت اضطرابی در درونش
 همه جان و دلش پر آتش رشک
 میان جامه در لرزیده چون برگ
 بدو گفتم که شیخا این چه حالست
 به پنجه سال در خون گشته‌ام من
 خطاب آمد که تو مردود مائی
 چو زو بشنیدم این خود را بکشتم
 چو قول او چنان وقتی چنین بود
 نصیب اوستادم چون چنینست
 چو شد انجام اُستاد این درستم
 چراغی را که ره بر باد باشد
 چراغ روح تو چون مُرد ناگاه
 چراغ مُرده را چندانکه جوئی
 چراغ مُرده را ماتم مکن تو
 آن خنک سگ که مُردورست از عم
 ز مردن غم نصیب کس نبودی

ز کوژی قامت او چون کمان بود
 چرا پشتت دو تا شد در جوانی
 که پشت تو چنین دیدن روا نیست
 نشانی ده بیانی کن خبرگوی
 که دایم راه رفتست و نمودست
 بیالینش شدم می‌دیدمش زار
 که می‌جوشید همچون بحر خورش
 بیک یک مژّه صد صد دانه اشک
 دل او را امیدی بر در مرگ
 زبان بگشاد کایمان در وبالست
 کنون از تیغ مرگ آغشته‌ام من
 تو زین در دور شو، ما را نشائی
 طراقی زان برون آمد ز پشتم
 چنین شد پشت من چون روی این بود
 کجا شاگرد را امید دینست
 من از شاگردی خود دست شستم
 نمی‌دانم که چون آزاد باشد
 نیابی سوی او یا سوی او راه
 نیابی هیچ جایی، چند پوئی
 که افسوسست هین مشنو سخن تو
 ولی بیچاره این فرزند آدم
 اگر انگیزتن از پس نبودی

ازین وادی خاموشان خبر خواه
بدانش زنده شو یکبار آخر
جهودی را که کارش اوفتادست
تراگر نیزکار افتد بزودی

(۱۱) حکایت مسلمان شدن یهودی و حال او

وگر داری خبر زیشان عبر خواه
بمیرای مرده دل زاغبار آخر
بخوان مصطفی راهش گشادست
درین معنی نه کمتر از جهودی

یکی پیر معمر بود در شام
چو پیش نام پیغمبر رسیدی
چو مصحف باز کردی روز دیگر
دگر ره محو نامش کردی آغاز
دلش بگرفت یک روز و بدل گفت
مگر حقست این رهبر که برخاست
رسید آنجا بوقت گرمگاهی
چو پیش مسجد پیغمبر آمد
آنس را گفت ای پاکیزه گوهر
انس او را به مسجد برد گریان
ردا افکنده در محراب صدیق
چنان پنداشت آن مرد معمر
بدو گفت ای رسول خاص درگاه
همه چون نام پیغمبر شنیدند
ز دیده اشک خون باران فشاندند
خروشی از میان جمع برخاست
همی شد آن غریب پای بسته
بایشان گفت من مردی غریب
مگر ناگفتنی چیزی بگفتم
وگر نه از چه می گرئید چندین
عمر گفتش که این گریه نه زانست
ولیکن هفته ایست ای مرد مضطر
چو بشنیدیم نامش از زبانت
گاهی در آتشیم از اشتیاقش
دریغنا نور چشم عالم افروز
دریغنا آنچنان دریغای اعظم
چو گشت آن پیر را راز آشکاره
نه چندان ریخت او از چشم باران
ز واشوقاه و واویلاه در سوز
علی الجملة چو آخر شور کم شد

که چون تورات می خواندی بهنگام
از آنجا محو کردی یا بُریدی
نوشته ییافتی نام پیمبر
دگر روز آن نوشته ییافتی باز
که نتوانم بگل خورشید بنهفت
بیامد تا مدینه یک ره راست
نمی دانست خود را روی و راهی
دلی بریان آنس را همبر آمد
دلالت کن مرا پیش پیمبر
بدید آن قوم را بنشسته حیران
نشسته گرد او اصحاب تحقیق
که صدیقست در پیشان پیمبر
سلامت می کند این پیرگمراه
چو مرغ نیم بسمل می طپدند
زهی طوفان که آن یاران فشاندند
زهر دل گفتی صد شمع برخاست
ازان زاری ایشان دل شکسته
جهودم وز شریعت بی نصیبم
که می بایست آن اندر نهفتم
که من آگه نیم زین شیوه دین
که از تو هیچ خُرده در میانست
که تا رفتست از دنیا پیمبر
همه جانها بخت از غم چو جانست
گاهی در زمهریریم از فراقش
که بی او ذره گشتیم امروز
که بی او مانده ایم از قطره کم
بیک ره کرد جامه پاره پاره
که ابر از چشم ریزد در بهاران
ز سر در ماتی نوگشت آن روز
درآمد عقل، و دلرا زور کم شد

یهودی گفت یک کارم برآرید که گر دستم نداد آن روی دیدن عمرگفتش که این جامه توان خواست علی گفتا که یارد شد بر او درین یک هفته سردر پیش دارد نمی گوید سخن از سوگواری همه یاران در آن اندوه و محنت کسی آن در بزد بانگی برآمد که می کوبد در چون من یتیمی که می کوبد در چون من اسیری که می کوبد در چون من حزینی بگفتند آنچه بود القصّه یکسر که آن ساعت که جان با دادگر داد که ما را عاشقی می آید از راه بدو ده این مرقّع، کین تمامش، مرقّع چون بدو دادند پوشید چو بوی آن بصدقش آشنا خواست ببردنش از آنجا تا بدان خاک چو بشنود آن مسلمان بوی خاکش بزاری جان بداد آن پیر غم خور اگر تو عاشقی مذهب چنین گیر

مرا یک جامه پیغامبر آرید توانم بوی او باری شنیدن ولیکن باید از زهرا نشان خواست که شد یکبارگی بسته در او که او از جمله حسرت بیش دارد زمانی می نیاساید زاری شدند آخر بر خاتون جنت که ما را روز رفت و شب درآمد بمانده در پس ژنده گلیمی نشسته بر سرکهنه حصیری گشاده مرگ بر جانم کمینی چنین گفت او که حق گوید پیمبر بزیر لب ازین حالم خبر داد ولی رویم نه بیند آن نکوخواه به نیکوئی ز ما برسان سلامش چو بوی او بدو زد خوش بجوشید مسلمان گشت و خاک مصطفی خواست دلی برخاسته بنشست آن پاک فرو رفت و بر آمد جان پاکش نهاده روی برخاک پیمبر چو شمع از شوق معشوق این چنین میر

المقالة الثامن عشر

پسرگفتش چو آن خاتم عزیزست که گر دستم نداد آن خاتم امروز

بگو باری که سر آن چه چیزست شوم از علم آن باری دلفروز

جواب پدر

پدر بگشاد مهر از حقّه لعل

دُر افشان گشت و کرد این قصّه را نقل

(۱) حکایت بلقیا و عفان

برای خاتم ملک سلیمان میان هفت دریا بود غاری چو ماری یک پری آمد پدیدار که آب برگ شاخی در فلان جای چنان گردی روان بر روی دریا بدان موضع شدند آن هر دو همراه چنان رفتند هر دو بر سر آب باآخر چون میان هفت دریا

بلقیا رفت و با او بود عفان بدانجا راه جستن سخت کاری زبان بگشاد با عفان بگفتار اگر جمع آری و مالی تو بر پای که مرد تیز تگ بر روی صحرا به پای آن آب مالیدند آنگاه که از شستی بقوه تیر پرتاب بکام دل رسیدند آن دو شیدا

یکی غاری پدید آمد سرافراز
اگرچه آن دو هم‌ره یار بودند
نهاده بود پیش غار تختی
در انگشتش یکی انگشتی بود
به پای تخت خفته ازدهائی
چو دید آن مرد را بیدارگشت او
چنان عفان بترسید از نهیبش
به یار خویشتن گفتا مرو پیش
مده جان در غم مهر سلیمان
نبردش هیچ فرمان و روان شد
بدان انگشتی چون کرد آهنگ
بجست از بیم عفان و هم آنگاه
خطایش آمد از درگاه ایمان
قناعت کن که آن ملکیت جاوید
سلیمان با چنان ملکیتی که او داشت

(۲) حکایت سلیمان علیه السلام و شادروانش

بهیبت تیغ کوه او سرانداز
ولی آنجا نه یار غار بودند
جووانی خفته بر روی نیک بختی
که نقدش بیشتر از مشتری بود
شده حلقه، نه سر پیدا نه پائی
دمی بدمید و آتش بارگشت او
که پیداگشت دردی ناشکیبش
مخور زنه‌ار بر جانست، بیندیش
چو مُردی چه کنی ملک ای مُسلمان
به پیش تخت سلطان جهان شد
شد آن ثعبان چو انگشتی سیه رنگ
تفکر کرد تا زان سر شد آگاه
که گرمی بایدت ملک سلیمان
که زیر سایه دارد قرص خورشید
به نیروی قناعت می فرو داشت

مگر یک روز می شد با سپاهی
درآمد خاطرش از ملک ناگاه
فرو شد گوشه زان قصر عالی
که شادروان چرا کردی چنین تو
نیم گفت ای سلیمان من گنه کار
چنین دارم من از درگاه فرمان
نگه می دار شادروان او را
بسوی ملک چون کردی دمی رای
قناعت بایدت پیوسته حاصل
که مغز ملک و ملک استطاعت
ولی مغز قناعت فقر آمد
اگر خواهی تو هم ملک جهانی
قناعت بود آن خاتم که او داشت
چنان ملکیتی عظیمش بود صافی
ازان خورشید سلطانی بلندست
ازان در ملک مه را احترامست
چو پای از دست دادی پی چه خواهی
تراگر بی ملک ملک جهانست

ولی بر روی شادروان براهی
که کیست امروز در عالم چو من شاه
سلیمان بانگ زد بر باد حالی
کرا افکند خواهی بر زمین تو
تو زان اندیشه کژ دل نگه دار
که چون دل را نگه دارد سلیمان
وگرنه سر مننه فرمان او را
ز شادروانت شد یک گوشه از جای
که تا بر تو نگردد ملک زایل
نخواهد بود چیزی جز قناعت
تو شاهی گر بفقرت فخر آمد
مکن کبر و قناعت کن زمانی
بخاتم یافت آن عالم که او داشت
که قانع بود در زنبیل بافی
که از آفاق یک قرصش پسندست
که او را گرده ماهی تمامست
ملک چون هست ملک وی چه خواهی
ازاین شومیت و هر دم بیم جانست

(۳) حکایت مأمون خلیفه با غلام

غلامی داشت مأمون خلیفه
چو خورشیدی به نیکوئی جمالش
خَم زلفش که دام عنبرین داشت
بلی گر زلف او در چین نبود
چه گویم ز ابروی همچون کمانش
ز عشق تُقبه لعلش ز لولو
در آن تُقبه چرا و چون نگنجد
ز دیری گه مگر می خواست مأمون
که تا مأمون بداندکان پری چهر
دلش در مهر مامونست یا نه
بمعشوقی و فای عشق دارد
مگر قومی دلی پُر درد و پُر سوز
کامیر المؤمنین ما را دهد داد
نه چندان ظلم کرد و ماکشیدیم
اگر نستانی از وی داد ما تو
نهان آن قوم را فرمود مأمون
مگر او در پذیرد این امیری
ز شه درخواستند آن قوم آنگاه
همه از حکم او دلشاد گردیم
نگه کرد آن زمان سوی غلام او
غلام سیمبر را گفت مأمون
اگر مرکب سوی آن خطه رانی
غلم آنجایگه می بود خاموش
بدانست آن زمان مأمون که آن ماه
دل مأمون ازان دلبر بگردید
ز عشق او پشیمانی برآورد
بدل می گفت عشق من غلط بود
بدست خویشتن در جای خالی
که چون آید غلام من بآنجا
چنان باید که کوی شهر و بازار
جُلاب آرید و در وی زهر آنگاه
منادی گر زهر سو برنشانید
که هرکش بر ملک ملک اختیارست
چو حق از بهر خویشت آفریدست
بنگذارد تو مرد بی خبر را

کزو مهمل نماندی یک لطیفه
خلایق جمله مایل بر وصالش
همه هندوستان در زیر چین داشت
نثارش نافه مشکین نبود
که زاغی بود زلف دلستانش
هزاران تُقبه در دل مانده هر سو
که از تنگی نَفَس بیرون نگنجد
که آید آن غلام از پوست بیرون
قدم چون می زند با شاه در مهر
ز خط عهد بیرونست یا نه
باستحقاق جای عشق دارد
به بغداد آمدند از بصره فریاد
که ماراست از امیر بصره فریاد
که دیدیم از کسی یا ما شنیدیم
مشوش گردی از فریاد ما تو
که خواهید این غلام را هم اکنون
کند زین پس شما را دستگیری
که ما را این غلامت گر بود شاه
ز ظلم آن امیر آزاد گردیم
که تا در عهد عشق آید تمام او
درین منصب چه می گوئی تو اکنون
خطی بنویسمت در پهلوانی
دلش آمد ز شوق بصره در جوش
بغایت فارغست از عشق آن شاه
ز کار آن نگارش سر بگردید
وز آن حاصل پریشانی برآورد
چه دانستم که معشوقی سقط بود؟
بعامل نامه بنوشت حالی
خطی آرد بنام خود بر آنجا
همه بصره بیارائی بیکبار
برو ریزید و برگیریدش از راه
که می گویند واسپش می دوانید
سزای او بتر زین صد هزارست
برای قرب خویشت آوریدست
که باشی یک نَفَس چیزی دگر را

وگر بگذاردت کارت فتادست
چرا می‌آید این رفتن گرانت
که گر آئی به پیش من رونده
خدا می‌خواندت تو خفته آخر
کم از اشتر نه ای مرد درگاه

(۴) حکایت اصمعی با آن مرد صاحب ضیف و زنگی حادی

چنین گفت اصمعی پیر یگانه
کریمی کرد مهمانم دگر روز
کشیده پای تا فرقی بزنجیر
دلی چون دیده موری ز تنگی
پرسیدم از آن زنگی خسته
مرا گفتا گناهی کرده‌ام من
بنزد خواجه من میهمان را
اگر از وی بخواهی این زمانم
چو آوردند نان و خواجه بنشست
که نتوانم که خون جان خورم من
چنین گفت اصمعی را میزبان
بجانش نزد این دلخسته بیمست
گناهی چیست گفت ای خواجه برگو
براهی چارصد اشتری قوی حال
بعجلت کرم میراندست در راه
که تا آن اشتران بی خورد و بی خواب
خدائی زار و زنگی خوش آواز
چو او قصد حدی پیوست کرده
چو در سختی چنین راهی سپردند
بزاری اشتران را بار بر پشت
به بانگی چارصد اشتر چو جان داد
چو حیوان می‌بمرد از درد این راه
جوانمردا شتر را گر حدی هست
چو حیوانی بمیرد از یک آواز
پیایی می‌رسد از حق پیامت
خدای از بهر خویشت آفریده
تو مشغول وجود خویش گشته
ترا صد گنج حق داده زهستی
خدا خوانده بخویشت جاودانه

که صاعی خفیه در بارت نهادست
که می‌گوید خداوند جهانست
باستقبال آیم من دهنده
چرا می‌پائی ای آشفته آخر
که بر بانگ درائی می‌رود راه

که یک شب در عرب گشتم روانه
بر او زنگی دیدم همه سوز
بزاری ناله می‌کرد چون زیر
همه زنگی دلی رفته ز زنگی
که از بهر چه گشتی پای بسته
که زین زنجیر و غل آزرده‌ام من
بود حقی که نتوان گفت آن را
بیخشد از برای میهمانم
بسوی نان نمی‌برد اصمعی دست
اگر او را بیخشی نان خورم من
که زنگی را پُر آتش باد جانش
چه گویم چون گناه او عظیمست
چنین گفتا که این زنگی بدخو
همه در گرمگاه و زیر اقبال
خدائی زار می‌خواندست آنگاه
سپس کردند ده منزل در آن تاب
همه آن اشتران را داده پرواز
زلذت اشتران را مست کرده
بهم هر چار صد آنجا بمردند
حدی می‌گفت تا در تشنگی گشت
منت زین غصه نتوانم نشان داد
چگونه گیرمت من مرد این راه
ترا از حضرت حق صد ندا هست
توئی اندر دو عالم محرم راز
ز حیوانی کمست آخر مقامت؟
ز تو هم نفس و هم مالت خریده
بخود بینی ز شیطان بیش گشته
تو با شیطان بهم خورده زمستی
تو گشته از پی شیطان روانه

خدا فعل تو یک یک ذره دیده
زیان کردی همه عمر جهانی
ولیکن هست صبر آنکه ناگاه
چو رسوائی خود گردد عیانت

(۵) حکایت جبریل با یوسف علیهما السلام

تو چون ذره هوای خود گزیده
که قدر آن ندانستی زمانی
برافتد پرده از چشم تو در راه
بسوزد آتش تشویر جاننت

چو یوسف را در افکندند در چاه
که دل خوش دار در درد جدائی
ترا برهاند از غم حق تعالی
نهد تاجی ز عزت بر سر تو
جهان در زیر فرمان تو آرد
بیارد ده برادر را کسه داری
علی الجملة بگو با من درین چاه
بزندان شان کنی یا دار سازی
و یا از زخم چوب و تازیانه
چنین گفت آن زمان یوسف بجبریل
نه از بفروختن گویم نه از چاه
اگر سازند پیشم خویش را خم
شما آخر تأسف می نخوردید
بر ایشان برگشادن این کمین بس
اگر دلهای ایشان خاره گردد
دلت مرده ست اگر زین درد فردست
تو خامی، زین حدیث خوش نیفتد
چو مومی روز و شب در سوختن باش
چو در غیری ندیدی هیچ خیری
چو کارت با خود افتادست پیوست
اگر در خویشتن یک دم بگردد
ترا یک ذره در خود عیب دیدن

درآمد جبرئیل از سدره ناگاه
که خواهد بود زین چاهت رهائی
دهد از ملکوت مصرت کمالی
فرستد مصریان را بر در تو
جهانی خلق مهمان تو آرد
برای نان به پیش تو بخواری
که چون چشمت برایشان افتد آنگاه
و یا از بهر کشتن کار سازی
ز هر یک خون کنی جوئی روانه
که چون آیند خوانمشان بتعجیل
براندازم نقاب از روی آنگاه
چه گویم هل علمتم ما فعلتم
ز درد آنکه با یوسف چه کردید؟
عذاب سخت ایشان را همین بس
ازین تشویر حالی پاره گردد
که بی شک زنده را احساس در دست
که جز در سوخته آتش نیفتد
که تا آتش کند افروختن فاش
چرا مشغول می گردی بغیری
سفر در خویش کن بی پای و بی دست
چو صد دل دان که در عالم بگردد
به از صد نور غیب الغیب دیدن

(۶) حکایت پیر خالو سرخسی

سرخسی بود پیری خالوش نام
مگر جائی جوانی گرم رو بود
دلی بود از حقیقت غرق نورش
خضر می شد بر آن پیر درویش
جوان بنشست و پیر از بهر یاری
جوان گفتش جوان اینجا کدامست
که تا من لحظه ز اندیشه دوست

بسی بردی بسر با خضر ایام
که او نو بود و جاننش نیز نو بود
نبودی هیچ کاری جز حضورش
بره بر آن جوان را برد با خویش
بدو گفت ای جوان تو در چه کاری
که اکنون قرب ده سال تمامست
نه از مغزم خبر دارم نه از پوست

چو بشنید این سخن زو پیر دانا
 مرا اندیشه کردن زو محالست
 که تا دایم چنان در عیب خویشم
 چو خود را جمله ننگ و عیب بینم
 مرا این گر نکو و گر نکو نیست
 اگر مبرز بپردازم ز مردار
 ولیکن با چنین مردار در بر
 اگر پاکت باید پاک گردی
 چه خواهی کرد آخر این ریاست
 نخستین پاک گرد آنگاه بنگر
 کسی کو در نجاست مشک جوید
 جوان را این سخن در دل چنان شد
 بلرزید و بغرید و نگون گشت
 خضرگفتش که ای پیر دلفروز
 که این کار بزرگان جهانست
 بلا شک مست را باید امان داد
 تو این دم مست عشق دلتوازی
 مئی باید ز مخموران خاصت
 همی هرچت کند از خویشتن دور
 کسی چون مستی یابد برو دست
 چو از مستی فنا بشناختی باز

بدوگفت ای جوانمرد توانا
 من این دانم که اکنون شست سالست
 که یکدم نر نمی خیزد ز پیشم
 چگونه در نجاست غیب بینم
 دمی از ننگ خود پروای او نیست
 روا باشد که یار آید پدیدار
 نیاید دولت این کار در بر
 وگر نه خون خوری در خاک گردی
 چو خورشیدی که تابد بر نجاست
 مرو بر جهل، چاه و راه بنگر
 میان بحر خاک خشک جوید
 که گفتمی از دلش زان ننگ جان شد
 چنان شدکین چنین سرگشته خون گشت
 مزن او را بدین تیغ جگرسوز
 نه کار نازنینان جوانست
 کمان بر قوت بازو توان داد
 گهی سرمست و گاهی سرفرازی
 که تا از خود دهدکلی خلاصت
 می تو آن بود نه آب انگور
 چنانداند که فانی گشت هر هست
 تو مستی در فنا سر بر میفراز

(۷) حکایت شیخ یحیی معاذ با بایزید رحمهما الله

ز یحیی بن المعاذ آن شمع اسلام
 که شیخ دین چه می گوید در آنکس
 که سی سالست تا لیل و نهارش
 رسید از بایزید او را جوابی
 که دریا و زمین و عرش و کرسی
 هنوزش نعره هل من مزیدست
 چرا ناخورده می از دست رفتی
 بسی خود را تهی دستی نمائی
 هزاران بحر نقد این جهانست
 چو اینجا مست از یک می توان شد
 اگر تو مست عشق دلفروزی
 وگر نه، مست خویشی همچو مستان
 بفرمان رو اگر داری مقامی

خطی آمد به سوی پیر بسطام
 که خورد او شربتی پاک مقدس
 سری بودست بگرفته خمارش
 که اینجا هست مردی را شرابی
 بیکدم خورد، ازو دیگر چه پرسی
 گر او را می ندانی بایزیدست
 که هشیار آمدی و مست رفتی
 که از جام تهی مستی نمائی
 سراسر پر برای خاص جانست
 بدریا نوش کردن کی توان شد
 بیک فرمان بمیری و بسوزی
 بره رفتن چه برخیزد ز مستان
 که گر مستی نیاری رفت گامی

که هر عاشق که بر فرمان نباشد

اگر دردش بود درمان نباشد

(۸) حکایت شیخ علی رودباری

چنین گفتند جمعی هم دیاری
که در حَمّام رفتم من یکی روز
برخساره چو ماه آسمان بود
سر زلفش پپای افکنده دیدم
چو خورشید رخس تابنده گشتی
بزلفش صد هزاران پیچ بودی
نظر می خواند بر رویش ز دو عین
ولی دل گفت ازان دو چشم بیمار
چو بیماریش در عین اوفتادست
بجان و دل خطش را خط روان بود
خطش سر سبزی باغ ارم داشت
بدندان استخوانی لؤلؤش بود
بکش آورده پای آن سیم اندام
یکی صوفی بخدمت ایستاده
زمانی بر سرش می ریخت آبی
گاهی دست و قفای او بمالید
چو شد از شوخ پاک آن سیم اندام
دوید آن صوفی و او را درآورد
مصلی نماز آنگاه خرسند
پس آنگه جامه اندر بر فکنش
گلاب آورد و پس بر روی او ریخت
بزودی باد بیزن هم روان کرد
اگرچه خدمتش هر دم فزون بود
زبان بگشاد صوفی گفت ای ماه
چه باید تا پسندت آید از من
بمن می ننگری از ناز هرگز
چو از صوفی پسر بشنید این راز
چو بشنید این سخن صوفی ازان ماه
چنان مُرد از کمال عشق زود او
توگر نتوانی ای مسکین چنین رفت
اگر تو این چنین مُردی برستی
با آخر بوعلی او را کفن ساخت
مگر می رفت روزی بوعلی خوش

ز لفظ بوعلی رودباری
جوانی تازه دیدم بس دلفروز
به بالا همچو سرو بوستان بود
بروی او جهانی زنده دیدم
نگشتی آسمان تا بنده گشتی
اگر بودی درو جان هیچ بودی
بلا و رنج خود چون از صحیحین
صحیح کی شود این رنج و تیمار
صحیحین سقیمین اوفتادست
بلی باشد روان چون روی آن بود
لب او سرخ روئی نیز هم داشت
که مروارید کمتر هندوش بود
نشسته از تکبر سوی حَمّام
نظر بر روی آن برنا گشاده
زمانی سرد می کردش شرابی
گاهی بر سنگ پای او بمالید
چو خورشیدی برون آمد ز حَمّام
برای خشک کردن میز آورد
بزیر پای آن دلخواه بفکند
بخور عود در مجمر فکنش
ذریره بر شکنج موی او بیخت
چو بادی بر سر آن گل فشان کرد
ولی در چشم آن زیبا زیون بود
چه می خواهی تو زین صوفی گمراه
بگو کین خشم چندت آید از من
چه سازد با تو این مسکین عاجز
بدو گفتا بمیر و رستی از ناز
یکی آهی بکرد و مرد ناگاه
که گفتی در جهان هرگز نبود او
چگونه خواهی اندر آن زمین رفت
وگرنه تا قیامت پای بستی
وز آنجا رفت و کار خویشان ساخت
میان بادیه تنها چو آتش

جوان را دید با دل‌قی جگر خون
بر شیخ آمد و گفت آن جوانم
بکشتم آن چنان مردی قوی را
کنون عهدیست با حق این جوان را
برای او کنم حجّی پیاده
دریغما مرد زرّ و زور بودم
کنون هر دم ازان دردم دریغست
اگر تو ذرّه داری ازین درد
چه می‌گویم تو چه مرد نبودی
درین مجلس نیاری جمع مُردن
ز پیش خویشان بر بایدت خاست

(۹) حکایت سلطان محمود با مرد دوالک باز

بره مردی دوالک باز می‌شد
ترا می‌بیند اینجا چشم درمن
دوالک بازی آموزی تو با شاه
برو بنشین چه می‌خواهی ازین کار
دوالک بازی و کوس و عَلم جمع
وگر نه همچنین اندیشه می‌کن
کمال از پاک بازی می‌توان یافت

مگر محمود با اعزاز می‌شد
شاهش گفتا که ای طرّار ره زن
که بنشینی میان خاک در راه
دوالک بازگفتش ای جهاندار
نخواهدگشت چون پروانه با شمع
مجردگرد و پس این پیشه می‌کن
درین منزل که کس نه دل نه جان یافت

(۱۰) حکایت شیخ ابوسعید با قمار باز

گروهی گرم رَو را دید در راه
ازار پای چرمین کرده در پای
بسی رن‌دانش پیرامن گرفته
که کیست این مرد، گفتند ای یگانه
که او در پیشه خود مرد کارست
که از چه یافتی این میری امروز
که من این یافتم از پاک بازی
که دارد پاک بازی را نشانی
که کزبازی بالای ناگهانست
جهان عشق را روباه بودند
بلا می‌بارد اینجا، بر حذر باش
برای جان فشانی تن نهادن
وگر نه ناقصی و نانمازی
چو عیسی سوزنی با خود بمگذار
جز آن سوزن حجابت بیش و کم نیست

بصحرا رفت شیخ مهنه ناگاه
که می‌رفتند بر یک شیوه یک جای
یکی را شاد برگردن گرفته
مگر پرسید آن شیخ زمانه
امیر جمله اهل قمارست
ازو پرسید شیخ عالم افروز
جوابش داد رن‌د نانمازی
بزد یک نعره شیخ وگفت دانی
امیرست و سرافراز جهانست
همه شیران که مرد راه بودند
بُهش رَو، نیک بنگر، با خبر باش
اگر داری سرگردن نهادن
مسلم باشدت این پاک بازی
اگر چون پاک بازان می‌کنی کار
اگر جز سوزنی با تو بهم نیست

(۱۱) حکایت مجنون و لیلی

بر لیلی نشستن رخصتی یافت
که ای عاشق بیاور تا چه داری
نه آبم ماند در عشق تو نه چاه
نه در دیده شبی خوابی که باشد
کنون جانست وز تو یک اشارت
یقین می‌دان که بی شک می‌دهم من
کز اینت کی خرم، چیزی بیاور
که از دوگون این دارم من اکنون
همین نقدست و دیگر تنگدستی
که در صحرا بسی می‌اوفتادم
شکستی همچو گل در پای من خار
برون می‌کردمی آن خار از پای
که این می‌جستم از تو تا باکنون
بدین سوزن چه لایق بودتی تو
شود در پایت ای شوریده خاری
وگر بیرون کنی باری وفا نیست
که دایم چاوش راه وصالست
ترا جز خون دل خوردن دریغست
گلی می‌دان که با تو در قبا شد
که سالی بر امیدگل کشد خار؟
به از صدگل ز غیری دسته بسته

مگر یک روز مجنون فرصتی یافت
ز مجنون کرد لیلی خواستاری
زبان بگشاد مجنون گفت ای ماه
ندارم در جگر آبی که باشد
چو عشقت کرد نقد عقل غارت
اگر جان خواهی اینک می‌دهم من
زبان بگشاد لیلی دلاور
یکی سوزن بلیلی داد مجنون
مرا در جمله اقلیم هستی
من این نیز از برای آن نهادم
بسی در جست و جوی چون تودلدار
بدین سوزن من افتاده بر جای
چنین گفت آن زمان لیلی به مجنون
اگر در عشق صادق بودتی تو
اگر در جست و جوی من نگاری
بسوزن آن برون کردن روا نیست
یکی خاری که چندان کمالست
بسوزن آن برون کردن دریغست
چو در پای تو خار از بهر ما شد
کمی تو از درخت گل درین کار
ز لیلی خار در پایت شکسته

المقالة التاسع عشر

ز الماس زبان گشته گهر بار
که باشد کیمیا سازیم پیشه
شوند از من جهانی کیمیا خواه
که چون آن یک دهد دست این بیابم
فقیران را غنی گردانم از خویش

ششم فرزند آمد دل پر اسرار
پدر را گفت آن خواهم همیشه
اگر بیابم بعلم کیمیا راه
گر آن دولت بیابم دین بیابم
جهان پر ایمن گردانم از خویش

جواب پدر

دلت زان کیمیا را طالب آمد
سرای مکر و جای دشمنی را
برای صید تو هر هفت کرده
بیارام ای چو مرغ افتاده در دام
ز خاکش سیری آید جاودانه

پدر گفتش که حرصت غالب آمد
چه خواهی کرد دنیای دنی را
که دنیا هست زالی هفت پرده
همی بینم ز حرصت رفته آرام
که مرغ حرص را خاکست دانه

(۱) حکایت آن حیوان که آن را هلوع خوانند

عطا گفتست آن مرد خراسان
 پس کوهی که آن را قاف نامست
 بر او هفت صحرا پرگیاهست
 در آنجا هست حیوانی قوی تن
 بیایند بامدادان پگسگاه او
 چو خالی کرد حالی هفت صحرا
 چو فارغ گردد از خوردن بیکبار
 که من فردا چه خواهم خورد اینجا
 دگر روز از برای او جهاندار
 چو حرص آدمی دارد کمالی
 چگونگی ذره آتش سرفراز
 ترا گرز ذره حرصست امروز
 ترا پس آن نکوترگر بدانی
 وگر نه تونه هشیاری نه مستی
 وگر یک جو حرامت در میانست

که حیوانیست با صدکوه یکسان
 مگر آنجایگه او را مقامست
 پس او هفت دریا پیش راهست
 که او را نیست کاری جزکه خوردن
 خورد آن هفت صحرا پرگیاه او
 بیاشامد بیک دم هفت دریا
 نخفتد شب دمی از رنج و تیمار
 همه خوردم چه خواهم کرد اینجا
 کند صحرا و دریا پُر دگر بار
 خود ایمان نیستش بر حق تعالی
 چو در هیزم فتد از پس رسد باز
 به پس می باز خواهد رفت از سوز
 که آبی بر سر آتش فشانی
 بمانی جاودان آتش پرستی
 بهر یک جو عذابی جاودانست

(۲) حکایت عیسی علیه السلام

مگر روح الله آن شمع دلفروز
 زگوری ناله آمد بگوشش
 دعا کرد آن زمان تا حق تعالی
 یکی پیر خمیده چون کمانی
 مسیحش گفت پیرا کیستی تو
 پس آنگه گفت ای بحر پر اسرار
 هزار و هشتصد سالست ای پاک
 ازین سختی نیاسودم زمانی
 مسیحش گفت ای شوریده خوابت
 بدو گفت این عذاب من کالیمست
 مسیحش گفت بی ایمان بمردی
 چنین گفت او که بر اسلام مُردم
 دعا کرد آن زمان عیسی پاکش
 مسلمانان مسلمانان گرا اینست
 گرت یک جو حرام ناصوابست
 وگر خود مال سر تا سر حرامست
 عزیزا چون وفاداری نداری
 نداری هیچ گردن سر میفراز
 که چون بر سر نداری عیسی پاک

بگورستان گذر می کرد یک روز
 دل از زاری آن آمد بجوشش
 بیک دم زنده کردش چون خیالی
 سلامش گفت و ساکن شد زمانی
 چه وقتی مُردی وکی زیستی تو
 منم حیّان بن معبد چنین زار
 که تا من مرده ام افتاده در خاک
 ندیدم خویش را یک دم امانی
 چرا کردند چندینی عذابت
 برای دانگی مال یتیمست
 که از دانگی تو چندین رنج بردی؟
 که چندین سال چندین رنج بردم
 که تا خوش خفت و شد با زیر خاکش
 ندانم کانچه می بینم چه دینست
 هزار و هشتصد سال عذابست
 چگویم خود عذابت بر دوامست
 غم خود خور چو غم خواری نداری
 حساب خصم از گردن بینداز
 بسی بینی عذاب از خصم بی باک

ندانی هیچ کار خویش کردن
نمی‌دانی که تا تو سیم کوشی
مکن زر جمع چون سیماب در تاب
ازان زر بیشتر در زیر خاکست
زری کان سنگ در کوه و کمر داشت
بده از مردمی صد گنج پیوست
خسی کونان ده آمد از کسی به،
ولی گشته شدن در پای پیلان

بجز عمرت کم و زر بیش کردن
بغفلت عمر زرین می‌فروشی
که خواهی گشت ناگه همچو سیماب
که از وی بیشتر مردم هلاکست
بخیل از سنگ آن زر سخت تر داشت
ولی یک جو بمردی کم ده از دست
که یک نان ده ز فرمان ده بسی به
به از نان خوردن از دست بخیلان

(۳) حکایت نوشروان عادل

چنین گفتست نوشروان عادل
ترا بهتر بود آن زخم شمشیر
مشو با اهل دنیا در ستیزه
بیک ره اهل دنیا در ریاست
زر و سیم و قبول و کار و بارت
اگر اخلاص باشد آن زمانت
بهر چیزی که در دنیا کمالست

که گر میری ز درویشی قاتل
که از نان فرومایه شوی سیر
که مردار هست و مشتی کرم ریزه
چو کرمانند در عین نجاست
نیاید در دم آخر بکارت
بکار آید و گرنه وای جاننت
یقین می‌دان که آن در دین وبالست

(۴) حکایت در ذم دنیا

چنین دادست صاحب شرع فتوی
به پانصد سال ره کانرا شمارست
ز دنیا یک سخن، خود چون بود آن
کسی کو عمر در دنیی بسر برد
چو کشتی در ره دنیا تو خود را
ز دنیی جز پیشیمانی چه خیزد

که هر کویک سخن گوید ز دنیی
ز جنت دور افتد، این چه کارست
که گر افزون بود افزون بود آن
قوی مردی بود، در دین اگر مُرد
خری باشی که باشی گول و خود را
نمی‌دانی ز نادانی چه خیزد؟

(۵) حکایت در ذم دنیا

چنین گفتست آن پاکیزه گوهر
چو مردار هست این دنیای غدار
چو سنگ زان سیر شد بگذارد آنرا
ذخیره نهد او از هیچ روئی
ولی هر کس که دنیا جوی باشد
چو گوئی می‌دود دایم ز عادت
أمید عمر یک روزش نه وانگاه

که دینی دوست از سنگ هست کمتر
سگان هنگامه کرده گرد مردار
که تا یک سنگ دگر بردارد آنرا
نیندیشد ز فردا نیز موئی
همیشه در طلب چون گوی باشد
که تا یک دم کند دنیا زیادت
غم صد ساله بر جاننش بیک راه

(۶) گفتار عباسه طوسی در دنیا

چنین گفتست عباسه که دینی
چو زین مردار شیران سیر خوردند
پلنگان چون بخوردند و رمیدند

چو مُردار هست در گلخن بمعنی
پلنگان آمدند و قصد کردند
سگان گرد و گرگان در رسیدند

چو اندک چیز از وی بر سر آمد
بخوردند آن کلاغان آن قدر نیز
جُعَل نیز آمد و آن روث و آن خون
چو ماند استخوانی بی کبابی
ازو اندک قدر چربی برآید
چو آن موران خورند آن چربی آنگاه
چنین گفت او که شاهانند شیران
سگ و گرگند اعوانان ایشان
جُعَل آن عامل مالست در کار
عزیزا می‌ندانم تو چه نامی
همه دنیا چو مرداریست ای دوست
کسی کو از پی مردار باشد

(۷) گفتار جعفر صادق

کلاغ از هر سوئی جوقی درآمد
بماند آخر ازیشان اندکی چیز
بگردانید هر سوئی دگرگون
درو تابند بگرمی آفتابی
بسی مور از همه سوئی درآید
بماند استخوانی خشک بر راه
ز بعد او پلنگانند امیران
کلاغانند شاگردان اعوان
ولیکن مور باشند اهل بازار
بین تاتو ازینها خود کدामी
وزو مردارتر آنک از پی اوست
ز مرداری بتر صد بار باشد

چنین کردند اصحاب ولایت
که ویرانیست این دنیای مردار
که او ویرانه دنیا گزیند
ولیکن هست عقبی جای معمور
نخواهد جز بعقبی در عمارت

ز لفظ جعفر صادق روایت
وزو ویران ترست آن دل بصد بار
که تا در مسند دنیا نشیند
وزو معمورتر آن دل که از نور
شود قانع دهد دنیا بغارت

(۸) حکایت یحیی معاذ رازی

مگر یحیی معاذ آن مرد محرم
یکی گفتش که هست این ده دهی خوش
کزین خوشتر دل مردیست بالغ

براهمی بر دهی بگذشت خرم
زبان بگشاد یحیی همچو آتش
که هست او از ده خوش سخت فارغ

(۹) حکایت در ذمّ دنیا

یکی پرسید ازان دانای فتوی
چنین گفت او که مالی کان نباشد
که گر مالی ز دنیا افتد آغاز
ولی کی ارزد آن مال جهانی
چو از حق باز می‌دارد ترا مال
ترا چون عیش دنیا راه زن شد
همه عمرت شبست ای خفته راه
چو روزت صبح گرداند بزودی
هر آن ساعت که نه در عشق دینی

که چه بهتر بود از مال دنیی
که گر باشد بجز تاوان نباشد
ترا آن مال دارد از خدا باز
که از حق باز مانی تو زمانی
پس آن بهتر که نبود در همه حال
کجا در دین توانی بُت شکن شد
نه از روزی نه از بیداری آگاه
که تو در عشق بازی با که بودی
حریف ازدهای آتشیینی

(۱۰) حکایت شاهزاده و عروس

یکی شه زاده خورشید فر بود
مگر آن شاه بهر شاه زاده

که بینائی دو چشم پدر بود
عروسی خواست داد حُسن داده

بخوبی در همه عالم مثل بود
 سرائی را مزین کرد آن شاه
 سرائی پای تا سر حور در حور
 ز بس شمع معنبر روی در روی
 ز بحر شعر و صوت رود هر دم
 ز سوق سبع الوانش اتفاقا
 عروسی این چنین جشنی خوش
 نشسته منتظر یک خلد پر حور
 مگر از شادائی آن شاه زاده
 ز بس کان شب بشادی کرد می نوش
 بجست از جای سرافکنده در بر
 دران غوغا ز مستی شد سواره
 نه پیدا بود در پیشش طریقی
 مگر از دور دیری دید عالی
 چنان پنداشت آن سرمست مهجور
 ولی آن دخمه گبران کرده بودند
 دران دخمه چراغی چند می سوخت
 نهاده بود پیش دخمه تختی
 یکی زن بود پوشیده کفن را
 چنان پنداشت از مستی باده
 ز مستی پای از سر می ندانست
 کفن از روی آن نو مرده برداشت
 چو زیر آهنگ را در پرده افکند
 شبی در صحبتش بگذاشت تا روز
 همه شب منتظر صد ماه پیکر
 چو ناپیدا شد آن شه زاد عالی
 پدر بر خاست با خیلی سواران
 همه ارکان دولت در رسیدند
 پدر چون دید اسب شاه زاده
 پسر را دید با آن مرده بر تخت
 چو خسرو با سپاه او را چنان دید
 پسر چون پاره با خویش آمد
 گشاد از خواب مستی چشم عالی
 گرفته مرده راتنگ در بر
 بجای آورد آنچه افتاده بودش

سر خوبان نقاش ازل بود
 سرائی نه، بهشتی بهر آن ماه
 ز بس مهر و ز بس مه نور در نور
 معین گشته آن شب موی در موی
 خروش بحر و رود افتاده در هم
 خجیل سبج سموات طباقا
 چنین جمعی همه زیبا و دلکش
 که تا شه زاده کی آید بدان سور
 نشسته بود با جمعی بیاده
 وجودش بر دل او شد فراموش
 خیال آن عروس افتاده در سر
 برانند او از در دروازه بباره
 نه همبر در رکاب او رفیقی
 منور از چراغ او را حوالی
 که آن قصر عروس اوست از دور
 که از هر سوی خیلی مرده بودند
 دل آتش پرستان می بر افروخت
 بدان تخت او فتاده شوربختی
 چو شه زاده بدید از دور زن را
 که اینست آن عروس شاه زاده
 ره بام از ره در می ندانست
 محل شهوتش را پرده برداشت
 زبان را در دهان مرده افکند
 خوشی لب بر لبش میداشت تا روز
 نشسته تا کی آید شاه از در
 پدر را زو خیر دادند حالی
 بصحرا رفت همچون بیقراران
 ز دور آن اسب شهزاده بدیدند
 نهاد آنجا رخ آنگه شد پیاده
 بدلداری کشیده در برش سخت
 توگفتی آتشی در قعر جان دید
 شهش با لشکری در پیش آمد
 بدید آن خلوت و آن جای خالی
 ستاده بر سر او شاه و لشکر
 همی بایست مرگ خویش زودش

چو الحق قصه ناکامش افتاد
همه آن بود میلش از دل پاک
ولیکن کار چون افتاده بودش
مرا هم هست صبر ای مرد غم خور
دران ساعت بدانی و به بینی
چو ابرهیم در دین بت شکن باش
که ابرهیم چون آهنگ آن کرد
ترا گر امتحان خواهند کردن

(۱۱) حکایت ابرهیم علیه السلام

ز خجلت لرزه بر اندامش افتاد
که بشکافد زمین او را کند خاک
نبود از خجلت و تشویر سودش
که تا آید بیالین تو لشکر
که با که کرده این هم نشینی
بتان آوری را راه زن باش
خداوند جهانش امتحان کرد
نگونسار جهان خواهند کردن

نوشته در قصص اینم عیان بود
که بودی چل هزارش از غلامان
قلاده جمله را زرین ولیکن
ملایک چشم بر کارش گشادند
که او مشغول چندین گوسفندست
گر او مستغرق ربّ جلیلست
بجبریل امین حق گفت برخیز
که تا چون بینی او را در ره ما
چو مردی گشت روح القدس محسوس
خلیل الله چون بشنیدش آواز
بدو بخشید ثلثی گوسفندان
بگو یکبار دیگر نام یارم
دگر ره گفت روح القدس آنگاه
بدو بخشید آن تاج بلندان
دگر ره گفت نام حق دگر بار
دگر ره گفت قدوسی با آواز
بدو بخشید یکسر گوسفندان
در آمد جبرئیل و گفت ای پاک
مرا این گوسفندان نیست در خور
که جبریل امین در هیچ بابی
خلیلش گفت آگاهی ازین راز
بدو جبریل گفت از من شبانی
خلیلش گفت من نیز این همه پاک
خطاب آمد ز حق سوی ملایک
که چون جبریل نام ما ندا کرد
یقین تان شد که او جز بنده نبود

که ابرهیم پیغامبر چنان بود
سگی آن هر غلامی را بفرمان
شمارگوسفندش نیست ممکن
ز کارش در گمانی او فتادند
خدا می گوید او پاک و بلندست
بنگذازد خلیلی چون خلیلست
به پیش او زبان ز آواز کن تیز
چه زو بینی به پیش در گه ما
با آوازی خوش الحان گفت قدوس
ز پای افتادگفتی آن سرافراز
بدو گفت ای دوان دردمندان
که این نامست دایم غم گسارم
دگر ره او فتاد از شوق در راه
دوم ثلثی که بود از گوسفندان
بگو چون به ازین نبود دگر کار
دگر ره بی خودش افتاد آغاز
کم از میشی، همی نگذاشت چندان
منم روح القدس در عالم خاک
تراست این جمله ای پاک مطهر
نبودست آرزو مندکبابی
که چیزی داده نستاتم ز کس باز؟
نیاید، من کنون رفتم تو دانی
رها کردم رها کردی تو بی پاک
که هان چون بود ابرهیم مالک
بنام ما همه نقدی فدا کرد
بما زنده بمالی زنده نبود

ملایک بازگفتند ای خداوند پس آنکه کرد حق از راه خوابش پسر را چون برای کُشتن آورد برآمد از ملایک بانگ و فریاد ولیکن ایمنی او بخویشست چنان تقدیر رفت از غیب دانش باآخر چون باآتش شدگرفتار که هان در خواه هر حاجت که داری اگر از غیر حاجت خواه باشم من از غم فارغم بشنو سخن راست ملایک چون مقام او بدیدند کالهی، پاک جسم و پاک جانست چنان در حکم تو دیدیم نرمش بهشستی گشتت دوزخ از دل او گرش خوانی خلیل خویش شاید گراز دین خلیلت رهبری نیست گرت بی سیمیست و بی زری هم عجب داری که نمرودی چنان شد که گرکاریت ناگه کوژگردد چنان در چشم آید خشم و کینهت ترا چون کرگس و صندوق هم هست چو هر دم می رسد صد تیر انکار تو پس در کار خود نمرود خویشی توئی در بند افزونی بمانده چو عمرت رفت آخر چون کنی تو همه عمرت زیان بودست ای دوست چو همت جای مردی یک قراضهست توانگر را پیمبر مُرده خواندهست چو سگ از پس مکن چندین جهانی ترا این نفس همچون گبر زردشت بکاری گر نمی داریش مشغول

مگر دل زندگی دارد بفرزند بتسلیم پسرکُشتن خطابش زمین را چون فلک درگشتن آورد که او از مال و فرزندست آزاد بسی آن زندگی از جمله بیشست که در آتش کنند از امتحانش درآمد جبرئیل از اوج اسرار بتو، گفتا، ندارم چون نه یاری پس از اغیار این درگاه باشم خدا داند کند آنچهش بود خواست ز صدق او خروشی برکشیدند بهر چش آزمودی بیش ازانست که آتش سرد شد از عشق گرمش زهی خلت که آمد حاصل او گرش جلوه دهی زین بیش شاید ترا پس جز طریق آزی نیست ترا نمرودیسست و آزی هم که بهر حرب حق بر آسمان شد دلست نمرود ره آن روزگردد که برگردون رسد صندوق سینهت بنمرودیت در عالم علم هست چو نمرودت بدین گردنده پرگار بنیک و بد زیان و سود خویشی ملایک غرق بی چونی بمانده که بنشستی که زر افزون کنی تو که تا یک جو زرت سودست ای دوست بسی کم از زنان مستحاضهست کسی کو سیم دارد مرده ماندهست که این سگ را تمامست استخوانی بزیر پای ناگه خواهدت کُشت شوی از دست او از کار معزول

(۱۲) حکایت حلاج با پسر

پسر را گفت حلاج نکوکار وگرنه او ترا معزول دارد که تو در ره نه مرد قوی ذات

بچیزی نفس را مشغول میدار بصدد ناکردنی مشغول دارد که تنها دم توانی زد بمیقات

ترا تا نفس می ماند خیالی
اگر این سگ زمانی سیر گردد
شکم چون سیر گردد یک زمانش
چو تیغی تیز بگشاید زبانی
بسی گرچه فرو گوئی بگوشش

بود در مولشش دایم کمالی
عجب اینست کاینجا شیر گردد
به غیبت گرسنه گردد زبانش
بغیبت می کشد خلق جهانی
نیاری کرد یک ساعت خموشش

(۱۳) در معنی آن که غیبت گناهی بزرگ است

چنین نقلست در توراۀ کان کس
ازان توبه کند، آخر کسی اوست
وگر خود توبه نکند اولین کس
اگر تیغ زبانش چون زبانه
نشان راستی دل بود آن
درین مجلس بزرگان جهان را

که او غیبت کند، آنگاه ازان پس
که در صحن بهشتش ره دهد دوست
که در دوزخ رود او باشد و بس
شود چون رمح خطی راست خانه
که دل را اولین منزل بود آن
چو خاموشی شرابی نیست جان را

(۱۴) سخن گفتن آن مرد در غیبت

بزرگی بود می گفت و شنود او
یکی گفتش که ای دانای دمساز
چنین گفت او که گشتم هفت اقلیم
یکی آن بود مانده در پسی او
ولکین نیمه آن بود کز عز
ترا تانیک و بد همراه باشد
ولیکن چون نه این ماند نه آنت

بسی گرد جهان گردیده بود او
کرا دیدی کزو گوئی سخن باز
ندیدم در جهان جز یک کس و نیم
که نه نیک و نه بدگفت از کسی او
بجز نیکو نگفت از خلق هرگز
نه دل بینا نه جان آگاه باشد
بسرّ قدس مشغولست جانست

المقالة العشرون

پسر گفتش که درویشی بسیار
بزر چون دین و دنیا می شود راست

بسی باشد که آرد کافری بار
ز حق هم کیمیا هم زر توان خواست

جواب پدر

پدر گفتش که چون زر سایه افکند
نیاید دُنیی و دین راست هر دو

ترا از گوهر و از پایه افکند
ز حق می دان که نتوان خواست هر دو

(۱) حکایت شیخ با ترسا

یکی شیخی نکو دل صاحب اسرار
که لختی تره برچیند ز راهی
یکی ترسا کُمیتی بر نشسته
غلامان پیش و پس بسیار با او
چو شیخ آن دید حالی گرم دل شد
خطابی کرد سوی حق کالهی
منم از دوستان وز دشمنان او
یکی ترساست در ناز و زر و عز

شبانگاهی برون آمد بیازار
که گر سنگیش می بُد گاه گاهی
بر او زینی مرصع تنگ بسته
دو چاری خورد در بازار با او
ز درویشی خویش الحق خجل شد
چنین خواهی مرا او را نخواهی
چنین خواهی که من باشم چنان او
مسلمانی چنین بی برگ و عاجز

محبت را نصیب از تو گدازش
 ز تونه نان نه جامه خوانده را
 چو گفت آن پیر در خون مانده این راز
 که ای مؤمن اگر خواهی، همه چیز
 تو زان خود بده چون تنگدستی
 مسلمانان بترسائی بَدَل کن
 اگر او را درم دادیم و دینار
 ز دین بیزار شو دینار بستان
 چو این سر در دل آن پاک افتاد
 چو با خویش آمد آن از خویش رفته
 فغان در بست و گفتا ای الهم
 نخواهم این بَدَل من توبه کردم
 بصد صنعت نکو کردست دمساز
 بخودرایی تو خودرای و مستی
 اگر یک مویت از ایشان نشان هست

عدو را هم نوا و هم نوازش
 ولی اسب و عمامه رانده را
 شنود از هاتفی در سینه آواز
 بَدَل کن تا کند ترسا بَدَل نیز
 وزان او همه بستان و رستی
 بده فقر و غنا گیر و عمل کن
 ترا ای مرد دین دادیم و دیدار
 بیفکن خرقه و زَنار بستان
 ز خود بیخود شد و در خاک افتاد
 وجود از پس خرد از پیش رفته
 نخواهم این بَدَل هرگز نخواهم
 دگر هرگز بگرد این نگردم
 میفکن آن نکوئی را ز خود باز
 برای از خود خدا را باش و رستی
 بیابی هرچه در هر دو جهان هست

(۲) گفتار بزرگی در شناختن حق

بزرگی گفت از پیران این راه
 مرا نه امن و نه ناایمنی هست
 کنون من گفتم اسراری که شاید

که تا بشناختم حق را، از آنگاه
 نه با کس دوستی نه دشمنی هست
 تو هم زین پس بکن کاری که باید

(۳) حکایت مرد صوفی که بر زبیده عاشق شد

زبیده بود در هودج نشسته
 ز بادی آن سر هودج برافتاد
 چنان فریاد و شوری در جهان بست
 ازان صوفی زبیده گشت آگاه
 مرا از نعره او باز خرزود
 یکی همیان زر خادم بدو داد
 زبیده گفت هان او را بدانید
 فغان می کرد کآخر من چه کردم
 زبیده گفت ای عاشق تو برخویش
 تو کردی دعوی عشق چو من کس
 ز سر تا پا همه دعویت دیدم
 مرا بایست جست و چون نجستی
 مرا اگر جستی اسباب و املاک
 ولیکن چون مرا بفروختی باز
 مرا بایست جست ای بی خبر یار

بحج می رفت بر فالی خجسته
 یکی صوفی بدیدش بر سر افتاد
 که نتوانست او را کس دهان بست
 نهفته خادمی را گفت آنگاه
 وگر خرجت شود بسیار زر زود
 ستد چون بدره شد تن را فرو داد
 بسی سیلی بر روی او برانید
 که چندین زخم بی اندازه خوردم
 چه خواهی کرد ای کذاب ازین بیش
 چو زر دیدی بسی بودت ز من بس
 که در دعویت بی معنیت دیدم
 یقینم شد که اندر کار سستی
 زر و سیمم ترا بودی همه پاک
 سزای همت تو کردم آغاز
 که تا جمله ترا بودی بیکبار

تو در حق بند دل تا رسته گردی
همه درها بگل بر خود فرو بند
که تا از میغ تاریک جدائی
اگر آن روشنائی بازیابی
بزرگانی که سر بر ماه بردند

چو دل در خلق بندی خسته گردی
در او گیر و کَلّی دل در او بند
بتابد نور صبح آشنائی
طریق آشنائی بازیابی
بنور آشنائی راه بردند

(۴) حکایت اردشیر و موبد و پسر شاپور

شنیدم پادشاهی یک زنی داشت
مگر یک روز آن زن از سر قهر
چو در راهش نظر بر شاه افتاد
بلرزید و برفت آن رنگ رویش
طعام او به مرغی داد آن شاه
بموبد داد زن را شاه حالی
بریزش خون و در خاکش بینداز
زن آبتن بد از شاه خردمند
بیندیشید موبد کین شهنشاه
چو نبود هیچ فرزندی بجایش
همان بهتر که این زن را نهان من
ولی ترسید که راه مُحالی
ز راه تهمت بدخواه برخاست
چو شاه او را بدان کشتن وصی کرد
نهاد آن عضو خود در حَقّه راست
بمهر شاه شد آن حَقّه سر بست
جوابش داد موبد کای جهاندار
سر حَقّه بنام شاه پیروز
چو گفت این حرف آن مرد یگانه
چو ماهی چند بگذشت آن زن شاه
تو گفستی آفتابی بود رویش
همه فرهنگ و فرّ و نیکوئی بود
چو موبد دید روی طفل از دور
بصد نازش درون پرده راز
چو القصّه رسید آنجا که باید
دلش از علم چون آتش برافروخت
چو از تعلیم و تدبیرش پرداخت
بتیغ و نیزه استاد جهان شد
کشیده قد چون سرو روان گشت

که آن زن شاه را چون دشمنی داشت
طعامی بُرد شه را کرده پر زهر
زدستش کاسه بر درگاه افتاد
ازان زن در گمان افتاد شویش
بمرد آن مرغ، حیران ماند آنگاه
که قالب کن ز قلبش زود خالی
دل من زین سگ بی دین بپرداز
نبود آن شاه را هم هیچ فرزند
اگر افتد بدام مرگ ناگاه
بود طوفان و غوغا در سرایش
بدارم تا چه بینم از جهان من
کسی را بعد ازان افتد خیالی
چنان کان تهمتت از راه برخاست
برفت آن موبد و خود را خصی کرد
به پیش شاه برد و مهر او خواست
شهنش گفتا چه دارد موبد از دست
چو وقت آید شود بر تو پدیدار
فرو بستم بدین تاریخ امروز
فرستادش همی سوی خزانه
یکی زیبا پسر آورد چون ماه
که در شب می برآمد میغ مویش
که الحق زان ضعیفه بس قوی بود
نهادش بر سعادت نام شاپور
همی پرورد روز و شب باعزاز
نشاندش اوستاد آنجا که شاید
بزودی کیش زردشتت در آموخت
بجوگان و بگوی و تیر انداخت
بهر وصفش که گویم بیش ازان شد
رخش بر سرو ماهی دلستان گشت

چو عنبر در رکاب موی او بود
لب او داشت جام لعل پُر موی
فشاندی آستینی هر زمانی
مگر شاه جهان یک روز غمگین
ازو پرسید موبدکای جهاندار
که شادانت نمی بینم چو هر روز
شش گفتا نیم از سنگ خاره
غمم آنست کز جور زمانه
که چون مرگ افکند در حلق دامم
چو بشنود این سخن مرد یگانه
بشه گفتا مرا رازی نهانست
اگر پیمان رسد از شهریارم
چو پیمان کرد شه القصه با او
بفرمود آنگه آن مرد یگانه
چو شاه عالم از بیم خیانت
دگر آوازه فرزند بشنود
نمی دانست کز شادی چه گوید
بموبدگفت صدکودک بیارای
همه هم جامه و هم زاد و همبر
که تاجانم ز زیر پرده راز
که مردم را بنور آشنائی
بشد آن موبد دانا دگر روز
همه هم جامه و هم رنگ و هم سر
چو در نظاره آمد شاه آفاق
بیک دیدن که او را دید بشناخت
بدو بخشید حالی مادرش را
ازین قصه بدان کز آشنائست
اگر ذره نیابد روی خورشید
وگر یک ذره یابد آشنائی

(۵) حکایت ایاز و درد چشم او

بحکم جادوئی هندوی او بود
که بودش شادئی سرسبز در پی
که در زیر غلم بودش جهانی
نشسته بود ابرو کرده پُر چین
شه ما را چه غم آمد پدیدار
دلّم ندهد که بنشین درین سوز
ز رفتن هیچکس را نیست چاره
ندارم هیچ فرزند یگانه
بود بعد من او قایم مقامم
ز چشم گشت سَیل خون روانه
که آن هم از شگفت این جهانست
بگویم ورنه هم در پرده دارم
بگفت اندر زمان آن غصه با او
که تا آن حقّه آرند از خزانه
ز موبد دید آن دین و دیانت
خروش مهر آن پیوند بشنود
وزان موبد هم آزادی چه جوید
همه مانند شاپورم بیک جای
همه هم مرکب و هم ترک و هم سر
تواند یافت آن خویشتن باز
توان دیدن ز یکدیگر جدائی
بمیدان برد صدکودک دلفروز
چنان کش گفته بود آن شاه سرور
پسر را دید حالی در میان طاق
برخود خواندش و بگرفت و بناخت
بسی غم خورد پیر غم خورش را
کز و هر ذره در روشنائست
شود محجوب چون بیگانه جاوید
ز خورشیدش بود صد روشنائی

بدرد چشم ایاز آمد گرفتار
دو نرگسدان چشمش لاله گون شد
ز درد چشم چشمش در سر آمد
که صفرا کردش و بی خویشتن گشت
سواره گشت محمود و گذر کرد

مگر از چشم زخم چشم اغیار
ز درد چشم چشمش همچو خون شد
علی الجملة چو روزی ده برآمد
چنان از درد چشمی ممتحن گشت
کسی محمود را از وی خبر کرد

بیالین ایاز آمد نهان او
بدان بیمارداران گفت زنهار
چو بنشست آن زمان محمود غازی
زهم بگشاد چشم و شاد بنشست
بدو گفتند ای از خویش رفته
زد درد چشم سرگردان بمانده
چو شه بنشست بر بالینت از پای
نگفتت کس نبودت چشم بر راه
چنین گفت او که چه حاجت شنیدن
زگوش و چشم آزادست جانم
چو بوی او ز جان خود شنودم
ندیدی آنکه یعقوب پیمبر
تو می باید که چشم از درد سازی
چو بوی آشنائی یافتی تو
که آن یک ذره نور آشنائی
چو دایم دوستی حق چنانست
خدائی آنچنان میداردت دوست
بزرگانی که این پرگار دیدند
هزاران جان برای یک خطابش

(۶) حکایت جرجیس علیه السلام

نهاد انگشت بر لب در زمان او
مگر دانید از شاهش خبردار
بجست از جا ایاز از دلنوازی
زهی بنده که چون آزاد بنشست
تن از پس مانده جان از پیش رفته
میان جان و تن حیران بمانده
تو صفرا کرده چون برجستی از جای؟
چگونه گشتی از محمود آگاه؟
ندارم احتیاجی هم بدیدن
که من از جان بیویش باز دانم
شدم زنده اگرچه مرده بودم
بیویش گشت روشن چشم در سر
زد درد چشم تو خود می گذاری
بر آفاق دو عالم تافتی تو
چو صد خورشید دارد روشنائی
که یک ذره به از هر دو جهانست
ازان شادی توان گنجید در پوست؟
بصد جان نقطه دردش گزینند
برافشانند دل پر اضرطرابش

سه بار آن کافر اندر آتش و خون
تنش شد ذره ذره چون غباری
میان این همه رنج و عذابش
که هرگز دوستی ما ز ند لاف
سزای دوستان اینست ما دام
بدو گفتند ای جرجیس و ای پاک
مرا گفت آرزو آنست اکنون
کندم پاره پاره در عذابی
که چندین رنج در جانم رقم زد
تو قدر دوستان او ندانی
کسی کز دوستی دم زد تو آن باش

(۷) حکایت یوسف با زلیخا علیه السلام

زلیخا را نشسته دید بر خاک
ولی پوشیده چشم خاکدانی
ز صدگونه به بی خویشی گرفتار

مگر یک روز می شد یوسف پاک
شده پوشیده از چشمش جهانی
به بیماری و درویشی گرفتار

بهردم صد تأسف بیش خورده
 بره بنشسته چون امید واری
 که تا بوکوز غبار راه آن شاه
 چو یوسف دید او را گفت الهی
 چرا او را نگردانی کم و کاست
 در آمد جبرئیل و گفت آنگاه
 که او آنرا که ما را دوست دارد
 چو او را دوستی تست پیوست
 که گفت مرگ گل در بوستان خواه
 که گر عمری بجان گردانمش من
 چو او جان عزیز خود ترا داد
 چو او بر یوسف ما مهربانست
 گرش در عشق تو دیده تاهست
 چو این عاشق گوا با خویش دارد
 اگر واقف شوی از جان فشانی
 وگر از جان فشاندن نیست بویست
 وگر جان برفشاند بر تو حالی

(۸) حکایت ابرهیم ادهم در بادیه

غم یوسف ز یوسف بیش خورده
 که از خاک رهش یابد غباری
 غباری گر بود برخیزد از راه
 ازین فرتوت نابینا چه خواهی
 که او بدنامی پیغمبری خواست
 که او را بر نمی گیریم از راه
 جهانی دوستی در پوست دارد
 مرا بهر تو با او دوستی هست
 هلاک دوستان دوستان خواه؟
 برای تو جوان گردانمش من
 دلش چون کنم؟ باید ترا داد!
 کرا در کینه او قصد جانست؟
 دو چشم آب ریشش دو گوا هست
 بنو هر روز رونق بیش دارد
 ز سر عاشقان یابی نشانی
 ندارد هیچ سودی گفت و گویت
 ستاند از تو تیغ لابلالی

چنین گفتست ابرهیم ادهم
 چو چشم من بذات العرق افتاد
 همه از گوش و بینی خون گشاده
 چو لختی گرد ایشان در دویدم
 برفته جان و پیوندش بمانده
 شدم آهسته پیش او خبرجوی
 زبان بگشاد و گفت ای ابراهیم
 بزاری جان ما را کشت بی باک
 غزای او همه با حاجیانست
 بدان شیخا که ما بودیم هفتاد
 همه پیش از سفر با هم نشسته
 دگر گفتیم یک ساعت درین راه
 بغیری ننگیریم و جمع باشیم
 چو روی اندر بیابان در نهادیم
 سلامی کرد خضر پاک ما را
 چو ما از خضر استقبال دیدیم
 بجان ما چون این خاطر درآمد

که می رفتم بحج دلشاد و خرم
 مرقع پوش دیدم مُرده هفتاد
 میان رنج و خواری جان بداده
 یکی را نیم مرده زنده دیدم
 شده عمر و دمی چندش بمانده
 که حالت چیست آخر حال برگوی
 بترس از دوستی کز تیغ تعظیم
 بسان کافران روم در خاک
 که با او جان اینها در میانست
 که ما را سوی کعبه عزم افتاد
 بخاموشی گردن عهد بسته
 نیندیشیم چیزی جز که الله
 چو پروانه غریق شمع باشیم
 بذات العرق با خضر او فتادیم
 جوابی گشت از ما آشکارا
 ازین نیکو سفر اقبال دیدیم
 ز پس در هاتفی آخر درآمد

که هان ای کژ روان بی خور و خواب
 شما را نیست عهد و قول مقبول
 چو از میثاقِ ما یک ذره گشتید
 شما را تا نریزم خون بزاری
 کنون این جمله را خون ریخت بر خاک
 ازو پرسید ابرهیم ادهم
 چنین گفت او که می گفتند خامی
 چو پخته گردی ای بی روی بی راه
 بگفت این و برآمد جان او نیز
 چو وزن آرد درین ره خون مردان
 گروهی در ره او دیده بازند
 چو تو نه دیده در بازی ونه جان

(۹) حکایت شعیب علیه السلام

شُعَيْبٌ از شوقِ حق ده سال بگریست
 خدا بیناش کرد از بعد آن باز
 دگر ره تیره شد دو چشم گریانش
 دگر ره سالِ دیگر زار بگریست
 چو نایننا شد و گریان بیفتاد
 که گر از بیمِ دوزخ خون فشانی
 وگر بهر بهشتی زار گریان
 شعیب آنگه زبان بگشاد حالی
 من از شوق تو می گریم چنین زار
 نه یکدم از بهشتم یاد آید
 مرا قرب تو باید جاودانی
 خطاب آمد ز اوج آشنائی
 کنون خوش می گری و می گری زار
 پس آنگه گفت ای داننده راز
 که تا وقتی که آن دیدار نبود
 عزیزا چون نه این دیدار داری
 که چندان که در دل رشک بیشست

همه هم مدعی هم جمله کذاب
 که غیر ما شما را کرد مشغول
 ز بد عهدی بغیری غره گشتید
 نخواهد بود روی صلح و یاری
 نمی دارد ز خون عاشقان باک
 که تو از مرگ چون ماندی مسلم
 نه بینی تیغ ما چون ناتمامی
 بایشان در رسانیمت هم آنگاه
 نشان گم گشت چون ایشان ازو نیز
 که اینجا آسیا از خونست گردان
 گروهی جان محنت دیده بازند
 که باشی تو؟ نه این باشی ونه آن

ازان پس چشم پوشیده همی زیست
 که شد ده سالِ دیگر خون فشان باز
 دگر ره چشم روزی کرد یزدانش
 دگر ره نیز نتوانست نگریست
 خداوند جهان و حیش فرستاد
 ترا آزاد کردم جاودانی
 ترا بخشم بهشت و حور و رضوان
 که ای حکم تو حکم لایزالی
 که من بس فارغم از نور و از نار
 نه از دوزخ مرا فریاد آید
 بگفتم درد خود دیگر تو دانی
 که چون گریان برای شوق مائی
 که کارت سخت دشوارست دشوار
 مده بینائی من بعد ازین باز
 مرا با دیدنی خود کار نبود
 بسی بگری که عمری کار داری
 بچشم عاشقان در اشک بیشست

(۱۰) حکایت در اهل دوزخ

چنین نقلست کز احاد امت
 خطاب آید که ایشان را هم اکنون
 با آخر بر لب دوزخ بیکبار
 خطاب آید ز حضرت آشکارا

گروهی را کند بی بهره رحمت
 سوی دوزخ برید آغشته در خون
 ز حق خواهند مهل اندک نه بسیار
 که کاری می نگردد دیر ما را

کنون سالی هزاری نه بعلفت
 چنین نقلست ازان قوم جگر سوز
 چو این سالی هزار آید بسرشان
 دوی دیگر ز حق مهلت ستانند
 مدام این سه هزاران سال افزون
 که کس یک لحظه با آن قوم مسکین
 بزرگی گفت صد جان پریشان
 که دردی را که آن درمان ندارد
 ترا تا درد بی درمان نباشد
 همی یک دردش از صد جان ترا به
 ترا گر بو عبیده هست جراح
 بیای انداز خود را سرنگونسار
 اگر تو برنگیری سر ز پایش

بفضل این خلق را دادیم مهلت
 که می‌گیرند این مدت شب و روز
 ز حضرت مهلتی باید دگرشان
 که تا بر درد خود خون می‌فشانند
 همی‌گیرند و می‌گردند در خون
 نگوید کز چه می‌گرئید چندین
 چو جان من فدای اشک ایشان
 ز حضرت جز دل ایشان ندارد
 بدرمان کردنست فرمان نباشد
 که دردش از بسی درمان ترا به
 دلت را بر جراحی نیست اصلاح
 مگر از خاک برگردد ترا یار
 بدست آری کمند دلربایش

(۱۱) حکایت سلطان محمود و ایاز

مگر سلطان دین محمود پیروز
 که از چه رشک آید در جهانانت
 چنین گفت او که در رشکم همه جای
 دلم از رشک سنگت می‌بنالد
 اگر هرگز دهد این دولتم دست
 چو رویم در کف پای تو باشد
 اگر روی ایاز آید ترا جای
 چو نه سر می‌خرد یار و نه دستار
 ندیدی آنکه رستم از گزستان
 به باطن هرچه بتوان کرد میکن
 بدستان و بحیلت پیش می‌رو
 مگر راهی بدستان بازیابی
 اگر با همدت یک دم بهم تو
 تو بنگر کوکجا و تو کجائی

ایاز خویش را پرسید یک روز
 جوابی راست خواهم زین میانت
 ازان سنگی که مالی در کف پای
 که او رخ در کف پای تو مالند
 نهم سر در کف پای تو پیوست
 همیشه روی من جای تو باشد
 نهد بر آسمان هفتمین پای
 بطراری و دستانش بدست آر
 چه با اسفندیاری کرد دستان؟
 بظاهر ترک خواب و خورد میکن
 بصدق معرفت بیخویش می‌رو
 دمی با همدی دم‌ساز یابی
 نشانی خویش را، رستی ز غم تو
 عجب نبود اگر باشد جدائی

(۱۲) حکایت مجنون و لیلی

مگر یک روز مجنون در نشاطی
 یکی دیوار بود از گج بیسته
 خوشی می‌گفت اگر عمری دویدم
 مگر در خواب می‌بینم من اکنون
 بهم این هر دو را هرگز که دیدست

نشسته بود در پیش رباطی
 در آنجا لیلی و مجنون نشسته
 هم آخر هر دو را با هم بدیدم
 نشسته پیش هم لیلی و مجنون
 خدایا در جهان این عزکه دیدست؟

المقالة الحادی و العشرون

پسرگفتش بهر پندم که دادی
مرا صد مشکل از پند تو حل شد
سخنهای تو یکسر سودمندست
ولی زانم هوای کیمیا خاست
که چون دنیا و دین بر هم زند دست
که تادینیا و دینم یار نبود

جواب پدر

بهر پندی مرا بندی گشادی
مس من با زر زکنی بدل شد
بغایت هم مفید و هم بلندست
کزو هم دین و هم دنیا شود راست
بدست آید مرا معشوق پیوست
مرا از یار اسـتظهار نبود

پدرگفتش دماغت پُر غرورست
که تا هرنیک و هر بد در نبازی
اگر در عشق می باید کمالست
یکی اشک و دوم آتش سیم خون
درون پرده معشوق دهد بار
اگر آگه نگشتی زین روایت

که این اندیشه از تحقیق دورست
نباشی عاشقی الا مجازی
بباید گشت دایم در سه حالت
اگر آئی ازین سه بحر بیرون
وگرنه بس که معشوق دهد کار
ترا دایم تمامست این حکایت

(۱) حکایت امیر بلخ و عاشق شدن دختر او

امیری سخت عالی رای بودی
بعدل و داد امیری پاک دین بود
بمردی و بلشکر صعب بودی
زرایش فیض و فر شمس و قمر را
ز عدلش میش و گرگ اندر حوالی
ز سهمش آب دریاها پر از جوش
ز زحمت گرکهن بودی جهانی
ز قهرش آتش ار افسرده بودی
ز جاه او بلندی مانده در چاه
ز حلمش کوه بر جای ایستاده
ز خشمش رفته آتش با دلی تنگ
تابش برده خورشید فلک نور
ز جودش بحر و کان تشویر خورده
ز لطفش برگ گل در یوزه کرده
ز خلقتش مشک در دُنئی دمیده
امیر نیک دل را یک پسر بود
رخی چون آفتابی آن پسر داشت
نهاده نام حارث شاه او را
یکی دختر بپرده بود نیزش
بنام آن سیم بر زین العرب بود
جمالش مُلک خوبی در جهان داشت

که در سر حد بلخش جای بودی
که حد او فلک را در زمین بود
بنام آن کعبه دین کعب بودی
ز جودش نام و نان اهل هنر را
بهم گرگ آشتی کردند حالی
شدی چون آتش اندر سنگ خاموش
ز خاطر محو کردی در زمانی
چو انگشتی شدی اندر کبودی
چه می گویم جهت گم گشت ازان جاه
زمین بر خاک روئی اوفتاده
ولیکن چشم پر نم در دل سنگ
جهان را روشنی بخشیده از دور
گهر در صُلب بحر و کان فشرده
ولیک از شرم او در زیر پرده
ز دنیی نیز بر عقبی رسیده
که در خوبی بعالم در سَمَر بود
که کمتر بنده پیش خود قمر داشت
کمر بسته چو جوزا ماه او را
که چون جان بود شیرین و عزیزش
دل آشوبی و دلبندی عجب بود
بخوبی در جهان او بود کآن داشت

خرد در عشق او دیوانه بودی
کسی کو نام او بُردی بجائی
مه نو چون بدیدی ز آسمانش
اگر پیشانیش رضوان بدیدی
سر زلفش چو در خاک اوفتادی
دو نرگس داشت نرگس دان ز بادام
دو زنگی بچه هر یک با کمانی
چو تیر غمزه او زه بره کرد
شکر از لعل او طعمی دگر داشت
دهانش درج مروارید تر بود
چو سی دندان او مرجان نمودی
لب لعلش که جام گوهری بود
فلک گرگوی سیمینش ندیدی
جمالش را صفت گفتن محالست
بلطف طبع او مردم نبودی
همه در نظم آوردی بییک دم
چنان در شعرگفتن خوش زبان بود
پدر پیوسته دل در کار او داشت
چو وقت مرگ پیش آمد پدر را
بدو بسپرد دختر را که زنهار
زهر وجهی که باید ساخت کارش
که از من خواستندش نام داران
ندادم من بکس گر تو توانی
گواه این سخن کردم خدا را
چو هر نوعی سخن پیش پسرگفت
باآخر جانی شیرین زو جدا شد
بسی زیر و زبر آمد چو افلاک
کمان حق بیازوی بشر نیست
که می داند که بودن تا بکی داشت
پدر چون شد بایوان الهی
بعدل و داد کردن در جهان تافت
رعیت را و لشکر را درم داد
بسی سودا زهر مغزی برون کرد
بخوبی و بنواز و نیک نامی
کنون بشنوک که این گردنده پرگار

بخوبی در جهان افسانه بودی
شدی هر ذره یوسف نمائی
زدی چون مشک زانو هر زمانش
بهشت عدن را بی شان بدیدی
ازو پیچی در افلاک اوفتادی
چو دو جادو دو زنگی بچه در دام
بتیر انداختن هر جا که جانی
دل عشاق را آماج گه کرد
که لعلش زهر دارو در شکر داشت
که هر یک گوهری ترزان دگر بود
نثار او شدی هر جان که بودی
شربش از زلال کسوتی بود
چو گوی بی سر و بُن کی دویی
که از من آن صفت کردن خیالست
که هر چیزی که از مردم شنودی
بیوستی چو مروارید در هم
که گوئی از لیش طعمی در آن بود
بدلداری بسی تیمار او داشت
به پیش خویش بنشانند آن پسر را
ز من بپذیرش و تیمار میدار
بساز و تازه گردان روزگارش
بسی گردن کشان و شهیاران
که شایسته کسی یابی تو دانی
پشولیده مگردان جان ما را
پذیرفت آن پسر هرچش پدرگفت
ندانم تا چرا آمد چرا شد
که تا پای و سرش افکند در خاک
کزین آمد شدن کس را خبر نیست
کسی که آمد چرا رفتن ز پی داشت
پسر بنشست در دیوان شاهی
جهان از وی دم نوش پیروان یافت
بسی سالار را کوس و عَلم داد
بسی بیادگر را سرنگون کرد
چو جان می داشت خواهر را گرامی
ز بهر او چه بازی کرد برکار

غلامی بود حارث را یگانه
بنام آن ماه وش بکتاش بودی
بخوبی در جهان اعجوبه بود
مثل بودی بزیبائی جمالش
اگر عکس رخش گشتی پدیدار
چو زلف هندوش در کین نشستی
چو زلفش سرکشان را بنده می داشت
چو دو ابروش پیوسته به آمد
غنیمی چرب چشم او ازان بود
صف مژگانش صف کردی شکسته
دهانی داشت همچون لعل سفته
یکی گر سفته شد لعل دهانش
لبش خط داده عمر جاودان را
ز دندانش توان کردن روایت
چو یوسف بود گوئی در نکوئی
ز گویش تا بکی بیهوش باشم
به پیش قصر باغی بود عالی
همه شب می نخفت از عشق بلبل
گل از غنچه بصد غنچ و بصد ناز
چنان آمد که طفلی مانده در خون
صبا همچون زلیخا در دویده
چو بادی خضر بر صحرا گذشته
شهاب و برق را گشته سنان تیز
کشیده دست بر هم سبزه زاران
بنفشه سر بخدمت پیش کرده
بیک ره ارغوان آغشته در خون
بدست آورده نرگس جام زر را
سر لاله چو در پای اوفتاده
هزاران یوسف از گلشن رسیده
همه مرغان در افکنده خروشی
بوقت صبحگاهی باد مشکین
مگر افراسیاب آب زره یافت
ز هر سو کوثری دیگر روان بود
ز پیش باغ طاقی تا بکیوان
شه حارث چو خورشیدی خجسته

که او بودی نگهدار خزانه
ندانم تا کسی همتاش بودی
غم عشقش عجب منصوبه بود
همه عالم طلب گار وصالش
بجنبش آمدی صورت ز دیوار
چو جعد زنگیان در چین نشستی
چنان نقدی ز پس افکنده می داشت
کمائی بود کاول در زه آمد
که با بادام نقدش در میان بود
بـزخم تیرباران از دو رسته
درو سی دُر ناسفته نهفته
نبود آن جز بالماس زیبانش
که آن لب بود آب خضر جان را
که در یک میم دارد سی دو آیت
خود از گوی زنخدانش چه گوئی
چو در گوی آمدم خاموش باشم
بهشتی نقد او را در حوالی
طریق خارکش می گفت با گل
شکر خنده بسی می کرد آغاز
گل سرخ از قماط سبزه بیرون
چو یوسف گل ازو دامن دریده
خضر بگذشته صحرا سبزه گشته
ز باران ابر کرده صد عنان ریز
ولی آن دست پر گوهر ز باران
ولیکن پای بوس خویش کرده
بخون ریز آمده بر خویش بیرون
ز باران خورده شیر چون شکر را
کلاهش با کمر جای اوفتاده
ز کنعان بوی پیراهن شنیده
ز جانان بی نوا نامانده گوشه
چو سوهان کرده روی آب پُرچین
که آب از باد نوری زره یافت
که آب خضر کمتر رشح آن بود
نهاده تخت حارث پیش ایوان
سلیمان وار در پیشان نشسته

چو جوزا در کمر دست غلامان
ستاده صف زده ترکان سرکش
نندیمان سرفراز نکورای
شریفان همه عالم و ضیعی
زیبیداری بختش فتنه در خواب
زحل کین، مشتری وش، ماه طلعت
مگر بر بام آمد دختر کعب
چو لختی کرد هر سوئی نظاره
چو روی و عارض بکتاش را دید
جهان حسن وقف چه ره او
بساقی پیش شاه ستاده بر جای
ز مستی روی چون گلنار کرده
شکر از چشمه نوشین فشانده
گاهی سرمست می دادی شرابی
گاهی برداشتی چون بلبل آواز
بدان خوبی چو دختر روی او دید
در آمد آتشی از عشق زودش
چنان آن آتشش در جان اثر کرد
دلش عاشق شد و جان متهم گشت
زدو نرگس چو ابری خون فشان کرد
چنان بر کند عشق او ز بیخش
چنان از یک نظر در دام او شد
چنان بیچاره شد از چاره ساز او
همه شب خون فشان و نوحه گر بود
ز بس آتش که در جان وی افتاد
علی الجملة ز دست رنج و تیمار
طیب آورد حارث، سودکی داشت
چنان دردی کجا درمان پذیرد
درون پرده دختر دایه داشت
بصد حیلت ازان مهر روی درخواست
نمی آمد مقر البتّه آن ماه
که من بکتاش را دیدم فلان روز
چو سرمستی ربایی داشت در بر
بزخم زخمه در راهی که او خواست
مخالف راست گر نبود بعالم

بیالا هر یکی سروی خرامان
بخدمت کرده هر یک دست درکش
بخدمت چشمها افکنده بر پای
نظام عالم از رای رفیعی
ز بیم خشمش آتش چشم پر آب
عطارد قدر و هم خورشید رفعت
شکوه جشن در چشم آمدش صعب
بدید آخر رخ آن ماه پاره
چو سروی در قبا بالاش را دید
همه خوبی چو یوسف بهره او
سر زلفش دراز افتاده بر پای
مژه در چشم عاشق خار کرده
عرق از ماه بر پروین فشانده
گاهی بنواختی خوش خوش ربایی
گاهی چون گل گرفتگی شیوه و ناز
دل خود وقف یک یک موی او دید
بغارت برد کلی هر چه بودش
که آن آتش تنش را بیخبر کرد
ز سر تا پا وجود او عدم گشت
بیک ساعت بسی طوفان روان کرد
که کلی کرد گوئی چار میخش
که شب خواب و بروز آرام او شد
که می نشناخت سر از پای باز او
چو شمعش هر نفس سوزی دگر بود
چو آتش شد ازان سر از پی افتاد
چنان ماهی بسالی گشت بیمار
که آن بت درد بی درمان ز پی داشت
که جان درمان هم از جانان پذیرد
که در حیلت گری سرمایه داشت
که ای دختر چه افتادت بگو راست
با آخر هم زبان بگشاد ناگاه
بزلف و چهره جانسوز و دلفروز
من از وی چون ربایی دست بر سر
مخالف را بقولی کرد رگ راست
در آن پرده بسازد زیر بامم

دل من چون مخالف شد چه سازم
کنون سرگشته آفاق گشتم
چو بشنودم ازان سرکش سرودی
چنان عشقش مرا بی خویش آورد
چنان زلفش پریشان کرد عالم
چنانم حلقه زلفش کمر بست
چنین بیمار و سرگردان ازانم
بخوبی کس چو بکتاش آن ندارد
سخن چون می توان زان سرو بُن گفت
چو پیشانی او میدان سیمست
در آن میدان بدان سرگشته چو گانش
اگر از زلف چو گان می کند او
اگر رویش بتابد آشکاره
هلال عارضش چون هاله انداخت
چو زلفش دلربائی حلقه ور شد
سوادی یافت مردم نرگس او
چو تیر غمزه او کارگر شد
خطی دارد بدان سی پاره دندان
صدف را دید آن دُر یتیمش
دهانش پسته تنگست خندان
چو صبح ار خنده آرد در تباشیر
لبش را صد هزاران بنده بیشست
خط سبزش محقق اوفتادست
جهان زیر ننگین دارد لب او
ز سبیش بر بهی کردم روانه
چو آزادیم ازان سرو سهی نیست
کنون ای دایه برخیز و روان شو
برو این قصه با او در میان نه
بگوی این رازش و گر خشم گیرد
کنون بنشان بهم ما هر دو تن را
بگفت این و یکی نامه ادا کرد
الا ای غائب حاضر کجائی
دو چشمم روشنائی از تو دارد
بیا و چشم و دل را میهمان کن
بنقد از نعمت ملک جهانی

نیامد راست این پرده نوازم
که ز اهل پرده عشاق گشتم
ز چشمم ساختم بر پرده رودی
که صد ساله غم در پیش آورد
که آمد ملک جمعیت زوالم
که دل خون گشت تا همچون جگر بست
که می دانم که قدرش می ندانم
که کس زو خوبتر امکان ندارد
چرا باید ز دیگر کس سخن گفت
گر از زلفش کنم چو گان چه بیمست
بخوادم بر دگویی از زرخدانش
سرم چون گوی گردان می کند او
شود هر ذره صد ماه پاره
مه نو از غمش در ناله انداخت
بهر یک حلقه صد جان در کمر شد
ازان شد معتکلف در مجلس او
ز سهمش رمح و زو پین در کمر شد
بخون من لبش ز آنست خندان
بدندان باز ماند از دُرچ سیمش
که آن را کعبتین افتاد دندان
مزاج استخوان گیرد طباشیر
که او از آب حیوان زنده بیشست
ز خط نسخ مطلق اوفتادست
فلک در زیر زین سی کوکب او
ازین شکل صنوبر نار دانه
بهی شد رویم و روی بهی نیست
میان این دو دلبر در میان شو
اساس عشق این دو مهربان نه
بصد جاننش دلم بر چشم گیرد
کزان نبود خبر یک مرد و زن را
بخون دل نکونامی رها کرد:
به پیش من نه آخر کجائی
دلم نیز آشنائی از تو دارد
وگر نه تیغ گیر و قصد جان کن
نمی بینم کنون جز نیم جانی

چرا این نیم جان در تو نیازم
دلیم بُردی و گبر بودی هزارم
ز تو یک لحظه دل زان برنگیرم
غم عشق تو در جان می‌نهم من
چو بی رویت نه دل ماند و نه دینم
منم بی روی تو روئی چو دینار
ترا دیدم که همتائی ندیدم
اگر آئی بدستم باز رستم
بهر انگشت درگیرم چراغی
اگر پیشم چو شمع آئی پدیدار
نوشت این نامه و بنگاشت آنگاه
بدایه داد تا دایه روان شد
چو نقش او بدید و شعر بر خواند
بیک ساعت دل از دستش برون شد
نهنگ عشق در حالش ز بون کرد
چنان بی روی او روی جهان دید
چو گوئی بی سر و بی پای مضطر
بدایه گفت برخیز ای نکوگوی
ندارم دیده روی تو دیدن
مرا اکنون چه باید کرد بی تو
چو زلف تو دریده پرده‌ام من
ازان زلف توام زیر و زبر کرد
ترا نادیده در جان چون نشستی
چو تو در جان من پنهانی آخر
چو صبح دم مده ای ماه در میغ
اگر روشن کنی چشمم بدیدار
نمیرم در غمت ای زندگانی
روان شد دایه تا نزدیک آن ماه
که او از تو بسی عاشق تر افتاد
اگر گردد دلت از عشقش آگاه
دل دختر بغایت شادمان شد
نمی‌دانست کاری آن دلفروز
روان می‌گفت شعر و می‌فرستاد
غلام آنکه بهر شعری که خواندی
برین چون مدتی بگذشت یک روز

که بی تو من ز صد جان بی نیازم
نبودی جز فشاندن بر تو کارم
که من هرگز دل از جان برنگیرم
سراز تو در بیابان می‌نهم من
چرا سرگشته میداری چنینم
ز عشق روی تو روئی بـدیوار
نظیرت سرو بالائی ندیدم
وگر نه می‌روم هر جا که هستم
ترا می‌جویم از هر دشت و باغی
وگر نه چون چراغم مرده انگار
یکی صورت ز نقش خویش آن ماه
بر آن ماه روی مهربان شد
ز لطف طبع و نقش او عجب ماند
چو عشق آمد دل او بحر خون شد
برای خود دلش دریای خون کرد
که گفתי نه زمین نه آسمان دید
کله در پای کرد و کفش بر سر
بر آن بت رو و از من بدو گوی:
ندارم صبر بی تو آرمیدن
که نتوان برد چندین درد بی تو
که با زلف تو عمرم سر به سر کرد
دلیم برخاست تادر خون نشستی
چرا تشنه بخون جانی آخر
مکش چون آفتاب از سرکشی تیغ
بصد جانت توانم شد خریدار
اگر دریابیم، باقی تو دانی
ز عشق آن غلامش کرد آگاه
که از گرمی او آتش در افتاد
دلت زو درد عشق آموزد آگاه
ز شادی اشک بر رویش روان شد
بجز بیت و غزل گفتن شب و روز
بخوانده بود آن گفتمی بر استاد
شدی عاشق تر و حیران بماندی
بدهلیزی برون شد آن دلفروز

بدیدش ناگهی بکتاش و بشناخت
گرفتش دامن ودختر برآشفت
که هان ای بی ادب این چه دلیرست
که باشی تو که گیری دامن من
غلامش گفت ای من خاک کویت
چرا شعرم فرستادی شب و روز
چو در اول مرا دیوانه کردی
جوابش داد آن سیمین بر آنگاه
مرا در سینه کاری اوفتادست
چنین کاری چه جای صد غلامست
ترا آن بس نباشد در زمانه
اساسی کوژ بنهادی درین راز
بگفت این وز پیش او بدر شد
ز لفظ بوسعید مهنه دیدم
بپرسیدم ز حال دختر کعب
چنین گفت او که معلوم چنان شد
ز سوز عشق معشوق مجازی
نداشت آن شعر با مخلوق کاری
کمالی بود در معنی تمامش
با آخر دختر عاشق در آن سوز
مگر میگشت روزی در چمنها
الا ای باد شبگیری گذر کن
بگوکز تشنگی خوابم ببرد
یکی سقّاش بودی سرخ روئی
بجای ترک یغما خاصه چون ماه
برادر را چنان در تهمت افکند
چو القصّه ازین بگذشت ماهی
سپاهی و شمارش از عدد بیش
سپاهی موج زن از تیغ و جوشن
درآمد لشکری از کوه و شیخ در
ز دیگر سوی حارث با سپاهی
چو بخت او جوان یکسر سپاهش
ظفر می شد ز یک سو حلقه در گوش
سپه القصّه افتادند در هم
غباری از همه صحرای برآمد

که عمری عشق با نقش رخس باخت
برافشانند آستین آنگه بدو گفت
تو روباهی ترا چه جای شیرست
که ترسد سایه از پیرامن من
چو می داری ز من پوشیده رویت
دلیم بردی بدان نقش دلفروز
چرا در آخرم بیگانه کردی
که یک ذره نه زین راز آگاه
ولیکن بر تو آن کارم گشادست
بتو دادم برون، اینت تمامست
که تو این کار را باشی بهانه؟
بشهوّه بازی افتادی ازین باز
بصد دل آن غلامش فتنه تر شد
که او گفتست: من آنجا رسیدم
که عارف گشته بود او عارفی صعب
که آن شعری که بر لفظش روان شد
بنگشاید چنان شعری بیازی
که او را بود با حق روزگاری
بهانه بود در راه آن غلامش
بزاری شعر می گفستی شب و روز
خوشی می خواند این اشعار تنها:
ز من آن ترک یغما را خبر کن
ببردی آبم و آبم ببردی
که هر وقت آبش آوردی سبویی
نهاد آن سرخ سقّا را هم آنگاه
که بر خواهر نظر بی حرمت افکند
درآمد حرب حارث را سپاهی
چو دوران فلک از حصر و حد بیش
جهان از تیغ و جوشن گشته روشن
کهدگاو زمین چون خر به یخ در
ز دروازه برون آمد پگاهی
چو رایش مرتفع چتر و کلاهش
ز یک سو فتح و نصره دوش بر دوش
بگشتن دست بگشادند برهم
فغان تا گنبد خضر را برآمد

خروش کوس گوش چرخ کرکرد
زمین از خون خصمان لاله زاری
جهان را پرده برغاب جسته
اجل چنگال بر جان تیزکرده
هویدا از قیامت صد علامت
درآمد پیش آن صف حارث آنگاه
سپه را چون بیکره جمله کرد او
سپهر تند با چندین ستاره
چو تیغی بر سر آمد از کرامت
چو تیغش خصم را چون گل بخون شست
چو تیرش سوی چرخ نیلگون شد
وزان سوی دگر بکتاش مهروی
با آخر چشم زخمی کارگرگشت
همی نزدیک شدکان خوب رفتار
در آن صف بود دختر روی بسته
به پیش صف درآمد همچوکوهی
نمی دانست کس کان سیمبرکیست
من آن شاهم که فرزینم سپهرست
اگر اسپ افکنم بر نطع گردان
سری کو سرکشد از حکم این ذات
اگر شمشیر بُران برکشم من
چو تیغ آتش افشانم دهد تاب
چومار رمح را در کف به پیچیم
اگر سندانم آید پیش نیزه
ز زخم ار زور سندانان نماند
چو مرغ تیر من از زه درآید
چو بگشایم کمند از روی فتراک
بتازم رخس و بگشایم در فصل
بگفت این و چو مردان بر نشست او
بر بکتاش آمد تیغ در کف
نهادش پس نهان شد در میانه
چو آن بت روی در گنجی نهان شد
همی نزدیک آمد تا بیکبار
چو حارث را مددگشت آشکارا
هزیمت شد سپاه دشمن شاه

زمین چون آسمان زیر و زیرکرد
هوا از تیرباران ژاله باری
زکشته پیش برغی باز بسته
قضا پُرکینه دندان تیزکرده
گرفته دیو قامت زان قیامت
جهانی پُر سپاه آورد در راه
درآمد همچو شیر و حمله کرد او
شده از شاخ رمحش پاره پاره
فرو شد فتنه را سر تا قیامت
گل نصرت ز تیغ او برون رُست
ز چشم سوزن عیسی برون شد
دودستی تیغ می زد از همه سوی
سرش از زخم تیغی سخت درگشت
بدست دشمنان گوردد گرفتار
سلاحی داشت بر اسپی نشسته
وزو افتاد در هر دل شکوهی
زبان بگشاد و گفت این کاهلی چیست
پیاده در رکابم ماه و مهرست
دو رخ طرحش نهم چون شیر مردان
پیای پیلش اندازم بشهمات
جگر از شیر غُران برکشم من
ز بیمش زهره آتش شود آب
نیاید هیچکس در صف بهیچم
شود از زخم زخمم ریزه ریزه
ز سندانان سندانان نماند
ز حلق مرغ گردون زه برآید
چو باد آرم عدو را روی ب ر خاک
که من در رزم رُستم، رستم ز اصل
ازان مردان تنی را ده بخشست او
وز آنجا برگرفتش برد با صف
کسش نشناخت از اهل زمانه
سپاه خصم چون دریا روان شد
نماند شهره اندر شهر دیار
بسی خلق از بر شاه بخارا
دگرکشته فتاده خوار در راه

چو شه با شهر آمد شاد و پیروز
نداد از وی نشانی هیچ مردم
علی الجمله چو آمد زنگی شب
همه شب قرص مه چون قرص صابون
بدان صابون بخون دیده تا روز
چو زاغ شب در آمد، زان دلارام
دل از زخم غلامش آنچنان سوخت
نبودش چشم زخمی خواب و آرام
کجا می شد دل او آرمیده
چنین آورد در نظم آن سمن بوی
سری کز سروری تاج کبارست
سر خصمت که بادا بی سر و کار
سری را کز وجودت سروری نیست
سری کان سر نه خاک این در آید
حسود سرکشت گرسرنشین است
وگر سر درکشد خصم سبک سر
سری کان سر ندارد با تو سر راست
چو سر بنهد عدو کز سردر آید
اگر سر نفکند از سرسرت پیش
سر سبزت که تاج از وی سری یافت
سپهر سرنگون زان شد سرافراز
اگر درد سرم درد سرت داد
نهادم پیش آن سر بر زمین سر
کسی کز زخم خذلان کینه ورگشت
کسی کز شاخسار عیش برخوردار
کسی کز جهل خود لاف خرد زد
کسی کو سوی حج کردن هوا کرد
چه افتادت که افتادی بخون در
همه شب همچو شمع سوز در بر
چو شمع از عشق هر دم باز خندم
چو شمع از عشق جانی زنده دارد
شبم را اگر امید روز بودی
ازان آتش که بر جانم رسیدست
ازان آتش که چندین تاب خیزد
چه می خواهی ز من با این همه سوز

طلب کرد آن سوار چست آن روز
همه گفتند شد همچون پری گم
نهاده نصفی از ماه بر لب
همی انداخت کفک از نور بیرون
ز جان می شست دست آن عالم افروز
دل دختر چو مرغی بود در دام
که در یک چشم زخمش نیز جان سوخت
که بر سر داشت زخمی آن دلارام
یکی نامه نوشت از خون دیده
که بشنو قصه گنگی سخن گوی
سر پیکان در آن سر در چه کارست
مباد از سرکشد جز بر سر دار
نگونساری آن سر سرسری نیست
بجان و سر که آن سر در سر آید
چو مارش سر بگف کان سرچنین است
سرش بُر نه سرش درکش سبک تر
مبادش سر که رنج او ز سر خاست
سر آن دارد او کز سر بر آید
سر موئی ندارد سر سر خویش
ز سر سبزش هر سر سروری یافت
که هر دم سر نهد پیشت ز سر باز
سر خصمان بریده بر درت باد
فدای آن چنان سر صد چنین سر
اگر برگشت از قهر تو درگشت
اگر می خورد بی یادت، جگر خورد
اگر ز رزد نه بر نام تو، بد زد
اگر حج کرد بی امرت خطا کرد
چو من زین غم نه بینی سرنگون تر
چو شب بگذشت مرگ روز بر سر
به پیش چشم برقع باز بندم
میان اشک و آتش خنده دارد
مرا بودی که کمتر سوز بودی
بسی پایان مجوک آنم رسیدست
عجب نبود که چندین آب خیزد
که نه شب بوده ام بی سوز نه روز

میان خاک در خونم مگردان
چو سرگردانیم میدانای آخر
چو میدانی که سرمست توام من
من خون خواره خونی چون نگردم
چنان گشتم ز سودای تو بی خویش
دلی دارم ز درد خویش خسته
بزای بند بندم چند سوزی
اگر اُمید وصل تو نبودی
مرا تر دامنی آمد بجان زیست
دل من داغ هجران برنتابد
ز درد خویش تن چون بیقراران
دگر گویم اگر یابم رهی باز
روان شد دایه و این نامه هم برد
سر بکتاش با چندان جراححت
ز چشمش گشت سیل خون روانه
که جانها تا گیم تنها گذاری
چو داری خوی مردم چون لبیان
اگر یک زخم دارم بر سر امروز
ز شوق پیرهن بر من کفن شد
چو روزی چند را بکتاش دمساز
نشسته بود آن دختر دلفروز
اگر بیتی چو آب زر بگفتی
بسی اشعار گفت آن روز اُستاد
ز لطف طبع آن دلداده دمساز
ز عشق آن سمنبرگشت آگاه
چو شد بر رودکی راز آشکارا
بخدمت شد روان تا پیش آن شاه
رسیده بود پیش شاه عالی
مگر شاهانه جشنی بود آن روز
مگر از رودکی شه شعر درخواست
چو بودش یاد شعر دختر کعب
شهنش گفتا بگو تا این که گفتست
ز حارث رودکی آگاه کی بود
ز سرمستی زبان بگشاد آگاه
بصد دل عاشقست او بر غلامی

سراسیمه چو گردونم مگردان
بخونم در چه می گردانی آخر
ز پای افتاده از دست توام من
چرا جز در میان خون نگردم
که از پس می ندانم راه و از پیش
به بیت الحزن در بر خویش بسته
بر آتش چون سپندم چند سوزی
نه گردی ماندی از من نه دودی
که بر بوی وصال تو توان زیست
که دل خود وصل جانان برنتابد
یکی با تو بگفتم از هزاران
وگر نه می کشم در جان من این راز
بسر شد، راه بر سر چون قلم برد
ز سر نامه مرهم یافت و راحت
بسی پیغام دادش عاشقانه
سر بیمار پرسیدن ندادی
دمی بنشین به بالین غریبان
هزارم هست بر جان ای دلفروز
بگفت این وز خود بی خویشتن شد
ز مجروحی بجای خویش شد باز
براه و رودکی می رفت یک روز
بسی دختر ازان بهتر بگفتی
که آن دختر مجاباتش فرستاد
تعجب ماند آنجا رودکی باز
نهاد آنگاه از آنجا پای در راه
از آنجا رفت تا شهر بخارا
که حارث را مدد او کرد آنگاه
برای عذر حارث نیز حالی
چه می گویم بهشتی بد دلفروز
زبان بگشاد آن اُستاد و برخاست
همه بر خواند و مجلس گرم شد صعب
که مروارید را ماند که سُفتست
که او خود گرم شعر و مست می بود
که شعر دختر کعبست ای شاه
در افتادست چون مرغی بدامی

زمانی خوردن و خفتن ندارد
اگر صد شعر گوید پر معانی
اگر آن عشق چون آتش نبودی
چو حارث این سخن بشنود بشکست
چو القصّه بشهر خویش شد باز
ولی پیوسته می جوشید جانش
که تا بروی فرو گیرد گناهی
هر آن شعری که گفته بود آن ماه
نهاده بود در دُر جی باعزاز
رفیقی داشت بکتاش سمن بر
سرش بگشاد و آن خطها فرو خواند
دل حارث پر آتش گشت ازان راز
در اول آن غلام خاص را شاه
در آخر گفت تا یک خانه حمّام
شه آنکه گفت تا از هر دو دستش
در آن گرمابه کرد آنگاه شاهش
بسی فریاد کرد آن سرو آزاد
که داند تا که دل چون می شد ازوی
چنین قصّه که دارد یاد هرگز
بدین زاری بدین درد و بدین سوز
بیاگر عاشقی تا درد بینی
در آمد چند آتش گرد آن ماه
یکی آتش ازان حمّام ناخوش
یکی آتش ز آثار جوانی
یکی آتش ز سوز عشق و غیرت
یکی آتش ز بیماری و سستی
که بنشانند چنین آتش بصد آب
سر انگشت در خون می زد آن ماه
ز خون خود همه دیوار بنوشت
چو در گرمابه دیواری نماندش
همه دیوار چون پر کرد ز اشعار
میان خون و عشق و آتش و اشک
چو بگشادند گرمابه دگر روز
چو شاخی زعفران از پای تا فرق
ببردند و با آبش پاک کردند

بجز بیست و غزل گفتن ندارد
بر او می فرستد در نهانی
ازو این شعر گفتن خوش نبودی
ولیکن ساخت خود را آن زمان مست
ز خواهر در نهان می داشت این راز
نگه می داشت پنهان هر زمانش
بریزد خون او بر جایگاهی
فرستاده بر بکتاش آنگاه
سرش بسته که نتوان کرد سرباز
چنان پنداشت کان دُر جیست گوهر
به پیش حارث آورد و برو خواند
هلاک خواهر خود کرد آغاز
به بند اندر فکند و کرد در چاه
بتابند از پی آن سیم اندام
بزد فصّاد رگ امانه بستش
فرو بست از کج و از سنگ راهش
نبودش هیچ مقصودی ز فریاد
جهانی را جگر خون می شد از وی
چنین کاری کرا افتاد هرگز
که هرگز در جهان بودست یک روز!
طریق عاشقان مررد بینی
فرو شد زان همه آتش بیک راه
دگر آتش ازان شعر چو آتش
دگر آتش ز چندین خون فشانی
دگر آتش ز رُسوائی و حسرت
دگر آتش ز دل گرمی و مستی
کرا با این همه آتش بوّد تاب
بسی اشعار خود بنوشت آنگاه
بدرد دل بسی اشعار بنوشت
ز خون هم نیز بسیاری نماندش
فرو افتاد چون یک پاره دیوار
بر آمد جان شیرینش بصد رشک
چه گویم من که چون بود آن دلفروز
ولی از پای تا فرقش بخون غرق
دلی پر خونش زیر خاک کردند

نگه کردند بر دیوار آن روز
نگارا بی تو چشمم چشمه سارست
ز مزگانم به سیلابی سپردی
ربودی جان و در وی خوش نشستی
چو در دل آمدی بیرون نیائی
چو از دو چشم من دو جوی دادی
منم چون ماهی بر تابه آخر
نصیب عشق این آمد ز درگاه
که تا در دوزخ اسراری که دارد
توگی دانی که چون باید نوشتن
چو در دوزخ بعشقت روی دارم
چو دوزخ آمد از حق حصّه من
سه ره دارد جهان عشق اکنون
کنون من بر سر آتش از انم
با آتش خواستم جانم که سوزد
باشکم پای جانان می بشویم
بدین آتش که از جان می فروزم
ازین غم آنچه می آید برویم
ازین خون گر شود این راه باز
ازین آتش که مندارم درین سوز
ازین اشکم که طوفانیست خوبار
ازین خونم که دریاییست گوئی
ازین آتش چنان کردم زمانه
ازین اشکم دو گیتی را تمامت
ازین خون باز بستم راه گردون
ازین گردی که بود آن نازنین را
بجز نقش خیال دلفروزم
بخوردی خون جان من تمامی
کنون در آتش و در اشک و در خون
مرا بی تو سرآمد زندگانی
چو بنوشت این بخون فرمان درآمد
دریغانه دریغی صد هزاران
با آخر فرصتی می جست بکتاش
نهان رفت و سر حارث شبانگاه
بخاک دختر آمد جامه بر زد

نوشته بود این شعر جگر سوز:
همه رویم بخون دل نگارست
غلط کردم همه آبم بُردی
غلط کردم که بر آتش نشستی
غلط کردم که تو در خون نیائی
بگرما به مـرا سرشوی دادی
نمی آئی بدین گرما به آخر؟
که در دوزخ کنندش زنده آنگاه
میان سوز و آتش چون نگارد
چنین قصّه بخون باید نوشتن
بهشتی نقد از هر سوی دارم
بهشت عاشقان شد قصّه من
یکی آتش یکی اشک و یکی خون
که گه خون ریزم و گه اشک رانم
چو جای تست نتوانم که سوزد
بخونم دست از جان می بشویم
همه خامان عالم را بسوزم
همه ناشسته رویان را بشویم
همه عشاق را گلگونه سازم
نمایم هفت دوزخ را که بین سوز
دهم تعلیم باران را که چون بار
درآموزم شفق را سرخ روئی
که دوزخ خواست از من صد زبانه
گلی در آب کردم تا قیامت
که تا گشت آسیای چرخ بر خون
ز اشکی آب بر بندم زمین را
بدین آتش همه نقشی بسوزم
که نوشت باد ای یار گرامی
برفتم زین جهان جیفه بیرون
منت رفتم تو جاویدان بمانی
که تا زان بی سر و بن جان برآمد
ز مرگ زار آن تاج سواران
که بخت از زیر چاه آورد بالاش
بپرید و روانه شد هم آنگاه
یکی دشنه گرفت و بر جگر زد

ازین دنیای فانی رخت برداشت
نبودش صبر بی یار یگانه

دل از زندان و بند سخت برداشت
بدو پیوست و کوته شد فسانه

المقالة الثانی و العشرون

پسرگفت ای پدر این کیمیا چیست
بیان کیمیاکن تا بدانم

که بی اودست می‌دهد مرا زیست
که بی آن دست می‌دهد جهانم

جواب پدر

پدر در پیش او کرد این حکایت

ز افلاطون یونانی روایت

(۱) حکایت افلاطون و اسکندر

فلاطون آنکه استاد جهان بود
که استخراج زر تدبیر سازد
به پنجه سال شد در گوشه گم
چنان اکسیر کرد و معتبر کرد
چو زر کردن چنان آسان شد او را
بدل یک روزگفت ای دل بیندیش
چو قشر بیضه و موی سر امروز
گر اکسیری کنی از جوهر خویش
نه کم آمد ز قشر بیضه جاننت
چو پنجه سال این اکسیر کردی
کنون گر عاقلی این کیمیا ساز
چو عزمش جزم شد سالی هزار او
چنان از جوهر خود کیمیا کرد
بزو شد روشن از مه تا بماهی
دو پانصد سال در اسرار بنشست
ز مستان داروئی بودیش در پیش
برستی همچو موی بز بر اعضا
سرشته بود یک داروی دیگر
بریزی‌دی ازو آن موی اندام
یکی دارو دگر بر کار کردی
باستادی مزاج او بتعدیل
اگرچه افضل روی زمین بود
بروی رفت ارسطاليس آنگاه
نشسته بود افلاطون در اندوه
نغولی بود وزیرش چشمه آب
سکندر با ارسطاليس بسیار
سکندر گفت آخر یک سخن گوی

مگر در ابتدا کارش چنان بود
ز مس شوشه کند اکسیر سازد
ز قشر بیضه و از موی مردم
که ز اندک کیمیا بسیار زر کرد
بقیمت خاک و زر یکسان شد او را
که اکسیری کنی در جوهر خویش
ز جهدت کیمیائی گشت مکنوز
بود آن کیمیا از عالمی بیش
نه موی سر فزونست از روانت
نخفتی روز و شب تدبیر کردی
دو عالم در ره این کیمیا باز
ز خلق عالم آمد برکنار او
که از نورش دو عالم پر ضیا کرد
بدو شد کشف اسرار الهی
شبانروزی ز درد کار نشست
که مالیدی ز سر تا پای برخویش
ز مستان دفع این بودی ز سرماش
که تابستان بمالیدی بخود در
بهدادی توف تابستانش آرام
بهر شش سال ازو یکبار خوردی
نیفتادی رطوبت هیچ تحلیل
خور و پوشش دو پانصد سال این بود
سکندر نیز با او بود همراه
بغاری سهمگین از شش جهت کوه
فلاطون مانده آنجا سینه پرتاب
نشست و دم نزد آن پیر هشیار
که هر دو آمدم اینجا سخن جوی

جوابش داد آن اُسْتاد اِیام
چو خاموشیست رنگ جاودانی
سکندر گفت اگر خواهی طعامی
چنین دادش جواب آن مرد مردان
مخور کین خوردن آن کردن نیرزد
شکم چون باشدم چاه نجاست
سکندر گفت ای مرد جهان تو
جوابش داد پیر حکمت اندیش
که نتوان گفت کان چندست و چونست
چو هر دم می دهنم تازه جانی
چو گشت از گفت و گویش دل پریشان
سکندر با ارسطاليس هشیار
اگر تو کیمیای عالم افروز
چه سازی کیمیای سیم و زر هم
تنت را دل کن و دل دردگردان

(۲) حکایت آن بزرگ با خواجه علی طوسی

که خاموشیست نقد ما سرانجام
برنگ جاودان شو تا بمانی
مرا باشد ازان عالی مقامی
که ای خسرو تنم مبرز مگردان
بمبرز رفتنت خوردن نیرزد
دروکی علم گنجد یا فراست
بخفت آسایشی را یک زمان تو
که چندانی مرا خوابست در پیش
مرا از عمر بیداری کنونست
روا نبود اگر خفتم زمانی
بکوهی بر شد و بگریخت زیشان
بهم بگریستند از درد بسیار
نمی دانی، ز افلاطون درآموز
ز قشر بیضه و از موی سر هم
کزین سان کیمیا سازند مردان

بزرگی هم نکودل هم نکو عقل
که این ساعت تو در عین بلائی
همه پشتی همه روگرد در راه
همه دیده همه دل شو بیکبار
اگر تو جمله دل دردگردی
اگر تو درد خواهی تا بدانی
ولی میدان که عین درد آنست

ز خواجه بوعلی طوسی کند نقل
که از سرتا قدم جمله فنائی
همه رؤیت همه دیده شو آنگاه
که تا آگه شوی زین رمز بسیار
همه درمان شوی و مردگردی
ترا مرگست روی ای زندگانی
که هرگز در دو عالم کس ندانست

(۳) حکایت آن دیوانه که ازو پرسیدند که درد چیست

یکی پرسید ازان دیوانه مردی
چنین گفت او که درد آنست پیوست
و یا آن تشنه ده روزه را نیز
کسی را هم چنان باید خدا را
همی درد آن بود ای زندگانی
ندان آن و آن خواهی همیشه
جز او هرچت بود باشد همه پیچ

که چه بود درد چون داری تو دردی؟
که چون باید بُریده دست را دست
چگونه آب باید از همه چیز
ترا گر نیست این این هست ما را
که چیزی بایدت کانرا ندانی
ندانم کین چه کارست و چه پیشه
که آن خواهی و آن خواهی دگر هیچ

(۴) حکایت آن طفل که با مادر بازار آمد و گم شد

زنی آورد طفلی را بیبازار
زمانی خاک بر سر زود می ریخت
چو می دیدند غرق خون و خاکش

ز مادر گم شد و بگریست بسیار
زمانی اشک خون آلود می ریخت
بترسیدند از بیم هلاکش

بدو گفتند مادر را چه نامست
 بدو گفتند بس دیوانه تو
 چنین گفت آن بچه افتاده گمراه
 بدو گفتند نام آن محلّت
 چنین گفت او که پر در دست جانم
 بدو گفتند پس با تو چه سازیم
 چنین گفت او که من سرگشته راه
 محلّت می ندانم خانه هم نیز
 من این دانم چنین در مانده بی کس
 من این دانم که پر خونست جانم
 اگر تو مرد صاحب درد گردی
 ولی چون تو نوشی خون علی الحق
 ولی تو تونه تو عکس اوئی
 اگر چه تو نکوئی ای نکوین
 به بین احوال خود تا بر چه سانس
 تو خود را منگر و این جان و تن را

بگو، گفتا ندانم کوکدامست
 کجاست آخر، نگوئی، خانه تو؟
 که یک ذره نیم زان خانه آگاه
 بگو تا فارغ آئی زین مذلت
 که نام آن محلّت هم ندانم
 که تو می سوزی و ما می گدازیم
 نیم از مادر و از نامش آگاه
 بجز مادر نمی دانم دگر چیز
 که اینجا مادرم می باید و بس
 که مادر بایدم دیگر ندانم
 حریم وصل را در خورد گردی
 نه بینی در جهان مظلوب مطلق
 ازان تو هم جمیل و هم نکوئی
 چو تو عکسی، نه خود، آن او بین
 نه نیکوئی تو، او نیکو نهانست
 نهاد او نگر نه خویشتن را

(۵) حکایت یوسف علیه السلام و نظر کردن او در آینه

مگر یوسف در آئینه نگاه کرد
 ولی آئینه پنداشت، اینت نااهل
 چه گر یوسف جمال تهنیت داشت
 اگر معشوق آئینه ندیدی
 وگر برخاستی آئینه از راه
 وگر یوسف جمال خود بدیدی
 چو روی او عیان او نمی شد
 چو هم در خود نظر کردن نبودش
 ولی گر دیگری نظاره کردی
 ترا گر یوسف محبوب باید
 که تا آئینه ات زیبا نماید
 جمال خویش را برقع برانداخت
 چو روی خود در آئینه عیان دید
 جمال خویش را تحسین بسی کرد
 اگر یک آدمی زاد از خیالی
 چو آن آئینه در عین غلط ماند
 اگر صد قرن در خلوت نشینی
 کسی دیدی که روی خویش دیدست؟

بسی تحسین آن روی چو مه کرد
 که او را می کند تحسین، زهی جهل
 ولی آئینه جای تعزیت داشت
 جمال خود معائینه ندیدی
 که گشتی از جمال خویش آگاه
 ترنج و دست را بر هم بُردی
 ز عشق خویش جان او نمی شد
 ز عشق خویش خون خوردن نبودش
 ترنج و دست را یک پاره کردی
 نخستت دیده یعقوب باید
 جمال خویشتن پیدا نماید
 ز آدم خویش را آئینه ساخت
 جمال بی نشانی در نشان دید
 مبر آن ظن که تحسین کسی کرد
 نهد خود را لقب صاحب جمالی
 ز نقش دایره بیرون خط ماند
 که تا تو روی خود بینی نه بینی
 کسی نشندکین سر کس شنیدست

اگر عکسی در آئینه به بینی
چو روی تو نه باقیست و نه فانی
چو ممکن نیست روی خویش دیدن
مکن زنه‌ار پیش آینه آه
دم سردت درون جان نگه دار
اگر یک ذره در خود پیچ یابی
نه مُرده باش نه خفته نه بیدار
تو داری آنچه می‌جوئی در آفاق

(۶) حکایت احمد غزالی

چنین گفت احمد غزال یک روز
بمصر آمد زیبت الحُزن یعقوب
گرفت آن تنگ دل را تنگ در بر
که کو یوسف مگر افتاد در چاه
گرفته در بر او را می چه جوئی
چو دیدی این دمش گوئی ندیدی
که من یوسف شدم امروز یکسر
که من خود بنده یعقوب بودم
چو خود را یافتم اینم تمامست
بیابی ز آنچه می‌گوی نشانی
تو نه غمگین شوی نه شادگردی
برنگ کار مردانست برآرند

(۷) حکایت ابوعلی فارمدی

خبر از ابوعلی فاربد باز
نه دل ناخوش کن از خُسران و راندن
مشوگر رد شوی هرگز هزیمت
نگردی از بلا پست غمی تو
برنگی دیگری آرند بیرون
دو عالم عنبرین گردد ز بویست
نباید هیچ چیزت جاودانه
تراکی میل چیزی نیز گردد
همه چیزی تو داری جاودانه
ز تو خواهند اما تو نخواهی

(۸) سؤال کردن سائل از مجنون

که لیلی را تو چندین دوست داری
که گر من دوستش دارم چه پرسی

به پیش پاک بازان دلفروز
که چون بهر جمال یوسف خوب
درآمد تنگ یوسف پیش او در
فغان در بسته بُد یعقوب ناگاه
بدو گفتند آخر می چه جوئی
ز کنعان بوی پیراهن شنیدی
جواب این داد یعقوب پیمبر
ز یوسف لاجرم بوئی شنودم
همه من بوده‌ام، یوسف کدامست
بخود گر سرفرود آری زمانی
ولی چون از همه آزادگردی
ز زیر چرخ گردانست برآرند

چنین دادند ره بینان دمساز
که گفت ای مرد نه خوش شو بخواندن
قبول خویش را مشمر غنیمت
که چون نفریبی از نعمت دمی تو
برون این همه رنگ دگرگون
اگر این رنگ افتد بر رگوبت
اگر این رنگ یابی ای یگانه
همه چیزی چو از تو چیز گردد
چو تو دائم تو باشی بی بهانه
چو دائم محو باشی در الهی

بمجنون گفت آن یاری زیاری
بدو گفتا بحق عرش و کرسی

رفیقش گفت چندین شعرگفتن میان خاک و خون بودن بزاری جوابش دادگان بگذشت اکنون دوئی برخاست اکنون از میانه چو شیر و می بهم پیوسته گردند یکی چون آشکارا گشت اینجا اگر هستی بجان او را خریدار چنان گم شوکه دیگر تا توانی

(۹) حکایت بایزید با مرد مسافر

شبانروزیت نه خوردن نه خفتن چه بودست این همه بر دوستداری؟ که مجنون لیلی و لیلیست مجنون همه لیلیست، مجنون برکرانه ز نقصان دو بودن رسنه گردند دوئی را نیست یارا گشت اینجا چو توگم گشتی او آمد پدیدار نیابی خویش را در زندگانی

غریبی، در بزد چون آشنائی بفکرت ایستاده بوده بر پای غریبش گفت مردی آشنام بیوی بایزید از دور جائی که ای درویش سی سالست امروز بسی جسم ولی گذردش ندیدم نمی بینم مگر از چشم ما شد که می شد قرب سی سالش فراموش ز خود هرگز نداند با خیر شد که نور الله نهدش سالکان نام فرو گیرد ز نور او جهانی چنان نزدیک گشتند آن چنان دور کند چون رابعه ش مرد جهانی چو خرقانیش گرداند سرافراز ز ترسائی بدین موصوف گردد شود از ره زنی ره دان اسرار دلش سلطان هر دو عالم آید وگر بر دل زند جانی شود پاک دوگیتی را ز هستی دور یابد به سبحانی برون آید و انالحق خطابش این بود از حضرت خاص به سوی پادشاه جاودانه ز قدوسی بقدوسیست نامه همه تن دل همه دل نیز جان گشت بیا تا بدهدت این معرفت هم

برای بایزید آمد ز جائی میان خانه در شیخ نکورای بدو گفتا نگوئی کز کجا ام؟ غریبم آمده بهر لقیائی جوابش داد شیخ عالم افروز که من در آرزوی بایزیدم ندانم تا چه افتاد و کجا شد چنان در زر وجودش گشت خاموش کسی کو جاودانه محو زر شد ولیکن کیمیا آنست مادام اگر بر کفاری تابد زمانی چو زد بر سحره فرعون آن نور اگر بر پیرزن تابد زمانی وگر بر بیل زن تابد باعزاز وگریک ذره با معروف گردد وگر پیش فُضَّیل آید پدیدار وگر در جان ابن ادهم آید وگر بر تن زند دل گردد آن خاک چو جان در خویشتن آن نور یابد چو جان زان نور گردد محو مطلق چو در صحن بهشت آید باخلاص که هست این نامه از شاه یگانه چو از خاص خودش پوشند جامه چو قدوسی توانی جاودان گشت چو دادت صوره خوب و صفت هم

(۱۰) حکایت محمود با شیخ خرقانی

مگر محمود می‌آمد ز راهی
ولیکن امتحان شیخ را شاه
لباس خود درو پوشید آن روز
ولی چون کرد خرقانی نگاهی
بیا تا پیش من ای شاه درویش
تو ای محمود اگرچه پادشائی
همه ملک جهان داری مسلم
تو با این جمله ملک و پادشاهی
نه بینی آنکه محمود ازل بود
ز دریا‌های بی‌پایان صفت داشت
رها کرد آن همه از بهر آدم
بپاکی آن صفت را شد خریدار
که من بیمارگشتم هان چه بودت
چو نمان و آب جُستم از در تو
که از تو مال و نفس خود خرم باز
منم با این همه مشتاق و دوست
عزیزا می‌ندانم کین چه کارست
باسـتغنا رُبویبـت بیایـد
خداوندی قومی کاریست امّا
که مردم در حقیقت چو ایاست
در اوّل چون بدادت صوره خویش
گاهی نام تو نام خویشتن کرد
دگر چون نیست دستوری چه گویم
بحق تا با خودی ره کی توان برد

درآمد پیش خرقانی پگاهی
ایاز خاص خود را خواند آنگاه
که من جان دارم او شاه دلفروز
بدو گفتا نه جان داری که شاهی
که حق اکنون ترا کردست در پیش
دلت لیکن همی خواهد گدائی
همه در دست و این می‌بایدت هم
چو درویشان چرا نان پاره خواهی
که او را نیزگوئی این عمل بود
جهان پُر عارف و پُر معرفت داشت
برون آمد بدست خلق عالم
بدست آن صفت آمد پدیدار
که خود بیمارپرسی من نبودت
شدم بی این و بی آن از بر تو
بتو وام خودت را من دهم باز
اگر مشتاق من باشی تو نیکوست
که دل خونست هر دم گر هزارست
ولکن در عبودیت نیاید
چو مردم کس نه بیند یک معما
ولی از خاص محمودش لباسست
صفات خویش آرد آخرت پیش
گه اسم خویش اسم ما و من کرد
خدا نزدیک و تو دوری، چه گویم
ولی گر بیخودی این پی توان برد

(۱۱) حکایت آهوکه مشک از وی حاصل می‌شود

چنین گفتند استادان پیروز
در منه می‌خورد خاشاک و خاری
چو دارد این چله در پاکی آنگاه
چو آندم بگذرد بر خونِ جان
ازان دم مشک ازو آید پدیدار
که دارد آنچنان دم در جهانی
چو خونی مشک گردد از دم پاک
بلی چون نور حق در جان درآید
چه گویم، بیش ازین امکان ندارد
اگر توکیما سازی چنین ساز

که آهوئیسست کاندرا چل شبانروز
گل خوش بوی جوید یک دو باری
سر خود سوی صبح آرد سحرگاه
شود از ناف او نافه روانش
وزان دم گرددش خلقی خریدار
که خون زو مشک گردد در زمانی؟
بود ممکن که زو جانی شود خاک
تنت حالی برنگ جان برآید
که جانم بیش ازین فرمان ندارد
ولی این کیما در راه دین باز

چو نیست این کیمیا در عرش و کرسی
بساز این کیمیاگر مرد راهی
ورای این ترا اسرارگفتن
ورای این مقاماتی دگر هست
بخود رفتن بدان راهی ندارم
بشرح آن اگر اذن آید آواز

خاتمه کتاب

سخن گر برتر از عرش مجیدست
ز عالمهای علوی یک مجاهز
رسانیدم سخن تا جایگاهی
دم عیسی ترا پیدا نمودم
ز چندین باغ کز من یادگارست
جوانمردان بسی شبهای تا روز
کسی کز گفته خود لاف می زد
اگر تا دور من می زیستی او
بلی چون آفتاب آید پدیدار
چو بحر شعر من کامل فتادست
چو بحر چشم من بر هر کناری
ازان یک چشمه خورشید بلندست
مدد از بحر شعرم گر بُردی
قیامت تیره خواهد گشت خورشید
که تا در خلد حوران دلفروز
چو شعر من همه توحید پاکست
در گنج الهی برگشادم
بزرگانی که در هفت آسمانند
ز فخر این کتابم پادشاهیست
بنو هر ساعت جانی فرستد
چو من از غیب روزی خواره باشم
دلی درس لَدُنّی نرم کرده
منم وحشی صفت در گوشه بی کس
چو این وحشی ز حمزه بقرارست
چو من محبوس این پیروزه بامم
چه خواهم کرد طول و عرض دنیا
مرا ملکی که من دارم پسندست
چو در ملک قناعت پادشاهم

ز جان خود طلب، دیگر چه پرسی
که جان را کیمیایست از الهی
روا نبود مگر بردارگفتن
ندانم تا کسی را زان خبر هست
که جز دستوری آهی ندارم
بگویم ورنه اندر پرده به راز

فروتر پایه شعر فریدست
نگوید آنچه ما گفتیم هرگز
که کس را نیست آنجا هیچ راهی
چو صبح از دم یَد بیضا نمودم
جهان چون باغ جنت پرنگارست
شوند از باغهای من دلفروز
نفس چون صبح از دل صاف می زد
بمردی چون بدین نگرستی او
نماند صبح را یک ذره مقدار
هزاران چشمه بر ساحل فتادست
پدید آورد هر دم چشمه ساری
که بدل خویش گیتی در فکندست
ز تیغ خویش هرگز سر نبردی
ولی روشن بود این شعر جاوید
بلحن عشق می خوانند هر روز
اگر در خلد بر خوانی چه پاکست
الهی نامه نام این نهادم
الهی نامه عطار خوانند
کالهی نامه از فیض الهیست
ز غیبم هر نفس خوانی فرستد
چرا در بند هر بیچاره باشم
نخواهد خوردنی گرم کرده
ز عالم مردی حمزه مرا بس
مرا با حمزه و وحشی چه کارست
بدنیا در یکی خانه تمامم
کبودی سما و ارض دنیا
وگر در بایدم چیزی سپندست
توانم کرد دائم هر چه خواهم

(۱) حکایت آن مرد که بر مکتب گذر کرد

مگر ناگه بدو کودک نظر کرد
دگر را نان تنها پرورش بود
که کارش می‌نشد بی نان خورش راست
که هم چون سگ زنی تگ بر تگ من
ترا بس نان تنها و دگر نه
دوان شد همچو سگ در ره برفتار
بیانگ سگ درآی و تیز تگ باش
که تا آن نان خورش بر روی نان کرد
اگر تو بودتی در کار زیرک
وزین سگ بودندت بودی امانی
که تا چون سگ نبایستت رفتن
برای جیفه و اسـتخوانی
بداد آن پیل واری سه درم را
بر شاعر فقاعی هم نیرزید
کنون بنگر که چون برخاست از راه
بدنیا از همه کس فارغم من
چرا یازم بسوی این و آن دست

(۲) گفتار مرد خدای پرست

که او را بود در اسرار دستی
ازان چیزت فراغت به ازان چیز
به از بودش بسی نابود آنست
تماشاگاه جانم این تمامست
مرا صد مشتری در قوس باشد
دلی پر سر عشق و محرمی نه
مرا پس هر دمی همدم کتابست
در آنجا می فرو گویم غم خویش
کزو می‌زاید این چندین سخنها
چه می‌جویم کسی، با خویش گویم
نداد از هیچ نوع همدمی دست
نداد اوداد لیکن هم دمم داد
نمی‌بینم سر موئی و فائی
ز غیری این وفا جستن رو انیست
که باشد محرم من در جهانی
زاخوان صفا گردی ندیدم

بزرگی بر یکی مکتب گذر کرد
یکی را پیش نان و نان خورش بود
مگر این یک ازان یک نان خورش خواست
دگر یک گفت اگر باشی سگ من
بیابی نان خورش از من وگر نه
چو راضی گشت آن کودک بدان کار
نهادش رشته برگردن که سگ باش
چنان کالقصه فرمودش چنان کرد
بزرگ دینش گفت ای خرد کودک
قناعت کردتی بر نان زمانی
بترک نان خورش بایستت گفتن
چو سگ تا کی کنم از پس جهانی
اگر محمود اخبار عجم را
چه کرد آن پیل وارش؟ کم نیرزید
زهی همت که شاعر داشت آنگاه
بحمدالله که در دین بالغم من
هر آن چیزی که باید بیش ازان هست

چنین گفتست روزی حق پرستی
که هر چیزی که هست و بایدت نیز
ترا چیزی که در هر دو جهانست
اگر هر دو جهان دار السلامست
چو جان پاک من فردوس باشد
بهشتی این چنین و همدمی نه
چو هر همدم که می‌بینم حجابست
چو کس را می‌بینم همدم خویش
مرا در مغز دل دردیست تنها
اگر کم گویم وگر بیش گویم
بر آوردم بگرد عالمی دست
وگر داد ودهد یک همدم داد
ز چندین آدمی در هیچ جائی
چو در من نیز یک ذره وفا نیست
چو من محرم نیَم خود را زمانی
ز همراهان دین مردی ندیدم

بسی رفتم هم آنجا ام که بودم
 دلا چون هم نشینانت برفتند
 تو تاگی باد پیمائی ز سودا
 بخوردی همچو بیکاران جهانی
 اگرچه صبحدم را هم دمی هست
 بکن کاری که وقت امروز داری
 همه خفتند چه مست و چه هشیار
 ترا تا چند ازین باریک گفتن
 چو ابرهیم گفتار آمدی تو
 چو نتوانی که مرد کار میری
 بگرد قال آخر چندگردی
 دل تو گوگرز ز قال آرام گیرد
 چو قشری بیش نیست این قال آخر
 چو تو عمر عزیز خود بیکبار
 بُت تو شعر می بینم همیشه

(۳) حکایت آن مرد که از او پرس سؤال کرد

نمی دانم کزین رفتن چه سودم
 رفیقان و قرینانت برفتند
 برو تاگی کنی امروز و فردا
 غم کسارت نمی بینم زمانی
 ولی صادق نداد آن همدمش دست
 برافروز آتشی چون سوز داری
 تو کی خواهی شدن از خواب بیدار
 که می باید ترا با ریگ رفتن
 چرا نم رود رفتار آمدی تو
 زهی حسرت اگر مُردار میری
 قدم در حال نه گر شیر مردی
 کجا از حال مردان نام گیرد
 طلب کن همچو مردان حال آخر
 همه در گفت کردی، کی کنی کار
 ترا جز بت پرستی نیست پیشه

بپرسید از او پرس آن پاک جانی
 فرو بُردست گوری خویشتن را
 نشسته بر سر آن گور پیوست
 بروز آرام و شب خوابش نماندست
 بخوف و ترس او در روزگاری
 تو او را دیده ای پاک گوهر؟
 چو رفت آن جایگه او را چنان دید
 بزاری و نزاری چون خیالی
 ز هر چشمش چو سیلی خون روانه
 کفن در پیش و گوری کنده در بر
 اویسش گفت ای نامحرم راز
 خیال خویشتن را می پرستی
 ترا گور و کفن مشغول کرده
 ترا سی سال بُت گور و کفن بود
 چو آن آفت بدید آن مرد درخویش
 چو از سر حقیقت کور افتاد
 چو مرغی بر پرید از دام هستی
 چنین کس را که زهدی بی حسابست
 حجاب تو ز شعر افتاد آغاز

که می گویند سی سال آن فلانی
 فرو آویخته آنجا کفن را
 زگریه می ندارد یک زمان دست
 بچشم اشک ریز آبش نماندست
 نیفتادست هرگز ترسنگاری
 ورا گفتا مرا آن جایگه بر
 ز بیم تیغ مرگش بیم جان دید
 تنی لاغر بمانند هلالی
 دلی پر تف زبانی چون زبانه
 بشکل مرده بنشسته بر سر
 بدین گور و کفن ماندی ز حق باز
 همه گور و کفن را می پرستی
 بسی سالت زحق معزول کرده
 که در راه خدادیت راه زن بود
 برآمد جان ازان دل داده درویش
 بزد یک نعره و درگور افتاد
 بمرد و باز رست از بت پرستی
 چو از گور و کفن چندین حجابست
 که مانی تو بدین بت از خدا باز

بسی بت بود گوناگون شکستم
 هزاران بند چوبین برفکندم
 بی‌پرّم گرب‌بترک بندگیرم
 به بُت چون از خدا می بازگردم
 بلائی کان مرا در گردن آمد
 سخن چندین که بر تو خواند عطار
 بقدر از چرخ هفتم درگذشتی
 زهی قصّه که از شومی گفتار
 دلا چون نیست منزلگاهت اینجا
 سر از آبی و جاهی برمی‌اور
 زبان بودی بسی اکنون چو مردان
 بسا آفت که گویا از زبان یافت
 قلم را سر زدن دایم ازانست
 ترازو چون زبان بیرون زد از کام
 زهر عضو تو فردا روز محشر
 ازان سوسن با آزادی رسیدست
 چو خواهی گشت همچون کوه خاموش

کنون در پیش شرم بت پرستم
 کنون از بند زرینست بنمدم
 وگرنه سرنگون در بند میرم
 چگونه با خدا هم رازگردم
 یقین دانم که آن هم از من آمد
 اگر بر خویش خواندی هیچ یکبار
 ز خیل قدسیان برترگذشتی
 سگی برهد، شود مردم گرفتار
 نگونساریست آب و جاهت اینجا
 فرو بر خون و آهی برمی‌اور
 ز سر تا پای خود را گوش گردان
 چو صامت بود زر عزّت ازان یافت
 که او را در دهانی دو زبانست
 بیک یک جو حسابش کرد ایام
 زبانست بند خواهد کرد داور
 که او با ده زبان گنگی گزیدست
 کفی بر لب چو دریائی مزن جوش

(۴) حکایت وفات اسکندر رومی

چو اسکندر ز دنیا رفت بیرون
 چو زیر خاک می گشتی چنین گم
 دریغنا و دریغنا روزگارم
 چو نقد روزگار خود بدیدم
 همه در خون جان خویش بودم
 بامید بهی تا کم خبر بود
 جهان چون صحتم بستد مرض داد
 چو من هم نیستم از جسم و جانی
 بجز مردن مرا روئی نماندست
 اگرچه از فنا موئی ندیدم
 مرا گه ماتمست و گاه عیدست
 دلی بود از همه مُلک جهانم
 زهی اندوه گوناگون که دلراست
 فرو رفتن بدین دریا یقینست
 چرا از مرگ دل پُر پیچ دارم
 همه عمرم در افسانه بسر شد
 تهی دستم که کارم پُر خَل ماند

حکیمی گفت ای شاه همایون
 چرا می کردی آن چندان تنم
 که دایم جز دریغنا نیست کارم
 امید از خویش تن کَلّی بریدم
 که تا بودم زیان خویش بودم
 همه عمرم بسر شد و بر بتر بود
 جوانی برد و پیری در عوض داد
 نخواهم من که من باشم زمانی
 ازان کم زندگی موئی نماندست
 بجز فانی شدن روئی ندیدم
 که گاهم وعده و گاهی وعیدست
 همه خون گشت و دیگر می ندانم
 زهی این آتش و این خون که دلراست
 ولی تا چون برآیم، بیم اینست
 چو بر هیچم نه دل بر هیچ دارم؟
 که خواهد از پی عمری دگر شد؟
 ز حیرت پای جانم در وَحَل ماند

چو قوم موسی ام در تیه مانده
 همی نه خواندهام نه راندهام من
 کنون در گوشه حیران نشستم
 گرت انده می باید جهانی
 که چندانی غم و انده دارم
 مرا در دست هر ساعت هزاران
 گل عمر عزیزم بر سر خار
 چو نتوان داد شرح سرگذشتم
 چه گویم کانچه گفتم هست گفته
 زبان علم می جوشد چو خورشید
 چو مستی حیرت خود باز گفتم
 مرا گوئی مگو! دیگر نگویم
 ز من دایم سخن پرسید آخر
 عزیزا با تو گفتم ماجرائی
 گراز تو یک دعائی پاک آید
 کسی را چون بچیزی دست نرسد
 همان بهتر که بی روی و ریائی
 کنون از اهل دل در خلوة خاص
 غرض زین گفت و گویم جز دعا نیست
 عزیزا با تو گفتم حال مردان
 ترا اگر ذره زین راز روزیست
 اگر ماتم زده باشی درین کار
 ولی تو خود ز رعنائی چنانی
 چو نوحه لایق آزادگانست
 اگر تو عاشقی گم کرده یاری
 چو می جوئی نشان از بی نشان باز
 چو چیزی گم نکردی ای عجب تو

(۵) حکایت مرد خاک بیز

هم از تعطیل در تشبیه مانده
 میان کفر و ایمان ماندهام من
 ستون کردم بزیر روی دستم
 نزدیک دلم بنشین زمانی
 که گوئی بر دلی صدکوه دارم
 که بر دل درد می بارد چو باران
 به پایان بُردم و من بر سرکار
 نفس با کام بُردم گنگ گشتم
 کرا گویم، خلائق جمله خفته
 زبان معرفت گنگست جاوید
 چو مستی خاک زیر خاک خفتم
 چه سازم من بسوزم گر نگویم
 ز سوز من نمی ترسید آخر؟
 مدار آخر دریغ از من دعائی
 مرا صد نور ازان در خاک آید
 وگر گه گه رسد پیوست نرسد
 سحر گاهان بسازد با دعائی
 دعای خویش می خواهم با خلاص
 که کار بی غرض جز از خدا نیست
 تو گر مردی فراموشم مگردان
 همه ساز تو دایم سینه سوزیست
 ترا نوحه گری باشد سزاوار
 که نوحه بشنوی بازیچه دانی
 که نوحه کار کار افتادگانست
 تو آن سرگشته افتاده کاری
 ازین جستن نه استی یک زمان باز
 چه می جوئی تو با چندین طلب تو

چنین گفت آن یکی با خاک بیزی
 که گم ناکرده می جوئی تو عاجز
 عجبتر، گفت، زین چیزی دگر هست
 بغایت می برنجم وین شگفتی
 نه بتوان یافت نه گم می توان کرد
 غرض آنست زین تا تو نباشی

(۶) حکایت ایوب پیغامبر

که می آید شگفتم از تو چیزی
 نیابی چیز گم ناکرده هرگز
 که گم ناکرده گر ندهم دست
 بسی بیشست ازان اول که گفتی
 نه خاموشی رهست و نه بیان کرد
 نه این باشی نه آن هر دو تو باشی

بزرگی گفت ایوب پیمبر
ز چندان رنج آهی بود مقصود
ز کریا ارّه بر سر بـزازی
کنم از انییا بسـترده نامت
عجایب بین کزان یک آه می خواست
نه آهی می توان کرد از بر خویش
چو دریائست این دو چشم و جانی
درین دریا نه خاموشی نه گفتار
جوانمردا تو چندین پیچ پیچی
هزاران پرده بیش از ظلمت و نور
هزاران بند داری تا قیامت
مگر از پیش برخیزد حجابی
که چون آن لطف از پیشان نباشد

(۷) حکایت اعرابی در حضرت نبوت

کنار خویش محکم کرده در بر
اگر گوئی چه دارم در کنارم
گرفته دو کبوتر بچه در بر
بصدق دل مسلمان گشت حالی
پمبرگفت حق سلطان اکبر
ز بهر آن کبوتر در عجب بود
بزیر پرکشیده بود محکم
شما را چه عجب آید ازین کار
بخلق خود فرستادست ما را
خدا صد بار مشفق تر از انست
کزو گشتید جمله شفقت آموز

(۸) حکایت آن زن در حضرت رسالت

که در دین همچو گل تر دامنی بود
پدید آمد میان راه چاهی
زیانش از تشنگی بیرون فتاده
ز موزه دلو و از چادر رسن کرد
گرامی کرد در هر دو سرایش
بهشت عدن گشته جایگاهش
جزا بودش ز حق چندین ثوابی
ثوابش برنتابد هر دو عالم
ثوابش از دوگیتی بیش باشد

یکی اعرابی آمد پیش مهتر
بدو گفتا که من اسلام آرم
پمبرگفت داری یک کبوتر
ز صدق معجز آن صدر عالی
بدو گفت این که گفتت ای پمبر
در آن دم هر که آنجا از عرب بود
که آن هر دو کبوتر بچه در هم
پمبرگفت ای اصحاب و انصار
بحق آن خدائی کاشکارا
که بر هر عاصی کاندر جهانست
که این مادر بدین دو بچه امروز

پمبرگفت بس مفسد زنی بود
مگر می رفت در صحرا براهی
سگی را دید آنجا ایستاده
بشفقت ترک کار خویشتن کرد
کشید آبی به سگ داد و خدایش
شب معراج دیدم همچو ماهش
زنی مفسد سگی راداد آبی
اگر یک دل کنی آسوده یک دم
برای آنکه دل با خویش باشد

ز ابلیسی خود گر پاک گردی
چو ابلیسی منی آورد جانست

چو آدم سخت نیکو خاک گردی
کی از رحمت بود بر جاودانت

(۹) حکایت شبلی با ابلیس در عرفات

مگر شبلی امام عالم افروز
فتادش چشم بر ابلیس ناگاه
چو نه اسلام داری و نه طاعت
بگو چون شد ازین تاریک روزت
چو بشنید این سخن ابلیس پُر غم
چو حق را صد هزاران سال جاوید
ملاییک را بحضرت ره نمودم
دلی پسر داشستم از عزت او
اگر بی علتی با این همه کار
که کس زهره نداشت از خلق درگاه
اگر بی علتی بپذیردم باز
چو بی علت شد ستم رانده او
چو درکار خدا چون و چرا نیست
چو قهرش حکم کرد و راندم آغاز
نمی دانم نمی دانم الهی
یکی را خوانده با صد نوازش
نه زین یک طاعتی نه زان گناهی
بحق آنکه تو کس را نمائی
ز جرم و ناکسی من گذر کن
مکش در پای پیل قهر زارم
مرا چون پهلوی یک مور نبود
من غم گشته را دلشادگردان
اگر کردم بدی با خویش کردم
اگر نیک و اگر بد کرده ام من
چو از نیک و بد ما بی نیازی
اگر چه بسته نیک و بدم لیک
چو بی علت بسی دولت دهی تو
چو بی علت عطا دادی وجودم
چو نیست از رنج من آسایش تو
مدر از کرده من پرده من
نه آن کافر که او دین دار گردد
ز چندین ساله کفرش از شهادت

گذر می کرد در عرفات یک روز
بدو گفتا که ای ملعون درگاه
چرا گردی میان این جماعت
امیدی می بود از حق هنوزت؟
زبان بگشاد و گفت ای شیخ عالم
پرسیدم میان خوف و امید
بهر سرگشته او در گشودم
مقبر بودم بوحدا نیت او
براند از درگاه خویشم بیکبار
که گوید: از چه رد کردیش ناگاه؟
عجب نبود که نتوان داد آواز
شوم بی علتی هم خوانده او
امید از حق بریدن هم روا نیست
عجب نبود که لطفش خواندم باز
تو دانی و تو دانی تا چه خواهی
یکی را رانده با صدگدازش
به سر تو کسی را نیست راهی
که آن ساعت که تو کس را نمائی
بفضلت در من ناکس نظر کن
که من خود طاقت موری ندارم
به پیش پیل قهرت زور نبود
مکش وین گردنم آزادگردان
نه از فضل تو من بد بیش کردم
تو میدانی که با خود کرده ام من
زهر دو بگذری کارم بسازی
نمی گویم ز نیک و بد بد و نیک
کنون هم نیز بی علت دهی تو
همی بی علتی کن غرق جودم
که علت نیست در بخشایش تو
خطی درکش بگرد کرده من
در اول روز مرد کارگردد؟
دهد غسل دلش عین سعادت

خدایا گرچه درخون آمدم من
چو آن کافر پشیمانیم انگار

همان انگار کاکنون آمدم من
همی چون نو مسلمانیم انگار

(۱۰) حکایت بایزید و زَنّار بستن او

چو در نزع اوفتاد آن پیر بسطام
یکی زَنّار آریدم هم اکنون
خروشی از میان قوم برخاست
چگونه باشد ای سلطان اسرار
دگر ره خواست زَنّاری ز اصحاب
با آخر کرد شیخ الحاح بسیار
همه گفتند اگر بر شیخ تقدیر
یکی زَنّار آوردند اصحاب
پس آنکه روی را در خاک مالید
بسی افشاند خون از چشم خونبار
زبان بگشاد کای قیوم مطلق
که چون این دم بریدم بند زَنّار
نه گبری کو درین دم باز گردد
من آن گبرم که این دم باز گشتم
بگفت این و شهادت تازه کرد او
اگرچه راه افزون آمدم من
چو میدانی که من هیچم الهی
چه دارم، درد بی اندازه دارم
چو دل دارم خرابی و کبابی
اگر تو عجز می خواهی بسی هست
غمم جز تو دگر کس می نداند
چه می گویم چو دانم ناظری تو
تو خود بخشی اگر جویم و گرنه
همه بی سر تنیم افتاده در بند
چو از خلقت نه سود و نه زیانست

بیاران گفت کای قوم نکوکام
که تا بر بندد این مسکین مجنون
که از زَنّار ناید کار تو راست
میان بایزید آنگاه و زَنّار
نمی آورد کس آن کار را تاب
نمی دانست کس درمان آن کار
شقاوت خواستست آنرا چه تدبیر
که تا بر بست و بگشاد ازدو چشم آب
بسوز جان و درد دل بنالید
وزان پس از میان ببری زَنّار
بحق آنکه جاویدان توئی حق
همان هفتاد ساله گبرم انگار
بیک فضل تو صاحب راز گردد؟
چه گر دیر آمدم هم باز گشتم
بسی زاری بی اندازه کرد او
همان انگار کاکنون آمدم من
ز هیچی این همه پس می چه خواهی
ز مال و ملک قلبی تازه دارم
چه می خواهی خرابی از خرابی
ندانم تا چو من عاجز کسی هست
تو می دانی اگر کس می نداند
چه می گویم چو دانم حاضری تو
تو خود دانی اگر گویم و گرنه
چه بر خیزد ازین بی سر تنی چند؟
همه رحمت برای عاصیانست

(۱۱) مناجات ابراهیم ادهم

به پیش کعبه ابراهیم ادهم
مرا معصوم خواه و بی گنه دار
یکی هاتف خطابش کرد آنگاه
همین بودست از من خلق را خواست
که تا جمله بهم معصوم مانید
هزاران بحر رحمت بی قیاست

بحق می گفت کای دارای عالم
گناهی کان رود زانم نگه دار
که این عصمت که می خواهی تو در راه
اگر کار تو و ایشان کنم راست
همه از رحمت محروم مانید
ولیکن بنده را جای هراسست

ندارم از جهان جز بیم جان من
چو من از عمر بهبودی ندیدم
بمُردن راضیم زین زندگانی
ز سر تا پای من جای نظر نیست

(۱۲) حکایت رندی که از دکانی چیزی می‌خواست

یکی رندی میان داغ و دردی
ازو می‌خواست چیزی، می‌ندادش
زبان بگشاد دکاندار پر پیچ
چو کردی زخم، از من نقد می‌جوی
برهنه کرد رند اندام حالی
اگر بر من ز سر درگیر تا پای
بگوکانجایگه زخمی رسانم
اگر بی زخم هستم جایگاهی
چو نیست از پای تا سر بی جراحت
تنم چون جمله مجروحست اکنون
خدایا من چو آن رند گدایم
ز سر تا پای من چندان که جوئی
دمی هرگز براحت بر نیارم
دمی گر صد جراحت می‌نیابم
اگر خود پای تا سر عین دردم
غم تو بایدم از عالم تو
دریغا جان ندارم صد هزاران
چو حرف ها و هو آید بگو شدم
ترا دیدم خودی خود ستردم
اگر دیدم چنین باشم کمالست
خدایا دست این شوریده دل گیر
در آن ساعت که جان آید بحلقم
تنم را روشنائی لحد بخشش
چو زایل گردد این مُلک وجودم

ز درد او زبان ترجمان من
زبان دیدم ولی سودی ندیدم
اگر بازم رهانی می‌توانی
که بروی هر زمان زخمی دگر نیست

ستاده بود بر دکان مردی
بسی بر پیش دکان ایستادش
که تا تو زخم نکنی ندهمت هیچ
وگر نه همچین می‌باش و می‌گوی
بدو گفتا نگه کن از حوالی
توانی دید بی صد زخم یک جای
که بی صد زخم جایی می‌ندانم
نباشد چشم زخم از تو گناهی
بده چیزی که یابم از تو راحت
ازین پس نوبه روحست اکنون
که بر تن نیست بی صد زخم جایم
جراحت پُر بود چندان که گوئی
که سر از صد جراحت بر نیارم
ز عمر خویش راحت می‌نیابم
ز دردی کافر مگر سیرگردم
ندارم غم چو من دارم غم تو
که در پای غمت ریزم چو باران
همه در ها و هو و در خروشم
بتو زنده شدم وز خویش مُردم
وگر با خویشتن رفتم زوالست
خلاصم ده ازین زندان دلگیر
نماند هیچ امید بخلقم
دلَم را آشنائی ابد بخشش
مکن بی بهره از دریای جودم

(۱۳) حکایت عبدالله بن مسعود با کنیزک

کنیزی داشت عبدالله مسعود
مگر چون احتیاج آمدش دینار
کنیزک را چنین گفت ای دلاور
که می‌بفروشمت زانک احتیاجست
کنیزک در زمان فرمان او کرد

که صدگونه هنر بودیش موجود
طلب کرد آن کنیزک را خریدار
برو جامه بشوی و شانه کن سر
که تن را بر خراب دل خراجست
دو سه موی سفید از سر فرو کرد

باآخر چشم چون بر مویش افتاد
 چو عبدالله مسعودش چنان دید
 بدو گفتا چرا گرینده تو
 کنون من عهد کردم با تو خاموش
 کنیزک گفت من گریان نه زانم
 ولیکن زان سبب گریم چنین زار
 که یافت از خدمتش مویم سپیدی
 چرا بودم باآخر پیش مردی
 چرا کردم جوانی خرج جائی
 چرا بودم بجائی روزگاری
 چرا بر درگه غیریم ره بود
 کسی را کان چنان درگاه باشد
 تو ای خواجه حدیث من بمنیوش
 در آمد جبرئیل وگفت حالی
 که عبدالله را گوی ای وفادار
 سپیدی یافت در اسلام مویش
 خدایا چون ترا حلقه بگوشم
 گر از طاعت ندارم هیچ روئی
 اگر بفروشیم جان سوختن راست
 ز جان سوزی و دلسوزی چه خیزد
 بحق عزت ای داننده راز
 بدست قهر چون مومم مگردان
 همه نیک و بدم ناکرده انگار
 که هر نیک و بدی کان از من آید
 مرا گر تو نخواهی کرد بیدار
 چو من سرگشته پستم تو بلندی
 گرفتار توام از دیرگاهی
 درم بگشای و فرتوت خودم کن
 ز من بر من بسی آمد تباهی
 مرا برهان ز من گر می رهانی
 مرا با خود مدار و بیخودم دار
 بحق آنکه میدانی که چونم
 مرا بیخود بخود گردان گرفتار
 سگم خوان و مران از آستانم
 اگر یابم زکویت استخوانی

هزاران اشک خون بر رویش افتاد
 دو چشمش همچو ابری خون فشان دید
 که می بفروشمت چون بنده تو
 که نفروشم ترا، مگری و مخروش
 که در حکم فروش تست جانم
 که عمری کرده ام پیش کسی کار
 باآخر کار آمد نا امیددی
 که بفروشد مرا آخر بدردی
 که در پیری نهندم در بهائی
 که آن خدمت فروش آورد باری
 چو درگاهی چنان در پیشگه بود
 بدرگاهی دگر چون راه باشد
 اگر چه می نیرزم هیچ بفروش
 به پیش صدر و بدر لایزالی
 مباش این درد را آخر روا دار
 جز آزادی نخواهد بود رویش
 میفکن روز پیری در فروشم
 سپیدم هست در اسلام موئی
 که دوزخ این زمان افروختن راست
 ز موری در چنان روزی چه خیزد
 که اندر خندق عجزم مینداز
 ز فضل خویش محروم مگردان
 ز فضل کن مرا بی من بیکبار
 مرا ناکام غل گردن آید
 بخواب غفلتم در مرده انگار
 بلندم کن چو پستم اوفکندی
 مرا بنمای سوی خویش راهی
 دلم بر بای و مبهوت خودم کن
 الهی نَجِّنِی مَنِّی الهی
 که هر چیزی که می خواهی توانی
 ز خود سیر آمدم این خود کم انگار
 که بیرون آر ازین غرقاب خونم
 میاور با خودم هرگز دگر بار
 که در کویت سگ یک استخوانم
 کشم در پیش چرخ پیرخوانی

(۱۴) حکایت بشر حافی که نام حق تعالی بمشک بیالود

ز دُردی مست امّا جاننش صافی
بر آن کاغذ نوشته نامِ الله
بِداد و مشک بستد اینت سودش
بمشک خود معطر کرد و خوش بوی
که کردند به سوی او خطابی
بحرمت کرده هم خوش بوی و هم پاک
همت پاک و همت خوش بوی کردیم
بعطر نظم نامت کرد خوش بوی
که نامت جاودان خوش بوی بودست
بنام خویشستن نام آورش کن
گر از طاعت سر موئی ندار

در اوّل روز می شد بشر حافی
مگر یکپاره کاغذ یافت در راه
ز عالم جز جوی حاصل نبودش
شبانگه نام حق را مرد حق جوی
در آن شب دید وقت صبح خوابی
که ای برداشته نام من از خاک
ترا مرد حقیقت جوی کردیم
خدایا بس که این عطار خوش گوی
چه گر عطار ازان خوش گوی بودست
تو هم از فضل خاک آن درش کن
که جز از فضل تو روئی ندارد

پایان

ابیات برگزیده از روایت دوم دیباچه الهی نامه از روی نسخه‌های دیگر

بوصفش نطق صاحب عقل لالست
 سرفهرست دیوانهاست نامش
 زیادش پرگهر تیغ زبانها
 وگرب بی نام او نامیست ننگیست
 همه در جنب ذاتش عین پستیست
 چگونگی شرح آن کردن توانیم
 فکنده درختم چوگان افلاک
 کسی داننده آلائی او نیست
 همه عالم دلیل ذاتش آمد
 چو نیکو بنگری خود جمله ذاتست
 همه آثار صنع قدرت اوست
 که التوحید إسقاط الاضافات
 بود پیشش چو موئی از سیاهی
 که چندین عقل و جان آنجا ببازیست
 ز هر یک ذره صد طوفان برآید
 در آن وحدت جهان موئی نسجد
 بیابد گوی بر بایید ز ادیس
 بیک ساعت دو عالم برهم افتد
 نیابد گم شود در سایه جاوید
 نیابد کس و رای او ببدان راه
 که نه نقصان یذیرد نه تزاید
 زمین چون موم گرداند فلک هم
 بامید سَقَاکُمْ رَبُّکُمْ خَوَان
 سر موئی از آنجا کم نبودی
 بماند از بُعد آن افکنده بر خاک
 بـمـوئی عـالمی در دام آید
 نه برگ خامشی نه روی گفتن
 دیدند و ندیدند از رهش گرد
 وگرنه نیست از ما هیچ تقصیر
 بـرون آئیم ناکرده خیانت
 ولی حسرت ندارد سود ما را
 بجز خون دل او را رهبری نیست
 چو گل در خون شود اول قدم غرق

بنام آنک ملکش بی زوالست
 مفرح نامه جانهاست نامش
 ز نامش پُر شکر شد کام جانها
 اگر بی یاد او بوئیست رنگیست
 خداوندی که چندان که هستیست
 چو ذاتش برترست از هر چه دانیم
 بدست صنع گوی مرکز خاک
 چو عقل هیچ کس بالای او نیست
 همه نفی جهان اثباتش آمد
 صفاتش ذات و ذاتش چون صفاتست
 وجود جمله ظلّ حضرت اوست
 نکو موئی نکو گفتست در ذات
 زهی رتبت که از ما تا بماهی
 زهی عزت که چندان بی نیازست
 زهی حشمت که گر در جان درآید
 زهی وحدت که موئی در ننگجد
 زهی رحمت که گر یک ذره ابلیس
 زهی غیرت که گر بر عالم افتد
 زهی هیبت که گر یک ذره خورشید
 زهی حرمت که از تعظیم آن جاه
 زهی ملکوت که واجب گشت لابد
 زهی قوت که گر خواهد بیک دم
 زهی شربت که در خون می زند جان
 زهی ساحت که گر عالم نبودی
 زهی غایت که چشم عقل و ادراک
 زهی مهلت که چون هنگام آید
 زهی شدت بحجّت برگرفتن
 زهی عزلت که چندان زن و مرد
 زهی غفلت که ما را کرد زنجیر
 زهی طاقت که گر ما زین امانت
 زهی حسرت که خواهد بود ما را
 جهان عشق را پای و سری نیست
 کسی عاشق بود کز پای تا فرق

خداوندا بسی بیهوده گفتم
اگرچه جُرمِ عاصی صد جهانست
چو ما را نیست جز تقصیر طاعت
کنون چون اوفتاد این کار ما را
مبرا از کم و چون و چرائی
خدایا رحمتت در یای عام است
اگر آلائش خلق گنه کار
نگردد تیره آن دریا زمانی
چه کم گردد ازان دریای رحمت
خوشا هائی ز حق و ز بنده هوئی
نداری در همه عالم کسی تو
اگر صد آشنا درخانه داری
بآسانیت این اندوه ندهند
گرت یک ذره این اندوه بایند
اگر پیش از اجل یک دم بمیری
اگر آگه شوی ای مرد مهجور
ز حسرت داغ بر پهلو نهی تو
اگر شایسته راه خدا را
چو نایننا شود چشم هوایت
تحیّر را نهایت نیست پیدا
جهان را چون رباطی با دو در دان
توغافل خفته وز هیچت خبر نه
تراگر خود گدائی ور شهنشاه
بسی کردست گردون شعله کاری
زهر چیزی که داری کام و ناکام
وگر ملک ز ماهی تا بماهست
وگر اسکندری، دنیای فانیت
عزیزا بی تو گنجی پادشائی
اگر رایش بود برد آن گنج
جهان بی وفانوری ندارد
اگر سیمت ببخشد سنگ باشد
وصالی بی فراقی قسم کس نیست
نمی دانم کسی را بی غمی من
برو تن در غم بارگران نه
نمی بینم ترا آن مردی و زور

فراوان بسوده و نابوده گفتم
ولی یک ذره فضلت بیش ازانست
چه وزن آریم؟ مشتی کم بضاعت
خداوندا بما مگذار ما را
ورای عالم و خلقی ورائی
از آنجا قطره ما را تمام است
در آن دریا فرو شوئی بیکبار
ولی روشن شود کار جهانی
که یک قطره کنی بر خلق قسمت
میان بنده و حق های و هوئی
چرا بر خود نمی گزئی بسی تو
چو مُردی آن همه بیگانه داری
بدست کاه برگی کوه ندهند
صفای بحر و صبر کوه بایند
در آن یک دم همه عالم بگیری
که از نزد که ماندی این چنین دور
سر تشویش بر زانو نهی تو
بکلی میل کش چشم هوا را
بحق بینا شود چشم هُدایت
که یابد باز یک سوزن ز دریا
که چون زین در درائی بگذری زان
بخواهی مُرد اگر خواهی وگرنه
سه گز کرباس و ده خشتست همراه
نخواهد بود کس را رستگاری
جدا می بایدت گشتن سرانجام
سرانجامت بدین دروازه راهست
کنند روزی کفن اسکندرانیت
برای خویشتن بنهاد جائی
وگرنه همچنان بگذارد آن گنج
دمی بی ماتمی سوری ندارد
وگر عذرت خواهد لنگ باشد
که گل بی خار و شکر بی مگس نیست
که تادستی برو عالم دمی من
بسی جان کن چو جان خواهند جان ده
که برگردون شوی نا رفته درگور

نه ششصد سال آدم مانند غمناک
چو او را گندمی بی صد بلا نیست
زیان آمد همه سود من و تو
جهاناکيست کز جور تو شادست
جهان چون نیست از کار تو غمناک
جهان چون تو بسی داماد دارد
مرا عمریست تادربند آنم
نمی بینم یکی هم دم موافق
چوب هر خاک زادستی ز مادر
چو جسمت سوده خواهدگشت در خاک
اگر آکنده از سیم و زر گنج
غم خود خور که کس را از تو غم نیست
اگرچه جای تو در زیر خاکست
نه مسجود ملایک گوهر تست؟
خلیفه زاده گلخن رهاکن
بمصر اندر برای تست شاهی
ازان بر ملک خویش نیست فرمان
تو شاهی هم در آخر هم در اول
دو می بینی یکی را و دو صد
تو یک دل داری ای مسکین و صد بار
ترا اندوه نان و جامه تاکی
نهادی بوالعجب داری تو در اصل
اگر هر دم حضوری را بکوشی
ز بس کاندیشه بیهوده کردی
الا ای خفته گر هستی خردمند
زهی حرص دل فرزند آدم
الا ای از حریصی با دل کور
تو نامرده نگر در حرص تو کم
چشیدی جام مالا مال دنیا
نیزد بالله اندر چشم رهرو
فغان زین مور طبعان سخن چین
فغان از حرص مثنی استخوان رند
الا ای روز و شب غمخواره مانده
حریصی بر سرت کرده فساری
تو بر رزاق ایمن باش آخر

ز بهر گندمی خون ریخت بر خاک؟
ترا هم لقمه بی غم روا نیست
فغان از زاد و از بود من و تو
همه جور تو و دور تو بادست
چرا بر سر کنی از دست او خاک
بسی عید و عروسی یاد دارد
که تا با همدمی رمزی برانم
فغان زین هم نشینان منافی
درین پستی چه سازی کاخ و منظر
سر منظر چه افزای بر افلاک
نخواهی خورد یک دم آب بی رنج
چه می گویم ترا حقاً که هم نیست
ولیکن جان پاک از خاک پاکست
نه تاجی از خلافت بر سر تست؟
بگلشن شوگران جانی رهاکن
تو چون یوسف چرا در قعر چاهی
که دیوت هست برجای سلیمان
ولی بیننده را چشمست احول
چه یک چه دو چه صد، جمله تویی خود
بیک دل چون توانی کرد صدکار
ترا از نام و ننگ عامه تاکی
پلاسی کرده اندر اطلسی وصل
زوا سجد و اقرب خلعت بیوشی
نهاد خویش را فرسوده کردی
در بایست خود بر خود فرو بند
زهی حیران و سرگردان عالم
بماندی در حرص را مرگست مرهم
چه خواهی کرد چندین مال دنیا
متاع جمله دنیا بیک جو
همه چون کرکسان دربند مردار
چو موران جمله نه رهبر نه ره بین
همه سگ سیرتان موش پیوند
بدست حرص در بیچاره مانده
ترا حرصست و اشتر را مهاری
صیوری ورز و ساکن باش آخر

ز کافر او نگیرد رزقِ خود باز
مکن در وقت صبح ای دوست سستی
چو تو بیدار باشی صبحگاهی
هر آن خلعت کز آن درگاه پوشند
در روضه سحرگاهان گشایند
گرت بایسد در آن دم پادشائی

در آغاز آلهی نامه

کجا گیرد ز مرد پر خرد باز
چو داری ایمنی و تن درستی
بیابی هر چه آن ساعت بخواهی
چو آید صبح گاه آنگاه پوشند
جمال او بمشـتاقان نمایند
ز درگاه محمدکن گدائی

آلهی، نامه را آغاز کردم
زبان را در فصاحت راه دادم
توکل بر خدا، تقصیر بر خویش
دل حاضر بتحریرش سپردم
در گنج عبارت برگشادم
آلهی، نام تو و نامه تست
بآغازش تو دادستی نهایت
رفیق خاطر مکن فضل و توفیق
که تا آخر کنم این داستان را
توئی هادی خلق جاودانی
بانجام آوری آغاز رازم
آلهی، فضل خود را یار ماکن
که تا مطلوب جانم حاصل آید
اگر یک دل شود زین شعر خشنود
سخن بر من، هدایت بر خداوند
بلطف می کنم این را حواله
پسند خویش کن این گفت و گو را
مهیّا کن مراد روح پیشم
مرا در وصف وحدت ترجمان ده
نشان ده بی نشان تا درآیم
در الحان آورم طوطی جان را
بشغل روح تو مشغول گردم
همه جان گردم و تن را بمانم
ز سر تا پای کلی نور گردم
خدایا در زبان من صواب آر
دل پر دُریدیم را صاف گردان
مرا در حضرت خود کامران دار
مرا توفیق ده تا حمد خوانم

بنامت باب نامه باز کردم
دهان را در بلاغت برگشادم
نهادم این نهایت نامه در پیش
اگر خوش گوی کردم گوی بر دم
آلهی نامه نام این نهادم
بلی جَفَّ الْقَلَمُ در خامه تست
بانجامش تو کن این را کفایت
میفکن خاطر در فکر و تعویق
بأنس جان نمایم انس و جان را
نهان و آشکارا جمله دانی
که تا گردن کشم گردن فرازم
ز رحمت یک نظر در کار ماکن
مگر قولم قبول یک دل آید
مراد جان برآید کام دل زود
خداوند جـدائی را پیوندد
نگه دارش خدایا از بطالت
قبولم کن فزون ده رغبتم را
کرامت کن عطیتهای خویشم
برب خویش خاطر را نشان ده
بکام دل زبان را برگشایم
شکر بخشم ز شعر خود بیان را
ز ننگ بحر و کان معزول گردم
روان را از دل و جان و ره نام
اگر مشکم مگر کافور گردم
دعای بنده خود مستجاب آر
بما بین شکر من لاف گردان (!)
ز کج گفتن زبانم در امان دار
صفات ذات تو بر لفظ رانم

ز درگاهت همین دارم امسانی
 سخن انجام شد، آغاز توحید
 بنالم همچو بلبل در بهاران
 بجنیانم سلاسل جان و دل را
 برآرم دست دعوت در مناجات
 مرادر حمد خود صاحب قران کن
 روان کن کار من در کامرانی
 خدایا از حکایت خسته گمردم
 دهان بگشایم اندر وصف ذاتت
 خداوندا عطاهای تو عام است
 ز مشتی خاک ما را آفریدی
 بگفت خیر امت سرفرازیم
 بدین تشریف و خلعت شهریاریم
 خداوندا توئی دانا و داور
 منزه از زن و از خویش و فرزندان
 قدیم بی ولد، قیوم بی خویش
 ز دودی آسمان را آفریدی
 سما را بی ستون بنیاد دادی
 ز بادی عیسی مریم توکردی
 زکاف و نون توکردی کون کون را
 مسالک هوش و مستی از تو دارند
 خلایق جمله از جام تو مستند
 ترا می‌زیید الحق پادشاهی
 توئی رزاق هر پیدا و پنهان
 و ما من دابة مشهور شاهیست
 توبودی و بُد جنات و نیران
 توبودی و نبود افلاک و کونین
 توئی باقی و فانی هرچه هستند
 توئی خلاق هر بالا و پستی
 توئی گیرنده و میرنده مائیم
 گنه کاریم اما مستمندیم
 جهان زندان سرای مؤمنانست
 اگر فضلت قرین حال گردد
 چه باشد بنده مقرون انابت
 اگر باینده عدل و داد ورزد

مرا یا رب بدین مقصد رسانی
 کنم از حمد و از تمجید و تخمید
 بیارانم ز ابر دیده باران
 کنم روح و روانی آب و گل را
 بزاری گویم ای قاضی حاجات
 زبان من چو شعر من روان کن
 زبان را ده بسرات ترجمانی
 بساط انبساط اندر نوردم
 کنم آغاز اوصاف صفات
 عنایتهای عامت بردوام است
 گلی برکل گونم برگزیدی
 ازان برجامه طوعت طرازیم
 بکرمننا کبیر و کامگاریم
 صفات ذات تست الله اکبر
 مبرا از شریک و مثل و مانند
 تو آلی توانگر، فخر درویش
 ز خاکی گُل انسان آفریدی
 ترابی بر سرابی تو نهادی
 زناری دشمن آدم توکردی
 جهان و جان تودادی انس و جان را
 مالک ملک هستی از تو دارند
 همه مأمور فرمان الستند
 که پیدا آوری ماهی ز ماهی
 توئی خلاق هر دانا و نادان
 اَلَم تَعَلَّم نَفْسُ پادشاهیت
 توبودی و نبود ایوان و کیوان
 توبودی و نبود این قاب قوسین
 بتقدیرت نه بالا بل که پستند
 توئی پیدا و پنهان هرچه هستی
 توئی سلطان و ما مشتی گدائیم
 مسلمانیم ازان ره شهر بنیدیم
 ولی مال و منال مؤمن آنست
 خرابیم جمله جا و مال گردد
 کند طاعت کند دعوت اجابت
 عبادتهای صد ساله چه ارزد

خداوندا توئی حامی و حاضر
 خطی از فضل گرد این خطاکش
 اگر بر ما ببخشائی کریمی
 گر از ما زلتی آید هم ازماست
 اگر حوا و آدم سهو کردند
 بنسیان اندر افتادند آنها
 ز ما بیچارگان گر درگذاری
 جلیس خاک این درگاه مائیم
 امانت را نهاده برکف دست
 ثنای ذات پاکت می سرائیم
 بصد فریاد و واویلا و زاری
 بادعونی توسل کردگانیم
 الها جز تو ما کس را نخواهیم
 دعای ما اجابت کن الها
 دل عطارد را بیت الحرم کن
 بتضمین بشنوید این بیت نامی
 قدم در کلبه احزان ما نه
 دل عطارد از دردت خرابست
 خداوندا نظر درجان ما کن
 بعشق خویش ما را مبتلا دار

بحال بنندگان خویش ناظر
 قلم در نامه کردار ما کش
 وگر تعظیم فرمائی عظیمی
 فراموشی ما از حجت ماست
 نه لعبت بازی و نه لهو کردند
 عفو کردی از ایشان پادشاهها
 گناهی کرده، باشد شهریاری
 انیس آه و واویلا مائیم
 زبان در ذکر می داریم پیوست
 دهان در شرح ذکرت می سرائیم
 همی جوئیم راه رستگاری
 بامر استجب اخبار خوانیم
 ازان رو در پناهت می پناهیم
 انیس ما امامت کن الها
 بتشریف حضورش محترم کن
 اگرذکری دهد این را تمامی
 وزان پس متی بر جان ما نه
 گذر سوی خرابیهها صوابست
 گذر در کلبه احزان ما کن
 خرد را مالک راه رضا دار

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم

این فصل در نسخه کتابخانه سلطان محمد فاتح استانبول عبارت از ۳۳۲ بیت است، بیت اول و آخرش بوجه ذیل است:

محمد مقتدای هر دو عالم	محمد مهتر اولاد آدم
وگر در خورد آب تو نمیم من	فرا آبم مده واللّه اعلم
در نسخه کتابخانه موزه انگلستان بجای این فصل ۱۷ بیت وجود دارد که اول و آخرش نیز بوجه ذیل است:	
محمد کو سرافراز عرب بود	وجودش در دریای طلب بود
.....	
چو هم دستی تو با موسی عمران	همی از جام جان خور آب حیوان